

کابلین با فن می نویسند



داد نورانی

کابلین یا خون می نویسند



داد نورانی

کلام پیشرو

کابل می سوزد، کابل ویران می شود و خون کابلان در میان آتش و راکت و گلوله و بم بر سنگفرش ها می ریزد. فرق ها خونین است، میخ پشت میخ بر فرق ها کوبیده می شود؛ سینه ها از درد و ماتم اندوهگین است و پستان پشت پستان بریده می شود؛ رقص بسمل، عقده های دیرینه تنظیمی ها را می ترکاند.

کابل به گورستانی مبدل شده است که دراکولاهای مست حلقوم نیمه مرده ها را می درند؛ ابلیس های سبز تجاوز می کنند، پاره می کنند و می کشند؛ ضجه های دختران کابل تا آن سوی عرش خدا می رسد، خاموش می شود، و جنایتکاران با قهقهه های شان فضا را مسموم کرده اند: کابل باید بسوزد!

آه! کابل سوخت، دردناک و سهمناک و غمناک سوخت. قلب ریش ریش کابل شکست، توت توت شد و 65 هزار کابلی را با حزن و اندوه به سینه کشید. کابل ویرانه ای تاریخ شد و آغاز قصه های دردناک. قصه هایی که بر زبان تک تک کابلان جاری است و جاری خواهد ماند.

زنده یاد داد نورانی مبارز شهیر و نویسنده رزمنده کشور ما از نخستین کسانی بود که در اوج سوختن کابل در کنار کابلان، درد سوختن کابل را با شعر و واژه هایش فریاد کرد، داد زد و جلادان را با خنجر ساطع شعرش گلو برید. او بر این همه جنایت شورید، خشمگین شد و آرزوی رستاخیز انتقام را قافیه بست.

وقتی پس از سوختن کابل به وسیله جنگ سالاران و کییل زنی طالبان و آغاز دموکراسی خونین استعمارگران به کابل آمد تا در میان مردم به کار روشنگرانه بپردازد، با دیدن ویرانه های کابل شوکه شد. به این خاطر به پای قصه های مردم این شهر نشست، با تاکسی ران قصه کرد، از کراچی وان شنید، دردهای نجار و موجی و آهنگر اشکش را ریخت و صفحه جدیدی از دردهای آنان را در نشریه «روزگاران» که مدیر مسوولش بود، رقم زد.

«کابلان با خون می نویسند»، حاصل این همه همدرد شدن با توده های مردم است. همدرد شدن روشنفکری است که در کنار مردم برای مردم ایستاد، رزمید و قلبش برای رهایی آنان تپید. او روشنفکری نبود که به دور از میهن و توده ها، محض از زیرخانه های متروک ژنگ ژنگ

کند، بلکه کسی بود که «دستی در آتش» داشت و «دستی در خون»، و همین بود که بهتر و خوبتر از همه، دردهای مردم و راه‌رهای آنان را می‌شناخت و بهتر از همه آن‌ها را به تصویر می‌کشید. زنده یاد نورانی در یکی از شماره‌های نشریه «پیشرو» نوشته بود: «... صفحهٔ «کابلان با خون می نویسند» که تمامی آن‌ها به قلم خودم نوشته شده، تصمیم دارم اگر روزی فرصت به دست آمد، آن‌ها را در جزوه ای به چاپ برسانم... من زحمات زیادی در ترتیب، نوشتن و پیدا کردن این سرگذشت‌ها کشیدم و درین مورد جز توده‌های مردم، حتی اعضای هیئت تحریر «روزگاران» هم سطری نوشته و کمکم نکردند.»

نورانی دوید، زحمت کشید، به میان توده‌ها رفت و با قلمش «کابلان با خون می نویسند» را ثبت تاریخ کرد. کاری که تا آن زمان هیچ نویسنده‌ای انجام نداده بود و نداده است. او نوشت، تصویر کرد، درد کشید و وعده داد که این قصه‌ها و سرگذشت‌ها را چاپ خواهد کرد؛ اما دریغ، قلب تنیده‌اش برای همیشه از تپیدن باز ماند. زنده یاد نورانی به علت به پیش بردن کارهای ماندگار و سترگ دیگر، در حیاتش چنین فرصتی نیافت و عملاً این مامول را به هیئت تحریر «پیشرو» واگذار کرد. جز چند اصلاح تاپی و انشایی، تغییری در اصل نوشته‌ها نیامده است.

اینک هیئت تحریر «پیشرو» به خاطر ارجگذاری به زحمات و مبارزهٔ این نویسنده، شاعر و تحلیلگر رزمنده، «کابلان با خون می نویسند» را چاپ و آن را به توده‌های تهیدست و زحمتکش افغانستان ویرانه و اشغالی تقدیم می‌دارد. این نوشته در حالی اقبال چاپ می‌یابد که حاکمان تاریخ جنایت‌ها و خیانت‌ها را از نصاب تعلیمی حذف می‌کنند، کشتار ادامه دارد و افغان‌ها هنوز با خون می‌نویسند.

کاش، نورانی زنده می‌ماند تا سرگذشت و قصه‌های کییل زنی و «حد جاری کردن»های طالبی و قتل عام‌های «حقوق بشری»، انگشت بری، توسط سنگ دراندن، با توپ پراندن، ادرار بر اجساد، تجاوز، قتل عام‌ها، اسارت و چور و چپاول کنونی را که «جامعهٔ جهانی» انجام می‌دهد؛ می‌نوشت، تصویر می‌کرد و با تاریخ خونین کشور سوخته‌ما پیوند می‌زد. کاش، قلب او نمی‌ایستاد و انگشتانش می‌نوشت و تابی نهایت می‌نوشت تا جانی‌تکاران و تجاوزگران با دیدن نوشته‌هایش خود را بر چوبهٔ دار احساس می‌کردند.

ما هفت بار گریختیم

طلیعهٔ بامداد، شیر دروازه و آسمایی را چون دو بال نقره ای در ضمیر فلک می رویاند و کابلان تازه با سلام صبح بر می خاستند که ناگهان قیامتی بر کوه و کمر پیچید. تازه «حکومت اسلامی» اعلام شده بود و ما کابل نشینان انتظار «فرشتگان» زمینی ای را داشتیم که در پرتو رحمت خود بر زخم های پانزده ساله مرهم التیام بگذارند. چه شب هایی که تا شفق داغ رو به خدا نشستیم و برای پیروزی اینان دعا کردیم.

کنار شاه شهید در منزل یکی از دوستان جاجی مان کرایه نشین بودیم. وقتی باران گلوله از دامنه و فراز بالا حصار گلیم عزا را بر عشرتسرای کابل به گستراندن آغاز کرد، بچه ها سراسیمه از خواب پریدند. تا خواستند فریاد بکشند حق هق شان در وز و گلوله ها گم شد. اولین باری بود که خانواده ام را فراموش کرده دلم می خواست از همه زودتر به زیر زمینی پناه ببرم. هنوز به کنجی نخزیده بودیم که دستک های خانهٔ مجاور آتش گرفت و تق تق شعله های شان در گوشم محشری به پا کرد. اگر آتش اینجا برسد همهٔ ما کباب می شویم. باران راکت باریدن گرفت. از شش جهت کابل مظلوم را می کوفتند. ثانیه های بی حرکت در روحم وسوسه می کشتند، آن روز درازترین روز سال بود. ساعت های 12 گلوله ها کمتر به طواف محلهٔ ما می آمدند. درب منزل ما به سوی بالا حصار بود. من همیشه از برج و باروی آن که روزگاری انگریزها را چون خوک های زخمی محصور کرده بودند لذت می بردم. این اولین باری بود که می گفتم ای کاش بر دامنهٔ این یادگار نمی زیستم. همهٔ ما تشنه بودیم. اشک ما هم خشکیده بود. از راه دوم زیر زمینی به خانهٔ همسایه خزیده در پناه چند دیواری که هنوز نعلتیده بودند دوان دوان خود را به خانهٔ یکی از دوستان در کارته نور رساندیم. مقداری طلا و پول نقد را هم نتوانستیم برداریم چون رفتن به دهلیز و خانه در لای انفجار خمپاره ها ناممکن بود.

اولین شبی بود که هیچی نداشتیم. فقط زنده مانده بودیم. من تا صبح نخوابیدم. عقلم به جایی قد نمی داد. سرخی گلوله ها، آسمان با صفای کابل را چون غروب سرنوشت ما پر خون نموده بود. گویی برگستوان سهراب بر فلک آویخته بودند. صبحگاهان با کوفتن در،



دلم فرو ریخت. یکی از همسایه های شاه شهیدی ما فریاد زد: سید! موتر گاز 66 را آورده اند و تمام زندگی ات را تاراج می کنند، زودتر خود را برسان. من هنوز نمی فهمیدم که چنگیزیان به کابل هجوم آورده اند. فکر می کردم هر کس مالک مال

خودش است. هر چه زرم فریاد زد نرو، نرو، من و پسر کلانم دوان دوان خود را به شاه شهید رساندیم. تک فیرهایی از هر سو زوزه می کشیدند. هنوز صبح بود و مغلوبه آغاز نشده بود. یک گروپ از افراد دوستم بستره هایم را سره نا سره می کرد. وقتی آن صحنه را دیدم ارتعاش عجیبی سرتاپایم را فرا گرفت. با فریادی که از هر سلولم نیرو می گرفت صدا زدم: چرا خانه ام را چور می کنید؟ یکی از آن جمع با قیافه شتر گاو پلنگی و چشمان از حدقه بیرون که با تحکم به دیگران دستور می داد، خیره خیره به من دید و گفت: مجاهدین روی چه بخوابند؟ ما شب و روز به خاطر حفاظت جان و مال شما جان می کنیم و تو غالمغال می کنی؟ و بلافاصله با قنداق طوری بدهانم زد که بیش از نیمی دندان هایم فرو ریخت. سرم گیج رفت و خون فوران نمود. پسرم گریه می کرد و فقط توانست بازویم را بگیرد و از چند کوچه عبورم دهد.

هنوز به جاده عمومی قدم نگذاشته بودیم که دو نفر مسلح پیر مردی را با پیپ روغن پهلوی خود نشانده ما را صدا زدند. این پیپ روغن را به چند می خرید؟ گفتم من زخمی هستم و پول ندارم. مرا تلاشی کرده 70 افغانی ام را گرفتند و بعد چند سیلی به رخسار خون آلودم حواله کردند و گفتند پول که نداری چرا بیرون می شوی.

هفت روز راکت پرانی بی وقفه ادامه داشت و کابل در زیر انفجار جان می داد. روز هفتم «برادران» به خاطر «اکمال» آرامشی را به وجود آوردند. من با پسرم برای آوردن کمی آرد و تیل به شاه شهید رفتیم. 30 نفر مسلح در خانه مجاور ما کمین کرده بودند. موتر تیز رفتار همسایه در گاراج مانده بود. به مجردی که چشم شان به ما افتاد، دو نفر دویده و دزد گفته بنای تهدید ما را گذاشتند.

قومندان سفاکی با نگاه های شیطانی به پسر می دید و گفت: اگر راست می گویی که مالک این خانه هستی ما پسر را ننگه می داریم تا کلید موتر همسایه را نیاوری او را رها نمی کنیم. بند بند وجودم لرزید، چون شنیده بودم که بچه های بسیاری را به بالا حصار برده و به پوسته ها تقسیم کرده بودند. گفتم زخمی هستم و کمرم شکسته است، من نزد شما می مانم پسر من به دنبال کلید برود. بالاخره با مشوره و پیچ پیچ بین هم (چون به ازبکی صحبت می کردند نفهمیدم) قبول کردند که پسر برود. من به اشاره به او فهماندم که برنگردی. ساعت ها مرا نگهداشتند پسر میامد. دزدان تیل را آورده که خانه های شما را می سوزانیم. من با قسم و قرآن قول دادم که شما این خانه ها را آتش نزنید من کلید را می آورم. با این گپ مرا رها کردند.

بعد از آنکه گلبدین و دوستم اتحاد کردند و مردم شاه شهید، سیاه سنگ و رحمان مینه کشته یا متواری شدند نوبت چور و چپاول کارته نو رسید. در کوچه ما زرگری زندگی می کرد. یک شب موتر گاز 66 رسید و زرگر را از خانه بیرون کردند، آنچه طلا داشت همه را تحویل نمود ولی او را به شدت لت و کوب کردند که تو دکان زرگری داشتی، طلاهای دیگر را کجا کردی. او در حالی که می گریست و قسم می خورد در زیر ضربه های قنداق، ناوقت های شب به سکوت پیوست.

بعد از اتمام کار زرگر به خانه همسایه دیگر که دختر 13 ساله ای داشت و روزانه به خاطر آوردن نان به نانوائی می رفت (اورا نشانی کرده بودند) هجوم بودند. پدر و مادر دختر با تمام قوا فریاد می کشیدند ولی دادرسی نبود که به داد شان برسد، فقط گوش های ما بود که آن صداها را ثبت می کرد و تا حال در ضمیرم نوسان می کند. دخترک چند چیغ زد و از هوش رفت. او را در موتر انداخته بردند. روزها که گهگاهی باران راکت آرام می شد به کوچه می برآمدم. پدر دخترک بروی خاک ها نشسته خط می کشید و چیزی با خود زمزمه می کرد. او مالیخولیایی شده بود.

ما چند روز بعد که دختر پرانی در کارته نو شروع شد به شور بازار گریختیم، از آنجا دوباره به کارته نو- از کارته نو به شهر نو، از شهر نو به قلعه احمد خان، از قلعه احمد خان باز به کارته نو، از کارته نو به خیرخانه و از خیرخانه به پاکستان گریختیم که هر فرار ما دهها قصه دردناک دیگر دارد.



فرشته ما را کشتند

شبى که «فرشتگان موعود» بر جاده هاى کابل قدم مى ماندند، ما تا ناوقت هاى شب بیدار بودیم. گنهکاران اصلی از کابل گریخته بودند. چیزی شبیه امید و اضطراب در پلک هاى تک تک ما پیدا بود. رادیوها از صحبت هاى درشت گلبدين و مسعود حرف مى زدند. همه ما به سازمان ملل چشم دوخته بودیم. هیچ کس نمى فهمید فردا چه خواهد شد.

خانه ما در کوچه محقرى بر روى کوه چهلستون آفتاب رخ بود. جمعاً یازده سر عایله بودیم و هر کس به کارى اشتغال داشت. هنوز جاده هاى صبح خلوت بود که مادرم به دیدار يکى از دوستان گذرگاهى مان رفت. شاید هم «حکومت اسلامى» را مبارک باد مى گفت! او تا زوال برنگشت. چکمه هاى مردان مسلح هر لحظه پشت خانه ما تق تق مى کردند. دل با سلاح هاى گوناگون اين طرف و آن طرف مى گشتند. بر تپه ها از صبح و يا شايد هم از شب سنگرکنى آغاز شده بود. وقتى به کوه مى دیدم ترسى ناخود آگاه مرا مى لرزاند. حس ششم ام خل مى زد، نکند جنگى شروع شود. دسترخوان را به آخر رسانده بودیم که ناگهان تصورم به واقعيت پیوست. قيامتى برپا شد. گویى تمام گلوله هاى کابل خانه ما را نشانه گرفته بودند. تا خواستیم فریاد بکشیم راکتى در دهلیز سقوط کرد و ما که بی مادر و پدر همدیگر را مى فشردیم در آشفشانی از دود و خاکستر گور شدیم. مادر بی مهابا به سویی مى دوید و زیر رگبار بی وقفه تفنگداران زمین را پاره مى کرد. يکى از همسایه هاى در حال فرار مادرم



را صدا زد: در دهلیز تان راکت خورد. وقتى از زیر آوار برآمدیم همه ما زنده بودیم. مادرم ساکت و بى باور در گوشه اى ایستاده موهاى خود را مى کند. همه مردم بر روى زمین پهن شده بودند ولى مادرم آنقدر هیبت زده بود که بر بلندی ایستاده گلوله را نمى شناخت. وقتى آخرین نفر ما خود را به صحن مى انداخت

صدای درد آلود مادرم برخاست: قلعه شورا جای پدر کلان تان مى رویم.

در پناه دیوارهای سنگی و درخت ها گاه قد راست و گه خمیده خود را به گذرگاه رساندیم. آن شب گذرگاه را کمتر کوبیدند. زوزه گلوله ها بر فراز شیر دروازه و آسمایی پرده خونینی برافراشته بود و اولین شبی بود که عو عو سگ ها و بانگ خروسی از کابل برخاست. پنداشتی خاک کابل را به توبره می کشند. تا صبح بیدار بودیم. فردا ساعت های 9 ابر غم کمی تیت شده بود و باران سرب کمتر می بارید، ما هیچ چیز نداشتیم. نیمه های روز به قلعه شورا رسیدیم. خسته و بیخواب، در چند ثانیه مادرم هستی سی ساله اش را از دست داده بود. او آن قدر بهت زده بود که حتی برای عزیزترین لحاف و دوشک اش هم وسواس نداشت. من تا به حال نمی دانم آن شب پدرم کجا خوابید. او که مامور پایین رتبه ای بود، مقداری آرد به پشت بسته، به سوی خانه پدرش به راه افتاده بود. در نزدیکی های پل خشتی در حالیکه از بین دو گروپ مسلح به سرعت رد می شده یکباره آتش دو طرفه پل خشتی را ازدهاگونه در چنبره گرفته و در دم سه مرمی به سینه و شکم او اصابت کرد. بیچاره تا ناوقت ها کنار 34 مرده دیگر انتظار مرگ را کشیده، خون زیادی ضایع کرده بود. عصر نمی دانم کی ها او را به شفاخانه چهار صد بستر رسانده بودند. ما که فقط فاتحه اش را در ذهن می پروراندیم هفت روز بعد خبر او را از شفاخانه دریافت کردیم و 20 روز بعد او را دیدیم. او نحیف و معیوب شده بود.

جنگ آهسته آهسته به سوی ده خدایداد کشانده می شد. صبح بهاری که زمین های پدر کلانم سبز می زد کمند گلوله و راکت بر گلوی این منطقه نیز حلقه شد. ما دیگر سبک شده چیزی به همراه نداشتیم. با چند کمپل و ظرف به چهلستون و بعد به گذرگاه، از آنجا به چهارراهی علالدین، بعد به ده دانا، از آنجا به تایمنی بعد به جنگلک، از آنجا به سمت خانه و دوباره به چهلستون سرگردان شدیم که هر انتقال ما قصه های دردناکی دارد. چون دیگر درین منطقه کلبه ای باقی نمانده بود، به مکتب نازو انای مکروریان کهنه پناه بردیم. چهار فامیل در یک صنف جابجا شدیم. در شبانه روز یکبار چیزی می خوردیم و می لولیدیم. گوش های ما با فیر عادت کرده بودند. به مجسمه هایی تبدیل شده بودیم که مرگ را نمی شناختیم. هر روز زخمی ها و کشته ها را تا و بالا می کردیم. گویا به نوبت ایستاده بودیم. هیچ کس از قوم و خویش خود اطلاع نداشت. فقط افراد مسلحی را می دیدیم که با

موتره‌های پر از اموال چپاول شده مردم از کوچه های ویران می آمدند، موترهایی که عکس «رهبر»ی را بر شیشه نصب داشتند.

وقتی راکت ها مکروریان را هدف می گرفتند ما به زیر زمینی ها پناه می بردیم و تا ناوقت های شب و گاهی تا صبح در آن سیاه چال ها غوطه ور بودیم. شب های سرد زمستان با چند کمپل و صندلی بی آتش بسر می بردیم. فرشته خواهر کوچکم در آن سردی خود را به مادرم می چسپاند و گاهی می پرسید: مادر، آخر زمستان مکتب ها شروع می شود؟ او صنف اول را تمام کرده بود. ما همه به او می دیدیم و هیچ کس پاسخی نداشت. فقط من بودم که او را امید می دادم و با لخدن تصنعی می گفتم، بین الملل جنگ ها را خاموش می سازد و او کودکانه می پرسید: زور بین الملل به «رهبر» می رسه؟ ما هم این محاسبه را نمی دانستیم.

شب‌ی غرق این سوالات بودیم که یکباره انفجاری پشت کلکین صنف ما را لرزاند. ما همه به سوی زیر زمینی فرار کردیم. مادرم صدا می زد فرشته، فرشته، هله زود شو، راکت دیگری می آید. اما دیر شده بود. او با همان آرامش همیشگی اش فقط مادرم را می دید و پلک نمی زد. به سوی او دویدم. تراوش خون از لای کمپل قلبم را لرزاند. برادرم فریاد زد، فرشته را کشتند! فریادهای مادرم در انفجار خمپاره ها راه به جایی نمی برد. او آغاز مکتب را ندید و شبانه در زیر انفجارهای مداوم راکت ها در کنار درب مکتب او را به گودالی سپردیم. گفتند امانت باشد بعداً او را به قبرستان انتقال می دهیم، اما راکت های دوامدار چند هفته ای انتقال او را مجال نداد، مثلی که نمی خواست مکتب را ترک کند و دعایی کرده او را در همان جا به ابدیت سپردیم. بعد که به چند جای دیگر گریختیم قبر او را هم به گلوله بسته بودند. ما بالاخره به نیمروز گریختیم.



چشم های پدر قد بالای شازیه را می یابید

تا آن صبح مجاهدین را ندیده بودم. جوانان کم سن با لباس های پلنگی پیاده و سوار بر پیکپ ها، فاتح و خرامان بر جاده های کابل عبور و مرور می کردند. من کنار جاده مات و مبهوت آرام آرام حرکت می کردم. آفتاب تازه افق شرقی را پیموده و بر کوهپایه های کابل نور می افشاند. شخصی در پتوی پشمی پیچیده کنارم حرکت می کرد. چهره مامور پایین رتبه ای را داشت. گفتم، این جوانان چقدر آماده به نظر می رسند. مرد با صدای ضعیفی که در خش خش شمال گم می شد به من خیره شد و گفت: اینان را ایرانی ها مسلح کرده اند. نزدیک ظهر به خانه برگشتم. پدرم مامور دون رتبه ای بود که با تمام زحمتکشی های چند ساله اش توانسته بود فقط این خانه محقر را بسازد. ما نمی فهمیدیم فردا چه خواهد شد. خواهرم که متعلم صنف 11 بود با کنجکاوی توأم با اضطراب پرسید: سلیمان! مجاهدین را دیدی؟ رادیوها از جنجال هایی بین حزب اسلامی و شورای نظار خبر می دهند. می گویند دوستم با مسعود متحد شده است.

با کمی دلهره گفتم: درینجا حزب وحدت حاکم شده گپی پیش نمی شود. پدرم هیچی نمی گفت و در تفکر پایان ناپذیری غرق شده بود. ما جمعا هشت نفر بودیم و زندگی بخور و نمیری داشتیم. به هیچ حزب و جریانی وابسته نبودیم، بسیاری از اقوام ما به ایران و پاکستان مهاجر شده بودند.

ساعت های پنج عصر تیر پراگنی ها آغاز شد. گفتند فیرهای خوشحالی مجاهدین است.

موترهای پیکپ به سرعت بوری های ریگ را آورده و سنگر بندی را شروع کردند. خانه دو منزله مقابل حویلی ما را هم سنگر بستند. دلم فرو ریخت چون صحن خانه ما برای شان قابل رویت بود و خواهرم شازیه را می دیدند.



ما هنوز روابط خصمانه و پیچیده تنظیم ها را نمی دانستیم. من به سرعت به کوچه رفتم. همسایه دو منزله ما را به شدت لت و کوب کرده بودند. به این خاطر کالاهای خود را بار موتر می کرد. به آهستگی گفت: فردا شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت.

فردا که هنوز آفتاب سر نزده بود تصمیم گرفتیم به خانه خاله خود به گذرگاه برویم. دروازه را قفل کردیم و بیرون شدیم. یکی از افراد مسلح سنگر مقابل جلو ما ایستاد و گفت: دستور نیست کسی خانه خود را رها کند. ما دوباره برگشتیم. و از راه خانه همسایه به کوچه عقب برآمده عازم گذرگاه شدیم. هنوز از دهمزنگ نگذشته بودیم که چند انفجار پیاپی آسمایی را لرزاند و یک باره قیامتی برپا گشت. ما راه را میانبر زده خود را به پای خانه رساندیم. پدرم که تکلیف قلبی داشت نفس نفس زنان به دنبال ما می آمد. دو خواهر و برادر کوچکم گریه می کردند و با هر انفجار لحظه ای بی نفس می ماندند. تازه به کوچه خاله ام قدم گذاشته بودم که شازیه فریاد کشید، پدر را کشتند. همه ما کنار جاده به سوی او دویدیم. تیری به قلب پدر اصابت کرده و بی حرکت افتاده بود. چشمانش هنوز قند بلند شازیه را می پایید. زیر باران سرب فریاد می کشیدیم. مادرم به روی خود می زد و موهایش را می کند. همه بی هدف هر طرف می دویدند و فکر می کردند جای امنی را خواهند یافت. با عبور از پهلوی ما بی وقفه صدا می زدند، او را به خدا بسپارید، چاره خود را بکنید و ما نمی دانستیم چه تصمیمی بگیریم. صدای ضجه های مادرم در هارن موتری پیچید. پیکپی با چند مرد مسلح پهلوی ما ایستاد و با سکوت معناداری جسد پدرم را در موتر انداخته بردند. گفتند ما او را دفن می کنیم.

آن شب تا صبح گریستیم و در کنج های خانه خاله پناه بردیم. تنها برای کودکان چند لقمه نان پیدا شد. حوالی صبح چند راکت به خانه های گذرگاه اصابت کردند و دود غلیظی محل را در سیاهی گور کرد. خاله ام با اولادهایش به سمت چنداول گریخت و ما به باغ رئیس رفتیم. سه روز و شب در منزلی که نمی دانستیم از کیست، سپری نمودیم. شازیه از همه ما با جرئت تر بود و در زیر آتش گلوله مقدار آردی را که در همان خانه مانده بود، نان پخت.

یک هفته بعد که کمی جنگ آرام شد، سری به خانه خود زدیم. به مجردی که چشم افراد مسلح به من افتاد، با ناسزاهایی به شدت رکیک به لت و کوبم شروع کردند و پرسیدند خانواده ات کجاست؟ گفتم که در خیرخانه است. بعد با شفاعت چند ریش سفید عابر رها و وارد خانه خود

شدم. هیچ چیزی باقی نمانده بود. قسمتی از خانه با اصابت راکت ویران و سوخته بود. با دیده گریان یگانه یادگار پدرم را رها کرده به باغ رییس برگشتم.

دو روز بعد که سه مرد مسلح ما را دیدند، وارد خانه شده، بنای مهربانی را گذاشتند. یکی از آنان گفت اگر خواهرت را به نکاح «حق و حلال» برآیم بدهی، زندگی تان را تضمین کرده، همه شما را به پشاور می برم. ظاهراً پیشنهاد را با خوشحالی قبول کرده و گفتم شام پدرم می آید، شما فردا صبح مراجعه کنید. «داماد» هزار افغانی برایم داد و با خوشحالی به سوی تخنیکم رفتند. شازیه در حالی که مثل بید می لرزید، با عصبانیت گفت که چرا چنین وعده ای دادی؟ گفتم که اگر اینطور نمی کردم، شاید ترا به زور می بردند. اینان در همین چند روز ده ها دختر و بچه را برده اند.

بعد از ظهر با پای پیاده به سوی کلوله پشته فرار کردیم. هنوز از وسط های شهر عبور نکرده بودیم که مغلوبه آغاز شد. گویی تمام دنیا کابل را می کوید، از هر گوشه ای شعله های آتش و دود بر می خاست. مردم بی هدف به هر سمتی می دویدند. قیامت واقعی قیام کرده بود. هنوز از پارک زرنگار عبور نکرده بودیم که راکتی سقوط کرد. پنجاه متر دورتر از ما هفت نفر یک خانواده را توتۀ توتۀ نمود. ما خود را در جویچه لب سرک انداختیم و بعد گرگ داو به حرکت افتادیم. دیگر اشک های ما خشکیده بودند. ترس را نمی شناختیم و به دوش عادت کرده بودیم.

خانه یکی از همکاران پدرم در کلوله پشته بود. مادرم می گفت: کلوله پشته جای بهتری است، از آنجا به خیرخانه خواهیم رفت، چون راکت ها کمتر به خیرخانه اصابت می کنند، در یکی از مکاتب خود را جای خواهیم داد. وقتی به کوچه دوست پدرم رسیدیم، جنگ به اوج خود رسیده بود. دیگر فاصله های نزدیک هم قابل رویت نبود. شازیه، خواهر کوچکم یلدا را پشت کرده می دواند و گاهی هم دست مادرم را می گرفت. من پیشاپیش حرکت می کردم که یکباره در انفجاری گم شدم. چند لحظه بیهوش بودم. سکوتی در اطراف ما مستولی گشت. وقتی هوا کمی روشن شد، کسی را ندیدم. مادرم با صدای ضعیفی فریاد می کشید: شازیه، شازیه! چند تن از افراد کوچه مرا بالا کردند. مادرم نشسته بود و بی آنکه پلک بزند، به نقطۀ نامعلومی می دید. وقتی استوار شدم، به دنبال شازیه دویدم، فقط یک دست او و کفش پای راست یلدا را یافتم.

دست شازیه را در گودالی دفن کردند، ولی کفش یلدا را تا هنوز مادرم نگه داشته و گهگاهی

می بوسد.



... و ما تا نایمنی گریستیم

هوای کابل دل انگیز بود. بهار به پیشواز پندک و برگ می خندید و پرستوهای دور به شهر عشق و حماسه قدم می گذاردند. رادیوها از یکی دو ماه به اینسو افغانستان را سر خط اخبار خود داشتند. خوشی و اضطراب در سینه های کابلان موج می زد. ما در کارته چار با 8 سر عایله زندگی بخور نمیری داشتیم. پدرم که دوستانش پسوند «خان» را به نامش می افزودند، مرد مذهبی بود که از جریانات سیاسی خوشش نمی آمد. در جاده دکان پرزه فروشی داشت. در آن روزها خوشحال و متبسم به نظر می رسید. هر باری که جای نمازش را جمع می کرد با صدای بلندی می گفت: خدایا مجاهدین را پیروز بگردان! من با این تلقین ها مجاهدین را نادیده دوست داشتم و از اشرارگویی های دولت بدم می آمد.

آفتاب هنوز قله های آسمایی را نه لیسیده بود که پوشالین سقوط و «فرشتگان» به کابل پا نهادند. ما به پیشواز شان جشن گرفتیم و اشک شوق نثار کردیم. وقتی از خواب برخاستم، پدرم صدا زد: «فلانی» امروز مکتب نروی، وضع روشن نیست، سیاف و مزاری گپ های تندی رد و بدل کرده اند، دیشب تا صبح گرگر موترها خوابم را ربودند. هم مسجدهای های ما می گفتند: تمام جاده ها سنگربندی شده، خدا خیر کند. دلم فرو ریخت. خواهر 17 ساله ام بیشتر از من ترسید و با لکنت خاصی پرسید: وضع ما چی می شود؟ پدرم به این پرسش جوابی نداشت و عاجزانه به سیمای خواهرم دید.

تب و تاب عجیبی کابل را فرا گرفته بود. من تا آن وقت روابط مجاهدین را به این شدت خصمانه بین شان فکر نمی کردم. شنیده بودم که حزب اسلامی با تنظیم های دیگر همیشه درگیری دارد. ساعت های 2 بعد از ظهر به جاده متصل خانه مان برآمدم. مجاهدین که اولین باری آنان را می دیدم تماماً خشن به نظر می رسیدند و با غضب عجیبی عابران را نگاه می کردند. احساس کردم از آنان می ترسم. مرد مسنی که با گامهای تند به استقامت کوچه ما حرکت می کرد، با تحکم صدا زد: بچه حاجی زود خانه برو، گپ ها خراب است. او آنقدر به تندی حرکت می کرد که آخر کلامش برایم مفهوم نشد. هنوز کلمات عابر را در

مغزم هجا می کردم که راکتی به آسمایی اصابت کرد. صدایی رعد آسایی کابل را در نوردید و هنوز محل اصابتش را خوب فکس نکرده بودم که قیامتی قیام کرد. در نیمی از شهر ربانی و گلبدین و در نیمی دیگر سیاف و مزاری کابل را به مجمری مبدل کردند که کابلان گنجشک وار در آن کباب می شدند. از تمام شهر آتش و دود بر می خاست. فرار و دویدن جهت یافتن جای امنی آغاز شد. ما به زیرزمینی پناه بردیم و هی پدرم صدا می زد: کسی بیرون نشود! کابل برای ما زندان شد.

آن هفته را در زیر زمینی گذراندیم و آهسته آهسته با انفجار خو می گرفتیم. شبها یکی دو ساعتی خواب مان می برد و خُردترها کمتر گریه می کردند. خواهرم در زیر آن همه رگبار نان می پزید و میسر شدن یکبار نان در شباروز شهکار بود.

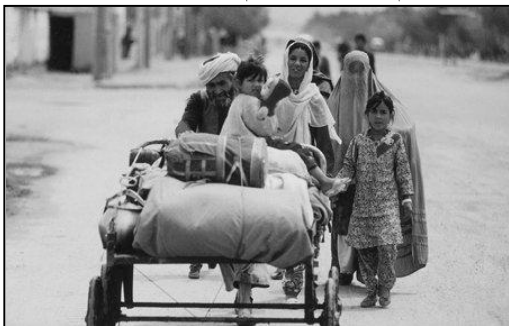
یک هفته بعد جنگ کمی به سردی گرایید. تک تیرهایی سنگر مقابل را نشانه می گرفت و ما توانستیم از زیرزمینی برآیم. می گفتند: سازمان ملل جنگ را خاموش می کند و «رهبران» را اخطار داده است. یگانه امید ما سازمان ملل بود و دیگر تمام راه ها را مسدود شده یافته بودیم. مجبور بودیم روح خود را کاذبانه تسکین نماییم. بیش از سه ملیون آدم در شهر گروگان مانده بودند. همه ما خود را محکوم به مرگ می دانستیم. آنانی که از درگیری های مجاهدین در گذشته تجربه داشتند، با تبسم زهرآلودی می گفتند: اینها خود را اکمال می کنند، به فکر خود باشید.

دو روز بعد تمامی محاسبات ما صفر شدند. هنوز نماز صبح برپا نشده بود که گرگان به جان هم افتادند و جنگ با شدت باور نکردنی بار دیگر آغاز شد. تا خواستیم خود را جمع و جور کرده به زیرزمینی پناه ببریم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. شاگرد پدرم که با ما می زیست در محراق انفجار قرار گرفت. پارچه های راکت سر و روی مادرم را خون آلود کرد. همه ما بیهوش شده بودیم. پدرم در لای دود و تاریکی هر طرف می دوید. خواهرم با آخ های جگرخراشی فریاد می زد و من توان حرکت را نداشتم. پای خواهرم قطع شده بود و خون، سیاهی اطرافش را می شست. تا چشمم به تکه های شاریده گوشت و استخوان رانش افتاد، فریاد زدم و سرم را زیر بغلم پنهان کردم. پدرم او را بغل کرده در زیر آنهمه رگبار، تند به سوی در دوید. ما نفهمیدیم که کجا رفت.

او خواهرم را به شفاخانه صلیب سرخ رسانده بود. داکتران خونریزی پای قطع شده اش را گرفته و به پدرم نسخه ای داده بودند تا جهت تداوی زخم های کاری پای دومش از جایی دوا تهیه کنند. بیچاره پدرم، دیوانه وار به سرک ها دویده تا نشانی از دواخانه ای بگیرد که داتسنی با چند مرد مسلح سر رسیده پهلویش می ایستد و بی مکثی او را سوار کرده با خود می برند. ما همدیگر را گم کرده بودیم. خواهر زخمی و تنها در بستر شفاخانه، پدرم اختطاف، مادرم زخمی و من با چند خواهر و برادر کوچکم در دخمه تاریک زیرزمینی مرگ را لحظه شماری می کردم. کوچه ما تقریباً خالی شده بود. ما از دوستان، اقوام و آشنایان خبری نداشتیم، سودای جان بجانی بود. یک شهر با تمام انسانهایش در مسلخی به نام پایتخت آماده ذبح شده بودند.

هشت روز بعد از طریق پیک مسلحی احوال پدرم آمد: «من گروگان شده ام، اگر بتوانید هزار لک افغانی جهت رهایی ام پیدا کنید مرا بار دیگر خواهید دید در غیر آن مرا تیرباران می کنند. خواهر تان در شفاخانه صلیب سرخ بستری است از او احوال بگیرید.» موی بر بدنم راست شد. اولین باری بود که دعاهای پدرم را با نتیجه عکس می یافتم.

فردا که راکت باری کمی آرام گرفت با مادرم به شفاخانه رفتیم. باور نکردنی بود، پای



دیگر خواهرم را هم قطع کرده بودند. داکتران گفتند: ما تلاش فراوان کردیم ولی دارو نرسید و راهی به جز قطع کردن نماند. خواهرم در بستر به شدت کوتاه شده بود. به مجردی که چشمش به ما افتاد بیحال شد. مادرم به سر و

روی خود زده، خواهرم را می بوسید و من گریه می کردم.

دو نیم ماه پدرم در زیرزمینی های افراد مسلح زندانی بود که خود داستانی غم انگیز است. کاکایم که در تایمینی زندگی می کرد با تلاش های فراوان و دادن هزار لک افغانی توانست پدرم را نجات دهد. او وقتی به خانه آمد و پای دوم خواهرم را قطع شده دید، سر خود را به دیوار می زد و می گریست که افسوس نتوانسته چند امپول و کپسول را به شفاخانه

برساند. فردای آن روز مغلوبه کمی فروکش کرد. مردم جهت آمادگی به جنگ دیگر مواد غذایی تهیه می کردند. پدرم بعد از مکتبی به فوریت تصمیم گرفت که به تایمنی برویم. او هله هله می کرد. من، مادرم و بچه های دیگر به جمع و جور کردن لوازم ضروری پرداختیم. پدرم چند باری تکرار کرد: چیزهای نسبتاً خوب را نگیرید که پوسته های مسیر راه چور می کنند. شاید ما را به خاطر چند کمپل سر به نیست کنند.

پدرم از سرک مجاور دو کراچی وان پیری را آورد که در سیمای شان اضطراب و گرسنگی سه ماه گذشته موج می زد. راکت ها به کوه تلویزیون اصابت کرده و دود بالا می شد و آسمان کابل همچنان دودآلود و سوگوار بود. ما اشیا را به کراچی می رساندیم و پدرم با دو کراچی وان با عجله بسته بندی می کرد. آخرین چیزی که باید به کراچی برده می شد خواهرم بود. او می گریست و من او را دلداری می دادم که یکباره انفجاری دروازه حویلی ما را به هوا پرت کرد. من خود را بر روی خواهرم انداختم، وقتی هوا کمی روشن شد به سوی پدرم دویدم، اما اثری از او و دو کراچی وان نمانده بود. چند عابر و یکی دو همسایه جمع شدند. دیگر چیزی برای بردن به تایمنی نمانده بود. کاکایم سر رسید و ما تا تایمنی گریستیم.



زن عجب شهامتی داشت

پیر مرد با اضطراب عجیبی گاه به من، گاه به موترم می دید و هیچی نمی گفت. من عوض او به بارکش ها نهیب می زدم: زودتر بار کنید! اگر در راه شب شد روی کابل را نخواهیم دید. پیر مرد هر لحظه دستش را به جیب برده تند با انگشتانش چیزی را محاسبه می کرد. من حالت مالیخولیایی را در او یافته و به تشویش شدم، این آدم کرایه ام را خواهد داد؟

آخرین بوری های پلی و جلغوزه بار شد. هنوز ریسمان ها را نکشیده بودم که دوزن با کراچی ای بار از چند پیپ روغن سر رسیدند. زن های مسنی بودند. یکی چادری پوشیده و دیگرش در چادر کلاتی تاب خورده بود. از وابستگان پیرمرد بودند. بیچاره ها در جنگ های چند ماهه هست و بود خود را از دست داده بودند. در آن روزها بسیاری از زنان بی سرپرست مواد خوراکی را از جلال آباد به کابل می بردند و اندک سودی عاید شان می شد. چند پیپ را زیر بار و چند تای دیگر را زیر سیت ماندم.

آفتاب تیز تابستانی از پشت کوه های جلال آباد سر می کشید. عابران با سرعت هر طرف می رفتند. چون ساعت های ده عرق بر تمام بدن شیار می بست که باید خود را به زیر سقف های دم کرده می رساندند. شهر مملو از آدم های ریشدار مسلح بود. هر یک سمتی را ورنانداز می کرد تا اگر چیزی به گیرش بیاید. من از دیدن آدم های مسلح آنقدر به ستوه آمده بودم که فکر می کردم در دنیا از هیچ چیزی به این اندازه نفرت ندارم. طی طریق جلال آباد - کابل با دهها پوسته و زور پولی توأم با عذر و زاری های مالکان بار، روحم را آن چنان آزرده بود که تصمیم داشتم با رسیدن این بهره، هر چه شد در همان شهر زیر راکت (کابل) کاری پیدا کنم.

موتر هنوز از تونل درونته نگذشته بود که جوانکی مسلح بر راه ایستاده و با تحکم صدا زد: دو لک! پیر مرد به عذر افتاد که 50 هزار دارم. بعد با میانجی گری من یک لک قبول شد و حرکت کردیم. پیرمرد تا سروبی چند لک افغانی را در پاتک ها از دست داد. او حرف نمی زد و چیزی شبیه دشنام زیر لب تکرار می کرد. با دیدن پوسته زرداد که عکس بزرگی از گلبدین را کنار سرک نصب کرده بودند، بند بندم لرزید. مرد مسلحی با موهای کشال تا شانه با اشاره دست موتر را به گوشه ای رهنمایی کرده و بی مکی صدا زد: پنج لک افغانی! عذرهای پیر مرد آغاز شد. من هم از

مقدار پول از دست رفته پیرمرد تا آنجا یاد کردم. او با نگاه غضب آلودی به من دید و گفت: «ما به خاطر ننه شما شب و روز درینجا افتاده و از مال و جان شما حمایت می کنیم؟ به دیگران پول می دهید به ما نمی دهید؟ اگر یک کلمه دیگر حرف زدی چارماری ات می کنم.» و من وقتی سیمای لرزان شتر گاوپلنگی او را دیدم، ترسیدم و خاموش شدم. پیرمرد در حالی که پنج لک را می شمرد، مرد مسلح پشت سیت را دید و پپ های روغن را یافت. با چشمان از حدقه بیرون گفت: اینها را دزدانه و بی محصول تیر می کنید؟ زن چادری دار به زاری افتاد که اینها از من است. شوهرم کشته شده و اطفالم بی سرپرست هستند. من با بردن این چند پپ زندگی آنها را تأمین می کنم. مرد با خنده تمسخرآمیزی گفت: «چرا شوی نمی کنی؟ اگه ده کابل پیدا نمیشه، ایطرفها زیاد اس» و ادامه داد: «برو سر تپه از قومندان اجازه بگی».



زن به ناچار و دل ناخواه از سیت پایین شد و نفس نفس زنان خود را بالای تپه رساند. قومندان که موهای سرش تا شانه ها کشال بود، به روی چوکی کهنه ای نشسته و خیره خیره به زن نگاه می کرد. وقتی به او رسید سلام کرده با صدای نحیفی گفت: قومندان صایب، فقط هشت پپ روغن دارم که تا کابل رسانده نفقه بچه هایم می بر آید. تا به اینجا دو لک افغانی از من گرفته اند. به خدا اگر یک قران مانده باشد. اگر مرا توت

توته کنید هم پول ندارم که بدهم. قومندان بلافاصله برخاست. در حالیکه دشنام های به شدت رکیکی را نثار زن می کرد، چنان لگدی بر تهیگاه او حواله کرد که بیچاره به پشت چند ملاق خورد. قومندان که فاتح و مغرور ایستاده بود با صدای بیرآسایی به «مجاهد»ش فریاد زد: یک پپ او را بگردان! و خود به اتاق رفت. ناله و به سر زدن های زن با ریتم دلخراش آواز موتر در می آمیخت که مرثیه ای دردناک تاریخ را می آفرید. مرثیه ای که ایاتش با لگد قومندان، ملاق های زن و تماشای اشکاگین سروده شده بود. زن سود این پهره اش را باخته بود. سکوتی در سیت موتر حاکم شد و عقده ای در گلویم پیچید. حس کردم قلبم درد می کند. نفهمیدم که بلندی و گولایی ماهیر را چطور عبور کردم. پیرمرد در آخرین نشیب روی خود را به سویم کرد و گفت: فقط 50 هزار باقی مانده، پوسته آخری را چطور کنیم؟ هنوز نتیجه ای نگرفته بودیم که به زنجیر رسیدیم.

کابل در دود غلیظی پیچیده و انفجارهایش به گوش می رسید. عجله داشتیم که شب نشده وارد شهر شویم. آفتاب درخشش چندانی نداشت و بر دامن غروب خون هزاران کابلی جان باخته را تصویر می کرد. مرد بلند قامتی که عینک های دودی بزرگی به چشم مانده و ریش کم پشت و طولی زیر زرخ داشت، به سوی موتر آمد و گفت: چار لک! پیرمرد به لکنت افتاد و پیاده شد. برادر به خدا و قرآن قسم اگر از این پنجاه هزار افغانی بیشتر نزدم مانده باشد. پوسته سربویی تمام پول هایم را گرفت... آخرین جمله پیرمرد تمام نشده بود که زن چادری دار صدا زد: برادر تا اینجا ما را لچ کردند. هیچ چیزی به ما نماندند. چشم مرد مسلح به زن افتاد. با قیافه شیطانی به سیت موتر نزدیک شد و گفت: اگر او پول ندارد تو هر چیزی داری، تو با (...) می توانی او را خلاص کنی. تا خواست جمله دیگر بگوید، من گفتم: ما و شما ناموس داریم، این بیچاره کشته داده با تمام زحمت در این راه پر خطر به خاطر دو لک افغانی رفت و آمد می کند. شما این تفنگ را به خاطر ننگ و ناموس گرفته اید! هنوز صحبت تمام نشده بود که چون گرگ زخمی غریده به طرفم دوید و با مشت های محکم به سر و رویم کوبیدن گرفت. زن که با شنیدن آن جملات رکیک چون شیر خشمگین می لرزید، با صدای بلند به داور زن شروع کرد و با یک حرکت گوشواره ها و انگشتر خود را کشیده از داخل سیت به رویش زد. بگیر، این را زهر کن!

گوشواره ها و انگشتر به زمین افتادند و پیرمرد فوراً آنها را جمع کرده و محکم گرفت. با سر و صدای ما مرد مسلح دیگری سر رسید. اولی به دومی فریاد زد: اینها پول نمی دهند و بدماشی می کنند! او در حالیکه گیت تفنگش را کشید و چند قنداق پشت گردنم کوید، یک بوری پلی و یک بوری جلغوزه را پایین کرده، یکی را به پشت پیرمرد و دیگرش را به پشت من بار نمود و در حالیکه با قنداق و لگد می کوبیدند و دشنام می دادند، تا فرق تپه ما را بالا کرده، بوری ها را در اتاق به پای عکس یکی از «رهبران» که یادم نیست کدام شان بود جابجا کردند. قومندان با تحکم به پیرمرد گفت: بعد از این بی پول نیایی، زور ما از زور هیچ پوسته ای کم نیست.

وقتی موتر حرکت کرد، بدنم به شدت درد می کرد و نفس در سینه ام پیچیده بود. من در آیینۀ جلوی اشک های پیرمرد را دیدم که چون دو شیار غم انگیزی به دو طرف محاسن سفیدش راه کشیده و تا داخل شهر خشک نشدند.



قیس جان هرگز نیامد

پدر نا وقت ها زن گرفته بود. با چهار طفلی که مادرم به دنیا آورده بود چنان تکیده به نظر می رسید که گویی 70 ساله است. ما سه خواهر و یک برادر بودیم. پدر بی هیچ واقعه ای همیشه استغفار می کرد و این شده بود ورد زبانش. بی نهایت مادرم را دوست داشت. من تا 21 سالگی ام یکبار هم بگومگوهای معمول خانواده ها را بین آندو ندیده بودم. در آن روزها تازه از مکتب فارغ شده دنبال کار می گشتم و قیس که معمولاً او را قیس جان خطاب می کردیم، در صنف هشت بود. وقتی مادرم از داشتن یک بچه غصه می خورد، پدرم به آرامی و تبسم خاصش می گفت: من هم از پدر تنها ماندم، مگر نتوانستم زندگی کنم؟ خدا قیس جان را بزرگ کند. ما همه از قیس راضی بودیم. او علاوه بر کوشا بودن در درس هایش کارهای بیرون را هم بی جنجال انجام می داد.

چند روزی بود پدرم کار نمی رفت. قیس هم از مکتب مانده و من هم دنباله کاریابی را به لقایش سپرده بودم. رادیوها فقط از کابل صحبت می کردند. پدرم هر لحظه استغفار می گفت و انتظار یکطرفه شدن گپ را داشت. چون نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش است. غم و خوشی اش در نوعی اضطراب گره خورده بود. مادرم که کمتر به این چیزها فکر می کرد، در آن روزها از همه بیشتر سؤال می نمود، گویی تشویش ذهن او را می جوید. پدرم، قیس و دو خواهرم را تأکید می کرد هر چه شد، شد، شما درس های خود را تکرار کنید. این اولین باری بود که مادرم تند در صحبت های او می دوید و می گفت: پدر زلیخا! باش چه می شود.

هنوز شفق نه دمیده بود که گرگر موترها کابل را در هاله ای از صوت های ناهنجار پیچید و ما از خواب بیدار شدیم. خانه ما بر دامنه آسمایی کمی بالاتر از سرک قرار داشت. پدرم با سر و صدای همسایه ها به کوچه برآمد. همسایه مقابل که از مقامات امنیتی دولت بود و همیشه در لباس نظامی با تحکم صحبت می کرد، از چند روز بدینسو ریشش را نتراشیده و کلاهی بر سر گذاشته خاموش و بی حرکت چون مرده های صد ساله در گوشه ای ایستاده بود و نمی فهمید که لحظه ای بعد چه خواهد شد.

آفتاب آهسته آهسته بر قله های شیر دروازه و آسمایی مخمل تلایی اش را هموار می کرد و کابلان را در آخرین روزهای آرامش با گرمی می فشرد. پدرم چند بار تکرار کرد: زلیخا، بیرون نشوی اگر شادی چادری مادرت را ببوش. زن جنرال صبح با چادری از خانه برآمد. مجاهدین از روی لچی بد می برند. همسایه ها صبح، بعد از هر گپی می گفتند: خدا خیر کند. مثلیکه گپ ها خراب است. با این کلمات دلم یکباره فرو ریخت و لحظه ای ساکت ماندم. قیس صدا زد: پدر مکتب های ما زود شروع می شوند؟ مجاهدین درباره مکتب ها چه گفته اند؟ پدرم به سوی او دید و فقط گفت: بچیم خدا خیر کند.

با آغاز روز تک تیرهایی از هر طرف به گوش می رسید. با هر فیر مادرم از جا می پرید و دوباره تکیه می کرد. ساعت دوازده چاشت، همسایه بغلی ما که با پدرم یکجا کار می کرد داخل حویلی شد و با اضطراب و نفس نفس زنان گفت: مجاهدین به دو گروه تقسیم شده اند. حزب اسلامی وزارت داخله را گرفته، شاید جنگ آغاز شود. چاره آرد و نان تان را بکنید. و بعد با عجله به خانه خود برگشت. رنگ مادرم پک پرید و کمی هموارتر شد. دو خواهرم با قیس وارخطا شده خود را به مادرم نزدیکتر کردند.

فیرها آهسته آهسته تیز تر می شدند و صداها بلند تر. یک باره انفجاری بر قله آسمایی، کابل را لرزاند. ما بی محابا به اتاق دویدیم. دستک های خانه تق تق می کردند و چیزی شبیه زلزله را احساس کردیم. کوچکترین خواهرم به آرامی می گریست و مادرم او را دلداری می داد. دیگر قیامت آغاز گردید. تا ساعت های دو جنگ مغلوبه شد و بی هدف هر کس هر طرف را به رگبار توپ می بست. ما به زیرزمینی کوچک خود دویدیم. فضای کابل لحظه به لحظه غلیظ تر و هاله دود آرام آرام به بام ما نزدیک می شد. تا شام نتوانستیم تکان بخوریم. مادرم بابت قضا شدن نمازش سخت تشویش می کرد. در آن شام آذانی از کابل



برنخاست و مادرم آرام آرام به سراخ آفتابه رفت. قیس در حالی که می لرزید چند بار فریاد کشید: مادر تشناب نروی، همین جا تیمم بزن. مادرم بر دومین پله زینه قدم را محکم نکرده بود که آخ بلندی

کشید و در صحن حویلی افتاد. پدرم به سوی او دوید. من قیس را سخت گرفته بودم که بیرون نشود، اما او چون پرندۀ کوچکی در آغوشم تقلا می کرد و فریاد می کشید: مادر، مادر!

پدرم نمی فهمید که چه کار کند. او توان آوردن مادرم را به زیرزمینی نداشت. با یک خیز خود را به مادرم رساندم، اما او دیگر زنده نبود. خون صحن حویلی را می شست. او را کشان کشان به زیرزمینی رساندیم. قیس خود را بالای او انداخته و دو خواهرم غش کرده بودند.

سه روز مردۀ مادرم را نگه داشتیم. روز دوم که چند لحظه جنگ کمی آرام شد، همسایۀ بغلی و زنش به خانۀ ما آمدند و جسد را به اتاق بالا بردند. ما همه نحیف و ناتوان شده بودیم. خواب از ما فرار کرده بود و هیچی نخورده بودیم.

شب چهارم پنج نفر از هم کوچه ای های ما در زیر گلوله و آتش مادرم را در گولایی کوچه نزدیک خانۀ ما در حفره ای دفن کردند. بعدها که آرامی شد قبر او در زیر آوار چنان گم شده بود که نشانی از او نیافتیم.

دو ماه را در همان زیرزمینی سپری کردیم. کوچه ما به کلی خالی شده بود. پدرم آنقدر از مرگ مادر رنج نمی برد که از بودن من در خانۀ متروکی در یک کوچه بی هیچکس. قیس از همۀ ما دلاورتر و استوارتر بود. به هر کاری خود را کاندید می کرد. من که امیدم را به او بسته بودم تصمیم داشتم به هر قیمتی شده او را حفظ کنم. او رنج مادرم را به خاطر خواهرک هایم می کشید و کوشش می کرد یادی از او نکند. پدرم در همان دو ماه به کلی کوپ شده بود و دیگر استغفار هم نمی گفت.

حدود دو ماه بعد آتش بس کذایی اعلام شد و ما توانستیم کمی وضع دور و بر خود را بفهمیم. عصر روز بود که مامایم سر رسید. از مرگ مادرم اطلاعی نداشت. بیچاره در نزدیکی های سرای شمالی دستفروشی می کرد. وقتی در اتاق نشست و از مادر پرسید، ما همه ساکت به یکدیگر می دیدیم. هیچکس یارای چنان بیانی را نداشت. بالاخره پدرم در حالی که شیارهای اشک به دو طرف گونه ها در چین و چروک رخسارش می دویند جریان را قصه کرد. آن روز ما همه چنان گریستیم که عقده های دو ماهه را به پای مامای خود باز کردیم.

شب مامایم ماند و قرار شد فردا در حد توان چیزی برداشته به خانه او کوچ کنیم. قیس می گریست که مادرم را در این بیغوله تنها رها نمی کنم، اما مامایم او را دلداری می داد. صبح که هنوز آفتاب از بستر شب سر بر نداشته بود و تیرهای هوایی کابل را چون قلب های داغدار ما سرخ می کرد، از جا پریدیم. هر کس چیزی را برداشته به سوی خانه ماما در حرکت شدیم. ما همه بر قبر مادرم که در زیر چند دیوار فرو ریخته گم شده بود لحظه ای ایستادیم و به سختی گریستیم. در آن کوچه پر ازدحام گذشته، رهگذری دیده نمی شد که تراژدی ما را نظاره کند.

مامایم هی تأکید می کرد: حرکت کنید که وضع اعتبار ندارد، هر لحظه امکان درگیری است. نزدیکی های پل آرتل رسیده بودیم که جنگ سنگینی آغاز شد. از قلۀ بالای گذرگاه فرق آسمایی و از آنجا دامنه های شیر دروازه را می کوفتند. ما در میان آتش گیر ماندیم. فقط در پناه چند دیوار شکسته خزیده بودیم. مامایم صدا می زد هر چه را برداشته اید بیاندازید، خود را نگه دارید. در جویچه های کنار چند دیوار پخته کاری پروت کرده بودیم. حتی از گریه هم مانده بودیم. پدرم و قیس به یک طرف خزیده بودند و ما با ماما به سوی دیگر. آتش شدید ما را از همه جدا کرده بود. مامایم در همان حالت از ما مواظبت می کرد و یک یکی ما را از پیچ و خم راه ها تا مرکز شهر رساند، و بعد به سوی خانه او در حرکت شدیم. ما وقت تر رسیده بودیم. و بر سرنوشت قیس و پدرم می گریستیم. مامایم هر لحظه بیرون می رفت و می آمد، شام بود که پدرم سر رسید و از قیس پرسید. آنان نیز از هم جدا شده بودند. ما روزها و ماه ها انتظار او را کشیدیم، ولی قیس جان هرگز نیامد.



خواهرم به خواب ابد فرو رفته بود

ما کرایه نشین خانه محقری در سرک تخنیکم بودیم. پدرم در یکی از وزارت خانه ها ملازم بود و هر صبح با بایسکل غرازه اش به کار می رفت. من تازه صنف یازده شده بودم. خواهرم صنف 7 و برادر کوچکم صنف 5 بود. مادرم شب و روز کار می کرد. کاکایم صاحب منصب بود، گهگاهی به خانه ما می آمد و به پدرم می گفت: رزاق را به امنیت شامل کن، هم درس خود را بخواند و هم هفته دو، سه باری آنجا سر بزند. پدرم چند بار مقابل او عکس العمل های تندی نشان داده، می گفت: تا وقتی من زنده هستم رزاق باید درس خود را بخواند، این کارها به او لازم نیست. مادرم که همیشه مصروف بافندگی بود، از یک سال به



اینطرف پول خود را جمع کرده بود. من هم سه ماه رخصتی در «کارخانه ترکانی» کار کردم و از جمع این پول برای خود بایسکلی خریدم. بی اندازه خوشحال بودم و بایسکل خود را دوست داشتم. نمی دانستم چرا پدرم مخالف دولت و طرفدار مجاهدین شده بود. هر وقت

بگومگوهای بی بین فامیل ما و کاکایم در می گرفت، پدرم زیر لب کلماتی را جوییده، می گفت: وقتی به خیر مجاهدین آمدند با شما خاین ها جور می شوند.

مجاهدین در هشت ثور کابل را گرفتند. پدرم خوشحال و کاکایم مأیوس بود. من در آن روز از صبح تا چاشت با بایسکل خود هر طرف رفتم. چهره های خشن و نگاه های خشمگین افراد مسلح که بر داتسن ها سوار بودند یا در کوچه گشت و گذار داشتند، تصویری را که قبلاً از آنان در ذهن پرورده بودم از من می گرفتند.

تعداد عابران آهسته آهسته در جاده ها کم و کمتر شده به خانه های خود فرو می رفتند. من با کمی تشویش به طرف سرک تخنیکم دور زدم و پایدل را تندتر کردم. خواستم به کوچه داخل شوم که سه نفر پکول پوش مسلح جلوم ایستادند و بی مکشی شاخ بایسکلم را

گرفتند. مرا تپله کرده، گفتند: برو خانه ات، بیرون نشوی، بایسکلت را کار داریم. وقتی کار ما خلاص شد دوباره می آوریم. من از ترس می لرزیدم و چون از ماهیت و شیوه کارشان اطلاع نداشتم، فکر کردم واقعاً بایسکلم را خواهند آورد. هنوز درازی کوچه را طی نکرده بودم که همسایه ما با سرعت از من جلو شده و گفت: رزاق! زودتر خانه برو، وضعیت خراب است و چند لحظه بعد درگیری شروع می شود.

وقتی به خانه رسیدم. پدرم از بایسکل پرسید. گفتم مجاهدین بردند. او با تعجب به من دید و هیچی نگفت.

فیرهای پراکنده آغاز شده بود. مادرم تأکید داشت که از خانه بیرون نشوم. عجله داشتم که نان خورده به دنبال بایسکلم بروم. هنوز دسترخوان جمع نشده بود که اولین انفجار آسمایی را سخت تکان داد و بعد از چهار طرف کوبیدن کابل شروع شد. فیرهای توپ از دامنه دشت مشرف به محله ما تکان های سختی به دیوارهای کهنه ما می دادند. ما خود را به زیرزمینی رساندیم. خواهرم به شدت گریه می کرد. پدرم او را در آغوش گرفته دلداری می داد. تا شام همان روز هیچ گلوله ای به خانه ما اصابت نکرد. از دودی که در اطراف ما می پیچید و انفجاراتی که احساس می کردیم نزدیک منزل ما صورت می گیرند، فهمیدیم که خانه های اطراف ویران شده اند. من تا آن وقت به بایسکلم فکر می کردم. ساعت 9 شب کاکایم خزیده خزیده خود را به زیرزمینی ما رساند و گفت: دیوار جنوبی خانه ما ویران شده اما به کسی آسیب نه رسیده، مجاهدین صبح وقت به دنبال ما آیند و مرا به خانه ام می برند. شما چاره خود را بکنید. کاکایم بعداً در چارآسیاب با مجاهدین یکجا شد، چون توپچی ماهری بود. معاش خوب برایش تعیین و فامیلش را پاکستان برده بودند. پدرم که فکر می کرد مجاهدین، خاین ها را جزا خواهند داد این یکی را تا توانستند اعزاز و احترام کردند. کاکایم چندی بعد ریش گذاشت و قومندان یک گروپ در چارآسیاب شد.

جنگ گاهی سرد و گاهی گرم می شد. شش روز تمام در زیرزمینی نمناک نشسته بودیم. خواب از ما پریده و اشک ما خشکیده بود. به مردگان صد ساله می ماندیم. اصابت دو فیر توپ به کناراب و بام شرقی خانه سخت ما را وارخطا کرده بود. نمی دانستیم این مغلوبه چه وقت آرام خواهد شد.

روز هفتم جنگ کمی آرام شد. پدرم تصمیم گرفت به خاطر خریدن چند سیر آرد بیرون شود. من گفتم دنبال بایسکل خود می روم. هر چه مادر داد و فریاد کرد که نرو، قبول نکردم و با پدرم بیرون شدم. وقتی به کوچه برآمدم خانه های بسیاری ویران شده بود. جز یکی دو همسایه دیگر کسی در آن محل نمانده بود. ما به سرعت به سوی شهر حرکت کردیم. در هر جا سنگری و افراد آماده فیر در آنها نشسته بودند. من جرئت نمی کردم از بایسکلم پیروسم. مردم سراسیمه هر طرف می دویدند. محشری به پا شده بود. پدرم تشویش داشت که در خانه کسی نیست خدا خیر کند.

نزدیک جنگلک رسیدیم که چند نفر مسلح کنار سرک ایستاده بودند و مردم را نظاره می کردند. پدرم خود را به آنان نزدیک کرده، من مشخصات آن سه نفر و بایسکل را گفتم. آنان با تعجب به ما دیده یکی که قیافه ترسناک تر از دیگران داشت، گفت: آن سه نفر را من می شناسم، از این راه عقب آن تعمیر بزرگ بروید، بایسکل خود را بگیرید. پدرم با خوشحالی و دعاگویی به او، سوی تعمیر شتافت و من هم به دنبال او رفتم. وقتی از گوشه دیوار دور زدیم که حدود 30 نفر در کنج تعمیر چون اسیران جنگی اندوهناک نشسته اند و دو سه نفر مسلح هم بالای سر شان ایستاده، ما را اشاره کردند که بیاید. وقتی نزدیک شدیم، پدرم سلام داد و نشانی افراد و بایسکل را گفت. یکی از افراد مسلح با تحکم به ما دستور داد که در قطار بنشینید. در میان این همه آتش شما به دنبال بایسکل می گردید؟ شما خاین های طرفدار دولت در این پانزده سال مردم را چور کردید! ما هم ترسیده نشستیم و نمی فهمیدیم که چه کاری با ما دارند.

تا شام ما را نگه داشتند. عکس بزرگی که از گلبدین بر سر در تعمیر کارخانه جنگلک آویخته بودند، فهمیدم که مجاهدین حزب اسلامی هستند.

وقتی هوا تاریک شد ما را به چند تعمیر تقسیم کردند. من کوشش می کردم از پدرم جدا نشوم، و پدرم هر لحظه دستم را کش می کرد. با ابزاری که در کارخانه ها موجود بود، به ما امر کردند که با آنها به باز کردن و پرزه کردن ماشین ها شروع کنیم. کندن آهن ها و باز کردن زنجیرها آغاز گشت. تا ساعت های یک شب کار کردیم. از مخابره مردی که احوال می داد موترها را بفرستید فهمیدم که قومندان گروپ می باشد.

نیمه های شب که جنگ کمی سرد شد چند موتر کراز سر رسیدند. آهن ها و ماشین های تکه تکه شده را بار کردیم. به شدت خسته شده بودم و هر لحظه به پدرم می گفتم، مادرم شان چطور می شوند، و او فقط اشک می ریخت و جوابم را نمی داد.

طرف های صبح جنگ بسیار شدید شد و ما در چقوری های کارخانه پروت کردیم. چهار روز متواتر در میان آتش کار می کردیم. شب چهارم یک گلوله توپ به بلاک مجاور ما اصابت کرد. قومندان مخابره دار با شش نفر اسیر کشته شدند و ما اجساد شان را در یکی از گودال ها انداختیم. دیگر از مرده و انفجار نمی ترسیدم. فقط انتظار مرگ را می کشیدم. صبح روز پنجم در میان آتش شدید توپخانه ما را رها کردند. آن وقت فهمیدم که برای به دنبال بایسکل گشتن چه بهایی باید پرداخته شود. در آن دوازده روز به کلی عوض شده بودم. خوش باوری هایم همه جای خود را به یأس و نا امیدی سپرده بودند. احساس می کردم مسوولیت زندگی فامیل را به دوش می کشم. دست پدرم که در جریان باز کردن ماشین ها شدیداً آسیب دیده بود، با رها شدن یگراست به سوی خانه به دویدن آغاز و درد و خستگی را فراموش کرده بود. از لای دیوارهای فرو ریخته و جویچه های کثیف خود را به سرک تخنیکم رساندیم. منطقه به ویرانه ای مبدل شده بود. هیچکسی را ندیدیم، دیوانه وار به سوی خانه خود دویدیم. کوچه ما زیر آوار گم شده بود. دروازه خانه ما را هم برده بودند. وقتی به صحن حویلی قدم گذاشتیم، شیار بزرگ خون خشکیده از آشپزخانه تا زیرزمینی کش شده بود. با چیغ و فریاد خود را به زیرزمینی رساندیم. برادرم غش کرده چشم هایش در گود پیشانی چنان فرو رفته بود که گویی از لحد برخاسته. مادرم پشت به دیوار بی حرکت تکیه داده و از بس موهای خود را کنده بود اطرافش پر از موهای باد شده بود و خواهرم آرام زیر چادر مادرم به خواب ابدی فرو رفته بود.



حمید را از ما گرفتند

آن روز شهر در هاله ای از دود و افنجار می پیچید. سه ماهی که از جنگ می گذشت، سیمای شهر به کلی عوض شده بود. صف بندی گروپ های مسلح مشخص و شهر را بین خود قسمت کرده بودند. به گروگان رفتن دو میلیون نفر، کابل را به ویرانه و حشتناکی مبدل



ساخته بود. امید به زندگی و استقرار آرامش دوباره در سیمای کسی دیده نمی شد.

عبور از خطوط سرخی که هر باند برای خود کشیده بود، حکم مرگ به حساب می آمد. در آن روزها هر چیز در پایتخت گران شده بود، چون تمام

راه های ورودی به کابل را بسته بودند. و اگر چیزی هم وارد می شد توسط باندهای جنگی، چپاول می گردید. فقط مرگ بسیار ارزان شده بود. روزانه بطور اوسط 1500 راکت بر کابل شلیک می شدند. در پشت خط های سرخ کسی از دوست و اقارب خود خبر نداشت. خوشحال مینه از هر جا بیشتر کوبیده می شد. نیروهای «اتحاد اسلامی» و «وحدت اسلامی» بر سر تصرف این محل چند بار صف آرایی کرده و جب و جب آن را به تیر بسته بودند. افراد شان گاه پیشروی و گاه عقب نشینی می کردند. خشتی نبود که سربی را استقبال نکرده باشد.

من با زن و سه فرزندم در یکی از کوچه های مقابل پولیتخنیک همسایه وار زندگی می کردم. مالک خانه یکی از خویشاوندانم بود که چند سال قبل به پشاور مهاجر شده بود و من نگهداری خانه را به عهده داشتم. خانواده ام سال ها قبل از جنوب به کابل آمده بود. مدتی در مندوی جوالی گری، بعد در جوار سینمای تیمورشاهی به آب فروشی و بعدها به آب میوه فروشی اشتغال داشتم. با وجودی که پشتو زبان بودم با هزاره هایی که متصل محل کارم پتلون فروشی می کردند میانه خوبی داشتم. هر روز صبح و شام در جابجایی کراچی

سنگینم با من همکاری می کردند. با چند تایی که بسیار نزدیک بودم، گاهی نان چاشت را انداز کرده مشترک می خوردیم.

سه ماه تمام در زیر زمینی نمناک به سر برده بودیم. اطراف خانه ما به کلی خالی شده بود. گوش های ما دیگر آوازه های ضعیف را نمی شنیدند. گاهی که جنگ اندکی سرد می شد خود را به جایی رسانده کمی آرد پیدا می کردم.

دو روز جنگ بسیار شدید شده بود. چند بار از دو طرف تهاجم شد ولی هیچ کدام پیشروی ملموسی نداشتند. این فقط خانواده من بود که در میان آتش دو طرفه جان می کند. حمید پسر بزرگم که تازه صنف ده رفته بود، در کنج زیرزمینی با دخترم نجیبه به آهستگی صحبت می کرد. فرورفتگی های چشم هر دو در حفره های پیشانی شان کاملاً مشهود بود. پسر دومم در آغوش مادرش به آرامی ناله می کرد. فکر کردم مریض است ولی مادرش تأکید داشت که از فرط گرسنگی غش کرده است.

هوا کمی صاف و صداهای انفجار کمتر شد. با مقدار پولی که نزد من باقی مانده بود، تصمیم گرفتم هر طور شده آرد پیدا کنم. به این خاطر از خانه برآمدم. به حمید تأکید کردم از خانه بیرون نشود.

در کوچه ما کسی دیده نمی شد. در آخر کوچه ریش سفیدی را دیدم که زیر دیوارهای ویران شده، دزدیده دزدیده به سوی کوته سنگی روان است و من هم به همان سمت کشیده شدم. در آخر کوچه که به سرک کوته سنگی منتهی می گشت، عابرن بیشتری به چشم می خوردند. با دیدن آنان دل گرفته سرعتم را بیشتر کردم. تا خواستم از چارراهی میرویس میدان بگذرم، سه مرد مسلح پلنگی پوش از پشت خرابه ای در مقابلم برخاسته با تحکم پرسیدند: کجا می روی؟ من از گرسنگی خانواده ام یادآور شدم. گفتم به دنبال کمی آرد سرگردانم. آنان به مجرد متوجه شدن لهجه ام، دستانم را به سختی بستند و در همان پناهگاه با خود نشانند. تا عصر شکار دیگری به گیر شان نیامد. نمی دانم چه ساعتی بود که پیکپی کنار ما توقف کرد. سه نفر به سرعت چشمهایم را بسته، در پیکپ انداختند. موتر بلافاصله از آن جا دور شد. بعد از نیم ساعت مرا از موتر پیاده کرده به حویلی ای داخل کردند. فهمیدم که از زینه ها به زیرزمینی پایین می کنند.

هوا دم کرده و فضا تاریک بود. ساعت ها در کنجی نشسته بودم، کسی نیامد. شاید شب گذشته بود که دو نفر نزدم آمده و بی پریشی آنقدر مرا با قنداق و لگد کوبیدند که بیخود شدم. هر چه از گناه می پرسیدم، آنان فقط سیاف را دشنام می دادند. من که در زندگی نه سیاف و نه افراد او را دیده بودم، نمی دانستم چه گناهی دارم.

تا شام بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم مرا به صحن حویلی آورده و کمی آب و نان پهلویم گذاشتند. دو نفر دیگر با دستان بسته در کنج حویلی نشسته با عجز و درماندگی مرا می دیدند. هوا تاریک شد. تک تیرهایی از هر طرف به گوش می رسید. بر بام حویلی سنگر بزرگی از افراد حزب وحدت جابجا بود. منطقه را به درستی نمی شناختم اما از موقعیت کوه ها فهمیده می شد که غرب کابل است.

وقتی هوا خوب تاریک شد، دو نفر از سنگر پایین آمده به من چسپیدند و مرا کاملاً برهنه کردند. من چون توان صحبت کردن را نداشتم، چیزی نمی گفتم مگر آن دو اسیر دیگر عذر می کردند که گناهی ندارند و از دل و جان سیاف را دشنام می دادند. اما گوشی نبود که آن همه زاری شان را بشنود. بعد از برهنه کردن همه ما، دستان هر سه نفر را به چوکات دروازه طوری بستند که نه نشسته و نه شور خورده می توانستیم. دو نفر مسلح حین بالا شدن به سنگر فریاد زدند: «اگر صدای تان برآمد از همین بالا رگبار می شوید.» هجوم پشه ها بر بدن های برهنه ما طاق فرسا بود. فقط قسمت کمی از بدن خود را می توانستیم به دیوار بمالیم. طرف های صبح جنگ فوق العاده شدید شد. راکت ها از پغمان بر آن منطقه فرود می آمدند. پنج روز همینطور گذشت و تعداد ما به نه نفر رسید. هر باری که از پغمان راکتی شلیک می شد، ما را لت و کوب می کردند و شبانه همان برهنه کردن و طعمه پشه ها ساختن بود.

روز پنجم یکی از دو نفری که روز اول آورده شده بودند جان داد. او که جوان بالا بلندی بود از همه ما بیشتر لت و کوب می شد. آخرین روزی که او را سه نفری با قنداق می کوبیدند، دیگر عذر و زاری نمی کرد. قنداقی به گردنش اصابت کرد، آهی کشید و دیگر چشمهایش باز نشد. وقتی به زمین افتاد هنوز پاهایش حرکت داشت، یکباره رگباری او را برای ابد خاموش ساخت.

شامگاه هوا تاریک شده بود. غالمغالی از سنگر بالا برخاست. کسی را بد و رد می گفتند: «این دو روز است که برای ما آب نیاورده اند.» ما هشت تن را از زیرزمینی بیرون کردند. به دست همه ما بشکه های خالی را داده و مرد مسلحی ما را به سمت کوچه ای رهنمایی کرد. تازه به گولایی کوچه رسیده بودیم که رگبارهای پی در پی دور و بر ما را گلوله کاشت و به های کنار کوچه آتش گرفتند. همه خود را به زمین انداختیم. مرد مسلح کمی عقب رفت. من در پشت دیوار داخل حویلی ویران شده ای پروت کرده، آهسته آهسته به خزیدن شروع کردم. وقتی به کوچه مجاور رسیدم یگراست به دویدن آغاز کرده با تمام قوا که نیروی بدنی ای برایم نمانده بود دویدم تا به سرک عمومی رسیدم. وقتی از سرک می گذشتم صبح شده بود. نه آذان مسجدی و نه بانگ خروسی را شنیدم زیرا زنده سری در آن منطقه نمانده بود. تمام بدنم آماس کرده و به شدت درد می کرد. ناوقت های روز خود را به خانه رساندم. چند راکت به بام و دیوارش اصابت کرده بود و کسی در آن دیده نمی شد. با عجله به سوی زیرزمینی رفتم اما کسی را نیافتم. دیوانه وار هر طرف می دویدم اما نشانی از خانواده ام پیدا نبود.

شب تا صبح در آن خرابه نشسته فریاد می زدم مگر جوابی نیافتم. صبح هوا روشن شد. زیر آتش و انفجار به سوی شهر حرکت کردم. دیگر زنده بودن برایم معنایی نداشت. هشت روز تمام مکاتب و مساجد را پرس و پال کردم. بالاخره عصر روز هشتم زن و دو فرزندم را در کنج یکی از مساجد نیمه ویران کلوله پشته یافتم. به مجردی که چشمم به خانم افتاد ضعف کرد. زن های دیگری که در آن مسجد جابجا بودند خانم را به هوش آوردند. بلافاصله از او در مورد حمید پرسیدم. حمید در فردایی که من ربوده شده بودم به دنبال برآمده بود که تا امروز برنگشت.



ما تنها ماندیم

ساعت های چهار عصر جنگ کمی آرام شد. فیرهای هوایی از فراز خانه ما عبور کرده، بر سنگلاخ سوراخ سوراخ شده آسمایی فرود می آمدند. پدرم حینی که حویلی را ترک می کرد صدا زد: «تا ضرورتی نباشد از پناهگاه بیرون نشوید». و بعد با خود زمزمه کرد و گفت: کسی به دستور ما راکت فیر نمی کند، هر وقت دل شان خواست حویلی ما را هم مثل هزارها خانه دیگر هدف می گیرند و ویران می کنند.

بی آبی و بی نانی در آن یک ماهی که از جنگ سپری شده بود ما را سخت زار و نحیف ساخته بود. یکی از آرزوهای پدرم این بود که بار دیگر دکانش را ببیند. او شب و روز در زیرزمینی تاریک و نمناک این چرت را می زد که آیا چیزی در آن مانده یا همه دار و ندارش را برده اند. او در آخر جاده پرزه فروشی مختصری داشت و توانسته بود از آن طریق زندگی بخور و نمیری برای ما دست و پا کند.

مادرم بعد از یک مریضی طولانی، سال قبل از آن زندگی را وداع گفته بود. من با پدرم و سه خواهرم زندگی محقری را می چرخانیدیم. خواهر کلانم چون مادر مهربان سرپرستی ما را عهده دار بود و پدرم نان آور خانه بود. خواهران کوچکم مکتب می رفتند و من تازه صنف 12 شده بودم.

پدرم در آن عصر وقتی از سپاهی گمنام گذشت، جنگ در ناحیه چمن مغلوبه شده، انفجار چند راکت پیاپی بر دهانه چمن دود غلیظی به پا کرد. یک ماه بود که پدرم کلید در



دکان را نچرخانده و از این ناحیه اضطراب عجیبی روانش را می جوید.

چند نفر و پدرم خود را در پناه دیوار ویرانه ای گرفته انتظار کمی سرد شدن جنگ را می کشیدند که

ساعت های پنج و شش، می شد نفسی به راحتی کشید. جنگ بین دو گروپ کوچک در ساحه محدودی درگیر شده بود. گفته می شد بعضی از این درگیری ها را مصنوعی به وجود می آوردند تا مردم فرار کرده اشیای شان را ببرایند. پدرم به سرعت خود را به دکانش نزدیک می کند که موتری با چند مرد مسلح مقابل پیاده رو می ایستد و با چند انبور کلان به باز کردن سه دکان از جمله دکان پدرم شروع می کنند. مرد قوی هیکلی با دو تن دیگر به دروازه آهنی دکان ما چسبیده، با چند تکان آن را باز می کند و چند نفری به بار کردن اجناس دکان به موتر داتسن که سوار بر آن آمده بودند، شروع می کنند. پدرم به خاطری که اگر خود را مالک دکان معرفی کند حتماً کشته خواهد شد، ساکت ایستاده صحنه چپاول 40 سال زندگیش را مشاهده می نماید. مرد قوی هیکل که آمرانه صحبت می کرد و به دیگران دستور می داد، پدرم را صدا می زند: «اینجا چه را تماشا می کنی؟ و دستش را گرفته به سوی دکان می کشاند: «کمک کن ثواب کار نداری.» پدرم از ترس شروع به بار کردن اجناس دکان خود به موتر آنان می نماید. در جریان بار کردن اشک های پدرم بر گونه هایش جاری می گردد. در آخرین لحظات قومندان متوجه گریه پدرم شده، با عربده به سویش دویده می گوید: «شما مزدوران روس مخالف ما هستید و از کمک کردن به ما بدتان می آید...» و هنوز جمله اش را ختم نکرده با قنداق بر پشت گردنش می کوبد. پدرم پت پت کنان می افتد. آنان به موتر سوار شده می روند.

ناوقت ها پدرم به هوش آمده آهسته آهسته به سوی دهمزنگ به راه می افتد. هوا تاریک و شمال سردی می وزید. سینمای پامیر در هاله غلیظی از دود پیچیده شده بود. گلوله های سرخ از میان امواج آن عبور می کردند که ناگهان انفجاری در چند قدمی پدرم می گرد و او را نقش زمین کرده بیهوش می شود.

بعد از رفتن پدرم، ما ساعت ها منتظر ماندیم. خواهر کلاتم بیشتر تشویش می کرد. به آهستگی به او گفتم که به خاطر دو خواهر کوچک ما آرام باش تا تشویش نکنند.

در کوچه ما فقط چند خانه مانده، تمام همسایه ها فرار کرده بودند. پدرم به خاطر دکانش حاضر به ترک شهر نبود. او پی فرصت می گشت تا حداقل چند قلم اموال قیمتی اش را بکشد. اقوام ما چند بار از شمالی احوال داده بودند که شهر را ترک کنید ولی پدرم می گفت: اگر اموال دکان را نکشیم در آنجا چه بخوریم؟

از همان شب، جنگ از سر گرفته شد. موشک های چار آسیاب پیهم بر آسمایی و اطراف کوچه ما سقوط می کردند. ما به خاطر نیامدن پدر سخت نگران بودیم. زیرا یگانه تکیه گاه و نان آور ما او بود. خواهرانم شب و روز پدر می گفتند و می گریستند. اولین بار طعم تلخ بی پدر بودن را نیز چشیدیم. خواهر کوچکم نهایت نحیف شده بود و شبانه شدیداً تب می کرد.

روز چهارم که جنگ کمی سرد شد، کسی از کوچه سعید گفته مرا صدا زد. چون دروازه ما چندی قبل با اصابت مرمی توپ به کلی از بین رفته بود لذا برای تک تک جایی نداشت. مردی با قامت خمیده و محاسن سفیدی مرا در بغل گرفت و گفت: پدرت در شفاخانه بستر است، پایش زخمی شده. خواهرانم با شنیدن این خبر یکباره غوغا سر دادند و هر یک در کنجی افتاده می گریستند. من با آن مرد دوان دوان خود را به شفاخانه رساندم. پدرم را به صورت وحشتناک کوتاه دیدم. هر دو پایش را قطع کرده بودند. به مجردیکه چشمم به او افتاد سرم گیج رفت و غش کردم. دیگران مرا به حال آوردند. کنار بستر پدرم نشستم. او با آواز نحیفی از خواهرانم پرسید و قصه همان شبش را بریده بریده گفت با چند نصیحت کوتاه: از خواهرانت مواظبت کن، وقتی وضع من روشن شد شهر را ترک کن، دیگر در دکان چیزی نماندند.

تا عصر وضع پدرم رو به وخامت می رفت. خون زیادی ضایع کرده بود. سیروم ها رو به اختتام بودند. داکتران جبراً صرفه جویی می کردند. داکتر جوانی را که با مریضانش (مریضانی که لحظه به لحظه زیاد می شدند) با حوصله و ترحم عجیبی برخورد داشت، گفتم: من برای پدرم خون می دهم، داکتر پیشانی ام را بوسید و گفت: او دیگر به خون نیاز ندارد، تو نزد خواهرانت برگرد و فردا حتماً شفاخانه بیایی. من که به شدت زیر تأثیر شخصیت و کار او رفته بودم، بی درنگ از شفاخانه برآمدم و در زیر تک تیرهای هوایی خود را به خانه رساندم.

خواهرانم مثل مرده های متحرک در کنج زیرزمینی یکی بر روی دیگر تکیه کرده نشسته بودند. وقتی چشم شان به من افتاد یکباره همه به آواز بلند گریستند. آن شب عقده های یک ماهه را با هم باز کردیم. ناوقت های شب خواهرانم به خواب رفتند اما من تا صبح بیدار بودم. به پدرم و آینده ای که او با ما نخواهد بود فکر می کردم. آئشب اولین بار بود حس می کردم مسوولیت خواهرانم به دوش من قرار می گیرد. فکرها و اندیشه هایم به کلی عوض شده بود، گویی مرد شصت ساله ای شده ام.

صبح، جنگ شدیدی سرتاسر کابل را فرا گرفت. کسی یارای برآمدن را نداشت. جنگ تا دو روز با همان شدت ادامه یافت. حتی اشک و گریه هایم را فراموش کرده بودم. به فکر آب و نان خواهرانم بودم زیرا آخرین بوری آردی را که پدرم آورده بود به نیم رسانده بودیم. روز سوم جناح های درگیر برای رفع خستگی و اکمال، جنگ را آرام کردند و من نفهمیدم که فاصله دهمزنگ تا مرکز شهر را چگونه پیمودم. از آنجا خود را به شفاخانه چهارصد بستر رساندم. در جای پدرم زنی خوابیده بود که یک پایش را از دست داده بود. من نشستم و به شدت گریستم. همان داکتر جوان که معلوم می شد تا صبح نخوابیده، دستم را گرفت و گفت: به گریه چیزی ساخته نمی شود، به فکر سرپرستی خواهران و دفن پدرت باش. پدرم را در تکه سفیدی پپچانده بودند. جسدش را دو نفری در امبولانسی گذاشته و با سرعت به سوی خانه به حرکت افتاد. صحبت های داکتر مرا مجذوب کرده بود. گریه را فراموش کرده، فکر می کردم با این همه بدبختی باید دست و پنجه نرم کنم. امبولانس در زیر تک تیرهای هوایی به در خانه ما ایستاد. جنازه را در کوچه نهاده رفتند. خواهرانم موی می کنند و می گریستند. من استوار ایستاده بودم. خواهر کلانم وقتی استواری مرا دید دیگر گریه نکرد.

با سه نفر همسایه، پدرم را در کنج حویلی به خاک سپردیم. بعد از دفن پدر، همسایه ها با عجله رفتند زیرا پیوسته می گفتند زود شوید که جنگ آغاز نشود.

ما چهار نفر اولین بار بود که بی مادر و پدر خود را تنها احساس کردیم. پدر ما بی حضور هیچ قوم، خویش و دوستی و بدون فاتحه و خیراتی در کنج حویلی در زیر خروارها خاک به ابدیت پیوست.



دو پسر م یکجا سوختند

در یکی از وزارتخانه ها در یور بودم. دو پسر جوانم مکتب می رفتند. زنم از مدت ها مریض بود و معاش بخور نمیرم کفاف زندگی ما را نمی کرد، چه رسد به اینکه او را تداوی می کردم. بچه کوچکم صنف 4 و دخترم صنف 3 بود.

در آخرین روزهای سقوط دولت نجیب رنگ بسیاری ها در وزارتخانه پریده بود. بعضی هم سر حال بودند و می گفتند ما از مدت ها با مجاهدین رابطه داشته ایم. عده ای هم به اقوام مجاهد خود می نازیدند. من که آدم مسن و در یور بی غرضی بودم اصلاً به این چیزها فکر نمی کردم و با خود می گفتم: اگر زمین به زمان بخورد، اشتراک موتر را کسی از من نمی گیرد.

در خانه محقری (نزدیک دهمزنگ) که از پدر به میراث مانده بود زندگی می کردم. پسر بزرگم به اثر تأکید مادرش 4 ماه قبل نامزد شده بود. با وجودی که از دل و جان راضی نبودم، اگر پا پیش نمی کردم خواهرزاده زنم به خانه دیگر می رفت، دختری که به لیاقت و هوشیاری بین فامیل های خانم زبانزد بود.

دو ماه تمام کابل در میان آتش و انفجار جان می داد و ما در زیرزمینی نمناکی اسیر شده بودیم. هنوز دیوارهای خانه ما در برابر مرمی های کوچک مقاومت می کردند، دیوارهای گلی ای که یادگار پدرم بودند. پسر کلانم شب و روز به فکر خانش بود اگر چه ظاهراً چیزی نمی گفت ولی می دانستم که چه شراری در دلش زبانه می کشد.

همسایه های دور و بر ما به جز از چند خانواده فقیر همه کوچیده بودند. ما از کسی و کسی از ما اطلاع نداشت. خانواده های دختردار تمام مال و منال خود را مانده فرار کرده بودند، چون شایع شده بود که دخترهای جوان را به پوسته ها می برند. حوادثی درین باب زبان به زبان می گشت. حیران بودم که بالاخره کجا بروم، زنم تأکید داشت که به فکر راه و چاره ای باشم، به این خاطر شب و روز چرت می زدم.

شب درگیری شدیدی رخ داد و ما تا صبح نخوابیدیم. دختر کوچکم به فیر و صدا عادت کرده بود ولی آن شب باران راکت آن قدر شدید شد که همه ما می لرزیدیم. تکان های

شدید، ناله دستک های خانه را نیز بالا کرد و ما هر لحظه به سقف می دیدیم. طرف های صبح گلوله ای به آشپزخانه ما صابت کرد و ما تا دیر وقت در میان گرد و خاک به سختی نفس می کشیدیم.

تصمیم گرفتیم به مجردی که جنگ سرد شد، به تایمنی برویم، جایی که فامیل خانم پسرم زندگی داشت. ساعت های ده بجه کمی جنگ سرد شد. با عجله چیزهای سردستی و کارآمد را جمع کردیم. خانم به سختی گریه می کرد و اشیای آشپزخانه را در میان خاکستر انفجار می پالید. دخترکم زار و نحیف در کنجی نشسته و با صدای ضعیفی تأکید می کرد، زود شویم، پدر زود شویم که جنگ شدید می شود. من باید خانه ای را که 60 سال در آن زندگی کرده بودم رها کرده به کام آتش می سپردم، و عجیب نبود که اشک در چین های رخسارم ره کشید. تا خواستم به درب دهلیز قدم بگذارم آخ دخترم بلند شد. دویدم، دخترک در خون می تپید، مرمی ای به رانش اصابت کرده بود. دنیا در نظرم تیره شد. بچه هایم دویدند، مادرش چیغ می زد. من او را برداشته و نفهمیدم که چگونه به شفاخانه رسیدم. داکتران خونریزی اش را بستند و بعد از سه روز وضعیتش رو به بهبود گذاشت. او را از شفاخانه برداشته به تایمنی بردم.

چند روز بعد در زیر باران گلوله عروسی بچه ام را کردم، عروسی ای که نه مهمان و نانی داشت، نه خنده و مبارکبادی. عروس به زیرزمینی برده شد. ما مجبور بودیم، زیرا فامیل دختر رونده یکی از ولایات بود. آنان یک هفته بعد از عروسی رفتند و خانه خود را به ما تحویل



دادند. ما تمام دارو ندار خود را باخته بودیم، نه آرد و نانی بود نه روغن و تیلی. حیران بودیم چه کار بکنیم. پسر بزرگم کراچی ای را به عاریه گرفت و گهگاهی که جنگ کمی آرام می شد، انتقال فامیل هایی در حال فرار را انجام داده، پول کمایی می کرد. و

بدینصورت تا سه ماه دیگر زندگی بخور نمی ری داشتیم.

ساعت های ده بجۀ روز آخرین مرمی های جنگ مغلوبه فیر می شد که فقط قله های شیر دروازه و آسمایی را می کوبیدند. پسر در صحن حویلی چوب های کراچی اش را محکم می کرد و پیوسته برادرش را صدا می زد: زودتر حرکت کن که کار از دست نرود. هر دو با عجله کراچی را کشیدند و کنار سرک به حرکت افتادند که ناگهان انفجاری منطقه را لرزاند. گویی کراچی بچه هایم را هدف گرفته بودند. راکت به کراچی خورده هر دو دلبندم به خاکستر مبدل شدند. من دویدم ولی پاهایم یارای حرکت را نداشتند، چند بار در جویچه کنار سرک افتادم. مردم هر طرف می دویدند و فریادهای نامفهومی از هر کنج به گوش می رسیدند. یکی صدا زد: دو بجۀ جوان با کراچی شان در آتش سوختند. و من دیگر نفهمیدم.



تا ابد عذاب وجدان می کشم

در سال 1362 خانه و چند دکان خود را در جاده رها کرده پشاور رفتیم. تلاش های کاکایم به خاطر سرپرستی خانه و دکان ها بی نتیجه مانده به پدرم نوشت: تمام جایدار را «خاد» غصب کرده، زور ما به دولت نمی رسد. اگر جنجال کنم مرا به جرم رابطه با اشرار دستگیر می کنند. ما هم دیگر به دنبال خانه و دکان نگشتیم.

پدرم در پشاور منشی یک تاجر پاکستانی شد و زندگی شش سر عیال را به سختی می چلانده. پشاور محل حاکمیت حزب اسلامی بود، تنظیم های دیگر چندان صلاحیتی در آنجا نداشتند. یکی از هم کورسی هایم مرا به حزب اسلامی جذب کرد. پدرم از این بابت چندان راضی نبود. در جلساتی که گهگاه در لیسه سید جمال الدین گذاشته می شد شرکت می کردم. نشریه شهادت و دیگر نشرات حزب نیز از طریق همان دوست برایم می رسید. دو سه بار هم کمپ شمشتو رفتیم. عموماً در جلسات از شهادت و آخرت صحبت می شد. تنظیم های دیگر را غیر جدی و تا حدی غیر اسلامی می دانستند. غصب قدرت سیاسی جداً برای شان مطرح بود.

از سال 1366 به بعد وظایفی برایم داده می شد و آن اکثراً تعقیب افرادی بود که تازه به پشاور مهاجر می شدند. در جلساتی که هر پانزده روز یک بار همان دوست هم کورسی ام دایر می کرد، شیوه های تعقیب، خبرگیری و خبر رسانی را توضیح می داد. آهسته آهسته دانستم که در بخش اطلاعات حزب تنظیم شده ام.

در جریان جنگ جلال آباد چند شبی داخل آمدم. کارم به عده ای در پشت خط جنگ رسیدگی به امور لوجستیکی بود. و بعد تا سقوط دولت نجیب دیگر از مرز نگذشتم.

شش ماه از درگیری های خونین تنظیمی در کابل گذشته بود. حزب در چهارآسیاب مستقر و کابل را راکت باران می کرد. در جلساتی که با تعداد بیشتری شرکت می کردیم، عامل درگیری ها مسعود معرفی می شد که با ملیشیای دوستم وحدت کرده بود، و ما با توضیحات مسوول خود شدیداً احساساتی شده حزب را کاملاً بر حق می دانستیم.

شبی مسوولم (همان دوست هم کورسی ام) به خانه آمد و گفت پس فردا رفتنی کابل هستیم، باید آمادگی های لازم را بگیریم. او ادامه داد: با یک گروپ جمعیت رونده کابل می شویم. سرگروپ ما که ظاهراً جمعیتی است اصلاً حزبی می باشد توجه کنی ما را کسی نشناسد.

اشتیاق عجیبی در من موج می زد زیرا ده سال بعد زادگاهم، کابل را می دیدم. ما جمعاً پانزده نفر بودیم. بعداً معلوم شد که هر پانزده نفر نفوذی حزب می باشند. شب اول را در اتاقی کنار وزارت دفاع سپری کرده، فردا بعد از چند رفت و آمد قومندان گروپ به داخل وزارت، گفته شد که در مکروریان کهنه برای ما پوسته ای داده اند.

با استقرار در پوسته، سرگروپ جلسه ای دایر کرد. بعد از معرفی کامل افراد توضیح داد که وظیفه ما گزارش محل راکت ها و تعیین محل استقرار و فعالیت قومندانان شورای نظار به یکی از پوسته های ارتباطی حزب اسلامی با رمز خاصی می باشد.

سرگروپ و دوست هم کورسی ام روزانه با عده ای از افراد وفادار خود به بهانه های مختلف از پوسته برآمده در وزیر اکبر خان، مکروریان و شهر نو گشت و گذار کرده



محل هایی را مشخص می نمودند و با مخابره کردن لحظه ای بعد همان منطقه کویده می شد. این افراد شبانه از پوسته برآمده، ناوقت ها با پول و اشیای قیمتی بر می گشتند که معلوم می شد مناطقی را چور می کردند. آهسته آهسته دلالان و خریدارانی

پیدا کردند که این اجناس را می خریدند و پول نقد شده بین ما تقسیم می شد. بعد از چند هفته صاحب چند هزار دالر شدم.

یک روز عصر جیب یک قومندان شورای نظاری به سوی پل مکروریان در حرکت بود. یکی از افراد پوسته فوراً مخابره کرد و لحظه ای بعد باران راکت باریدن گرفت. آن وقت جیب گذشته بود. وقتی آتش و انفجار خاموش شد، 37 نفر از جمله چهار زن را دیدم که بر روی سرک تکه تکه افتاده بودند. آن شب تا صبح نخوابیدم.

چون مردان بیشتر مجبور به گشت و گذار بودند تلفات شان نسبت به زنان بیشتر بود. بخصوص در جریان جنگ های آنی و مغلوبه که کابل از چار سمت کوبیده می شد. تلفات روی جاده ها فوق العاده بالا می رفت و بدینصورت هر روز دهها یتیم و بیوه به خیل پدر مردگان افزوده می گشتند. قحطی بیداد می کرد. زن های جوان و تحصیلکرده به پوسته ها آمده گدایی می کردند. بسیاری پوسته ها به فساد آلوده شده بودند. افراد پوسته ما بعد از 20 روز استقرار با چندین زن محشور گشتند. آهسته آهسته رقصاندن زنان آغاز گشت. حداقل هفته یک بار در بلاکی که فقط پوسته ما قرار داشت، چنین جشنی برپا می گشت. همگی ما آرام آرام با وضع جدید خو می گرفتیم، دیگر صحبتی از شهادت و آخرت به میان نمی آمد.

من روزها به دنبال فامیل کاکایم سرگردان بودم. خانه و دکان های ما ویران شده بود. روزی از پل باغ عمومی می گذشتم که زن یکی از خویشاوندان خود را دیدم. کنار پل ایستاده، گدایی می کرد. با دیدن او بهت زده شدم، بیچاره در چادر کلان پیچیده و دستش به عابران دراز بود. او که معلم سابقه داری بود، شوهر و پسر کلانش با اصابت مرمی توپ شهید شده بودند. از دیدن من خون در تنش خشکید و بعد به سختی گریست. از فامیل کاکایم پرسیدم، با اضطراب نشانی شان را در نزدیک سرای شمالی داد. در درونم توفانی به پا شد. نفهمیدم چطور راه مکروریان را طی کردم. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سه روز جنگ آنقدر شدید شد که کابل در میان آتش و خاکستر ناپدید گشت. جناح های مختلف پهلوی همدیگر را می کوفتند. روز چهارم بعد از پرس و پال بسیاری زن کاکایم را با پسر کوچکش در اتاق محقری یافتیم. آنقدر تکیده به نظر می خورد که گویی به پایان عمر رسیده است. کاکایم با پسر بزرگش (12 ساله) با انفجار راکتی در منزل شان تکه تکه شده، در ضمن مال و منالشان تماماً خاکستر شده بود. زن کاکایم در حالیکه با های های می گریست، تمام دربدری ها و خانه به دوشی های خود را قصه کرد. وقتی از دختر جوانش نرگس پرسیدم، رنگش چون گچ سفید شد. سرش را به دیوار کوبیدن گرفت (کاکایم دو سال قبل طی نامه ای نرگس را به من داده بود و من هم قبول کرده بودم). من با تحکم تکرار کردم، نرگس کجاست؟ در حالی که بدنش می لرزید با لکنت گفت: هر صبح به گدایی می برآید،

گاهی شب نمی آید. تا عصر ساکت و بی خود به دیوار تکیه کرده آشوبی در دماغم بدمستی می کرد.

هوا تاریک شده بود که نرگس با چادری پاره پاره ای رسید. مرا شناخت، هر چه نزدیکتر می شد خیره تر به من می دید. مادر با آواز گرفته ای صدا زد: نرگس! پسر کاکایت از پشاور آمده است. او به زمین خورد و غش کرد و ناوقت های شب به هوش آمد. فردا تا عصر قصه ویرانی کابل را بیان می کردند. بعد از شنیدن قصه های آنان تا صبح گریستم.

فردا شب به پوسته رفتم، یک ماه رخصتی گرفتم. گفتم فامیل کاکایم را پشاور رسانده بر می گردم. تا پشاور در افکار و جنایاتی که مرتکب شده بودم غوطه می خوردم و ناخودآگاه در ذهنم تکرار می شد، باید تا ابد عذاب وجدان بکشم.

برایم گفته بودند اگر از اطلاعات حزب برآیی حتماً نابود می شوی لذا با نرگس عروسی کردم (چون امثال من او را به چنان سرنوشتی انداخته بود، او هیچ ملامتی ای نداشت)، و بعد از آن به ایران رفته از آنجا به خارج گریختیم.



مکتب و مسجدی نبود که نگشته باشیم

یک سال قبل از مکتب فارغ شده بودم. تلاش هایم به خاطر کاریابی به جایی نرسید. گفته می شد تا حزی نباشی ممکن نیست مقرر شوی. پدرم دو سال قبل در گذشته بود. من و برادر کوچکم کراچی کشی کرده، زندگی بخور نمیر خانواده را می چرخانیدیم. خواهرانم صنف 11 و 3 مکتب بودند.

فامیل ما یک خانواده غیر سیاسی بود. مادرم همیشه می گفت: به کار کسی کار نداشته باشید. اواخر ماه حمل همه ما در اضطراب بودیم، زیرا باید به عسکری می رفتم، در آنصورت فامیل ما نان آور خود را از دست می داد.

رادیوها از آمدن مجاهدین خبر می دادند. کابلان در انتظار توأم با تشویش به سر می بردند. من خوشحال بودم زیرا حداقل از عسکری خلاص می شدم.

خانه محقری در شاه شهید از پدر برای ما به میراث مانده در آن زندگی می کردیم. ولایات یکی بعد از دیگری سقوط می کردند و بالاخره کابل هم تسلیم شد. گروپ های مسلح به شهر ریختند، پلنگی پوشان بر پیکپ ها سوار نقاط مختلف شهر را اشغال نمودند. آنانی که از اختلافات بین مجاهدین با خبر بودند از تقسیم نقاط مختلف شهر بین شان صحبت کرده از وقوع حتمی جنگ بین تنظیم ها بحث می کردند.

بعد از ظهر هنوز به جاده نرسیده بودیم که فیرهایی در اطراف وزارت داخله آغاز شد. مردم به سوی خانه های خود فرار می کردند. ما هم کراچی خود را دور داده به خانه برگشتیم. از اولین کوچه عبور نکرده بودیم که انفجار شدیدی آسمایی را تکان داد و بعد جنگی آغاز شد که کابل را در انفجار و آتش فرو برد.

ما همه به زیر زمینی پناه بردیم و یک هفته نتوانستیم قدم بیرون بگذاریم. خواهر کوچکم شب های اول سخت می گریست و تا صبح بیدار می ماند. یک هفته بعد جنگ کمی سرد شد، از زیرزمینی برآمدم. افراد مسلح در گروپ های کوچک سه چهار نفری گشت و گذار می کردند. اولین باری بود که مجاهدین را می دیدم. یکی از هم کوچه ای های ما به دنبال آمد و گفت: تصمیم دارم فامیل را به شش درک انتقال بدهم، اگر کراچی خود را

آورده لباس هایم را ببری مزد خوبی برایت داده خوشحال می شوم. من که در آن بیکاری از خدا کاری می خواستم کراچی را کشیده لباس ها را بار کردیم. هنوز از کوچه بیرون نشده بودیم که سه مرد مسلح در برابر ما ایستاده یکی با آواز زمختی پرسید: مگر شما خبر ندارید که کوچ کشی ممنوع است؟ و بیدرنگ شروع به جدا کردن چند لحاف و توشک و از اشیای دیگر بار بر کراچی نمودند. صاحب خانه بنای غالمغال را گذاشت که مگر چور است؟ هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که قنداقی حواله گردنش کردند. مرد بیچاره چنان به زمین خورد که تا چند لحظه تکان نمی خورد. افراد مسلح بعد کراچی ام را با اشیایی که برای خود جدا کرده بودند، بردند. با خود می گفتند، کراچی بسیار به درد ما خواهد خورد. من و برادرم که یگانه وسیله کار خود را از دست داده بودیم، تا خانه گریسته، جریان را به مادر گفتیم و او هم به شدت گریست.

شام همان روز درگیری شدیدی آغاز شد. مثلی که تمام تنظیم ها شاه شهید را بکوبند،



باران سرب و گلوله باریدن گرفت و ناگهان گلوله توپی در صحن حویلی ما فرود آمد. دود غلیظی حویلی را در خود فرو برد، و هنوز روشنی انفجار گم نشده بود که آخی از میان ما برخاست. مادرم با اینکه خود را به روی انداخته بود، فریاد می زد: چه

شد؟ به جان کی خورد؟ همه ما جواب دادیم به جز از خواهرک کوچکم که با اصابت پارچه شکمش دریده، خون فواره می زد. ما سه شب توان بیرون شدن را نداشتیم. چشم های ما خشکیده بودند، اشکی نمی ریختند. شب دوم با هزار مشقت جسد خواهرکم را در چقوری ای دفن کردیم و تا صبح آنقدر گریستیم که چشم های همه ما چون کاسه خون سرخ شده بود. بعدها با اصابت چند راکت قبرش هم از بین رفت.

ما که از شمال به کابل آمده بودیم قوم و خویشی نداشتیم تا ما را کمک کنند لذا حیران بودیم که چه کنیم و به کجا برویم. چون چاره ای نبود تصمیم گرفتیم به مجردی که جنگ کمی آرام بگیرد، به کارته پروان رفته در مکتب یا مسجدی جابجا شویم. فردا صبح جنگ

کمی آرام گرفت، ما با عجله به طرف شهر در حرکت شدیم. فیرهای هوایی از فراز سر ما عبور می کردند. ما تمام دار و ندار خود را رها کرده با مقدار کمی از وسایل ضروری ایکه برداشته بودیم، به پل محمود خان رسیدیم که ناگهان جنگ از سر گرفته شد و درگیری سنگینی آغاز گردید. مرمی های بسیاری به دور و بر ما اصابت می کردند. اشیا را رها کرده در جویچه ها پروت کردیم که راکتی در چند قدمی ما اصابت کرد. چند لحظه در دود و گرد ناپدید شدیم. وقتی هوا روشن شد، مادرم را دیدم که در میان خون غرق شده بی حرکت افتاده است. فریادکنان خود را به او رساندم. بیچاره مادر یک پایش قطع شده بود. موتوری سر رسید، با عجله او را به شفاخانه رساندم، خونریزی اش را بند کرده، بعد از سه شبانه روز به هوش آمد. او به دنبال خواهر و برادرم می گریست و چیغ می زد. روزهایی که جنگ کمی آرام می گرفت من از شفاخانه برآمده آنان را می پالیدم ولی نشانی نمی یافتم. مادرم بعد از بیست روز شفا یافته با یک پای او را به دوش گرفته از شفاخانه خارج شدم. مادرم را به کارته پروان رسانده در مسجدی ماندم و خودم روزها به دنبال خواهر و برادرم سرگردان بودم که بالاخره بعد از دو ماه هر دو را در سرای خواجه یافتم. اینکه آن دو چطور به آنجا رسیده بودند، داستان غم انگیز دیگری دارد. مکتب و مسجدی نبود که چهار نفر خانواده ما چون کولی های خانه به دوش نگشته باشیم، نه جایی برای نشستن داشتیم نه نانی برای خوردن.



پارچهٔ توپ کاسهٔ سر کارگر را برداشت

ماه ثور شروع شده بود. رفت و آمدهای دیپلماتیک در هشتم ماه رسماً قدرت را به مجاهدین سپرد. افراد مسلح از شروع سال برای ورود به پایتخت آمادگی گرفته بودند و چون مور و ملخ به کابل ریختند.

فردای آن روز، ابتدا جنگ در اطراف وزارت داخله شروع شد و با سرعت تمام شهر را در بر گرفت. تا یک هفته کابل بین تنظیم های درگیر تقسیم شد. رفت و آمد از یک نقطه به نقطه دیگر شهر مشکل گردید.

میراجان که کارگر عادی ترمیم خانهٔ مرکزی در پلچرخی بود مثل صدها کارگر دیگر بیکار شد و در خانه محصور گشت. او را دوستانش کارگر خطاب می کردند. وی با پنج طفل، زن و مادرش در مکروریان سوم زندگی بخور نمیری داشت.

جنگ هر روز شدت بیشتری می یافت. آنانی که توان خارج شدن از کابل را داشتند به جاهای امنی در اطراف گریختند، اما کارگر که ثمرهٔ عمر او همان خانه بود، حاضر نمی شد آن را رها کرده بگریزد. وقتی از سوی فامیل زیر فشار ترک کردن مکروریان قرار می گرفت، بسیار عادی می گفت: درینجا نه وزیر و وکیلی زندگی می کند، نه کدام دفتر و دیوانی وجود دارد، ما هم مردم بیطرف و بی غرضی هستیم، چرا اینجا را رها کنیم و از همه مهمتر کجا برویم، تمام کابل زیر راکت قرار دارد.

مردمی که در مکروریان زندگی داشتند مثل سایر نقاط شهر زیرزمینی و سنگری نداشتند، لذا با شروع جنگ به حمام و دهلیز پناه می بردند. هنوز چند روزی از جنگ سپری نشده بود که اصابت راکتی به منزل پایین در اپارتمان کارگر که صاحب آن چند روز قبل گریخته و هست و بود خود را در خانه گذاشته بود، آتش سوزی سنگینی را به وجود آورد. افرادی که در بلاک مانده بودند به خاموش کردن آتش اقدام کردند. کارگر هر طرف می دوید و با آوردن سطل های آب دیگران را به کار فرو نشانندن آتش تشویق می نمود. جنگ به شدت دوام داشت و تمام کابل در آتش و انفجار می سوخت. یکباره انفجار دیگری با اصابت گلولهٔ توپ

در اپارتمانی که می سوخت تمام بلاک را لرزاند و اصابت پارچه ای بر فرق کارگر نیمی از کاسه سرش را برداشت، و پهلوی آتش میان فواره های خون به آرامی جان داد.

جسد او را به دهلیز بالا برده، زن، مادر و بچه هایش فریاد می کشیدند و خود را بالای جسد کارگر می انداختند. اما در آن لحظه که شاید ده ها تن دیگر هم جان داده باشند، این آوازه ها به گوش کسی می رسید نه کسی را یارای حرکت بود تا آمده آنان را تسلی دهد. دو گروپ مسلح در حوالی مکروریان به دو طرف دریا در گیر شده بودند و تا یک هفته با تمام وسایل جنگی یکدیگر را می کوفتند.

برادر و چند نفر همسایه کارگر دو شب بعد در زیر گلوله و آتش جسد او را به خاک سپردند. اما در مکروریان دیگر نه در و دروازه ای مانده بود نه بلاکی که سوراخ سوراخ نشده باشد. در همان دو روز اول جنگ اکثر مردم رو به فرار نهاده، ظاهراً به جاهای امنی پناه بردند. زندگی هزاران فامیل که عمری برای ساختن خانه های شان تلاش کرده بودند در دو روز با کش کردن چند ماشه دود و خاکستر شد.



زن و فرزندان بی پدر کارگر هم بی آنکه چیزی را انتقال داده بتوانند به دارالامان گریختند و در خانه محقری که از پدر کارگر به ارث مانده بود جابجا شدند. مادر کارگر که زن مسنی بود به عنوان بزرگ خانواده تکیه گاهی برای نواسه ها به حساب می آمد. وقتی جنگ

شروع می شد و آوازه های مهیب انفجار، کابل را می لرزاندند، نواسه ها به دور مادر کلان جمع شده خود را به او می چسبانند. دارالامان در مجموع به مخروبه ای مبدل شده بود. خانه های مردم، دفاتر دولتی به شمول قصر تماماً چپاول شده حتی آهن پاره ها را نیز برده بودند، لذا گشت و گذار افراد مسلح در آن ساحه فوق العاده کم شده بود، فقط از سنگرهای بالای کوه، مرکز شهر را می زدند و متقابلاً از کوه تلویزیون سنگرهای آنجا زیر آتش قرار می گرفتند.

خانم کارگر که سرپرست فامیل شده بود با اندک آرامش خود را به دکان های مندوی رسانده و مقداری مواد غذایی به دست می آورد. برادران کارگر هم تا حد توان به خانواده برادر کمک می کردند.

یکی از روزهایی که آتش بس 24 ساعته اعلام شد، مردم فرصتی پیدا کردند تا آب و مواد غذایی پیدا کرده برای جنگ بعدی آماده شوند. خانم کارگر که کوچکترین طفل دخترش را به همراه داشت با خواهر کارگر سوار موتر شده به طرف شهر در حرکت شدند. موتر با چقوری هایی که در جاده ایجاد شده بود به کندی حرکت می کرد. با آن که آتش بس اعلام شده بود، مردم فوق العاده مضطرب بودند. راکبین هر لحظه صدا می کردند: استاد! کمی سریعتر حرکت کن، این آتش بس ها هیچ اعتبار ندارند، هر دقیقه امکان شروع شدن دوباره جنگ است.

با این التماس های پیایی سواری ها، موتر از سه راهی دهمزنگ به طرف شهر دور خورد و هنوز به سرعت عادی نرسیده بود که چند ضربه سلاح ثقیل از سنگرهای بالای کوه تلویزیون موتر را سوراخ سوراخ کرد. فریادهای نا مفهومی در موتر پیچید و موتروان با وارخطایی موتر را توقف داد. از دروازه های موتر خون می چکید. گویی چندین گوسفند را قربانی کرده اند. یک مرمی به گرده خانم کارگر اصابت کرد که از طرف دیگرش خارج شد و پارچه ای هم به دست دخترک خواهر کارگر خورد. طفلک هر لحظه غش می کرد. خانم کارگر را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندند. خواهر کارگر با تمام قوا تلاش داشت زن برادرش را از مرگ نجات بدهد. او با دادن چند بار خون در همان روز، بیهوش در گوشه ای افتاده بود. فردای آن روز خانم کارگر جان داد و پنج طفلش را به مادر کلان پیر شان سپرد. وقتی خبر مرگ خانم کارگر به مادر کلان رسید، بیچاره بی حرکت و در گوشه ای مات و مبهوت ماند. عصر آن روز شهید را به خاک سپردند. پنج طفلش آنقدر گریسته بودند که دیگر اشکی هم به داد شان نمی رسید. مادر کلان تا پنج روز دیگر نه چیزی خورد و نه چیزی گفت و صبح روز پنجم با زندگی وداع کرد. اطفال کارگر بی دادرسی در خانه دارالامان ماندند. دو خواهر کارگر بین خود نوبت کرده، هر روز یکی می آمد و اطفال را سرپرستی می کرد.



آخرین فریاد مادرم را شنیدم

پدرم مدتی قبل از کارش استعفا داده و با موترش تکسی رانی می کرد. چند بار به جرم رابطه با مجاهدین دستگیر و مورد بازپرس قرار گرفته بود. وقت و نا وقت آه های سنگینی می کشید و می گفت: از زندگی در شهر محاصره شده کابل سخت دلتنگم. سن احتیاط دو سال دیگر بالا کشیده شد و پدرم باید به عسکری می رفت، لذا تصمیم گرفت ایران برود. اکثر اقوام و خویشاوندان ما قبلاً به ایران رفته بودند. شبی که با مادرم صحبت می کرد، من چشم ها را بسته، خود را به خواب انداخته بودم. به مادرم می گفت: من ایران رفته وضع را می بینم اگر کاروباری پیدا شد، راهی پیدا کرده شما را نیز انتقال می دهم، انتظار مرا داشته باشید. پدرم فردای همان شب به سفر رفت. ما مدت ها انتظارش را داشتیم ولی خبری از او نیامد.

مادرم که در یکی از وزارت خانه ها مامور بود، مسوولیت زندگی من و دو خواهرم را به دوش گرفت. او از دولت راضی نبود ولی به خاطر زندگی ما هر طوری بود می ساخت. همیشه برایم می گفت: نمی دانم پدرم با کدام گروپ از مجاهدین تماس داشت و برای شان کمک می کرد، رابطه پدرت با آن طرف از من هم پنهان بود.

روزهای حمل 71 به پایان می رسید و صحبت از تحویلی قدرت به مجاهدین گرم شده می رفت، مادرم از این بابت بی نهایت خوشحال بود. هر شب وقتی به بستر می افتاد به خاطر پدرم آهسته آهسته گریه می کرد و می گفت: کاش کابل می بود تا سقوط دولت و ورود مجاهدین را به چشم خود می دید. من که تازه صنف 12 رفته بودم تحت تأثیر صحبت های مادرم شدیداً به مجاهدین علاقمند شده هر لحظه به دوستان همصنفی ام می گفتم: از این ها دیگر خلاص است، مجاهدین به خیر می آیند. یکی از دوستان مرا نصیحت می کرد که این گپ ها را به آواز بلند نگو، برای خطرناک تمام می شود، یادت نیست که پدرت را چند بار بردند و تو گریه می کردی؟

ما در خانه یکی از دوستان پدرم که مدت ها قبل ایران رفته بود زندگی می کردیم. مادرم همیشه می گفت: اگر پدرت رفت ولا درک شد، خوب است که این خانه در اختیار

ما است، اگر سیر یا گرسنه باشیم ما را کسی نمی گوید بیرون شوید. من هم وقتی خانه به دوشی های همصنفان کرایه نشین خود را می دیدم که چگونه سرگردان اند، از داشتن سر پناه خوشحال می شدم. با همسایه ها مراوده خوبی داشتیم، اکثر شان غیر حزبی بودند و همیشه از پدرم می پرسیدند که احوالش نیامده؟

صبح 8 ثور، مادرم مرا وقت تر از روزهای قبل بیدار کرد. چند روز بود که مکتب ها بسته بودند. مادرم گفت: اسماعیل، خمیر را زودتر ببر که امروز بیروبار زیاد خواهد شد، حضرت صاحب کابل می آید، نا وقت تر شاید به نانوائی ها نوبت نرسد.

داتسن های بسیاری پر از افراد مسلح به هر طرف حرکت می کردند. آخر کوچه ما به سرک عمومی وصل می شد. من جهت دیدن وضع به سرک عمومی رفتم. یک گروپ افراد مسلح که از مناطق مرکزی بودند، بالای تعمیر دولتی برآمده از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. کمی تعجب کردم که ضرورت سنگر سازی چیست؟ این سنگرها را برای کدام دشمن می سازند؟ کنار سرک نشسته عبور موترهای مسلح را نظاره می کردم. رفت و آمد موترهای ملکی به کلی کم شده بود. چند نفر از صاحب منصبان گذشته را دیدم که لنگی پوشیده سر به زیر و چرتی راه می رفتند. معلوم می شد که چند روز است ریش های خود را هم نتراشیده اند.

آفتاب قسمتی از آسمان را پیموده بود و من هنوز نشسته سرک را می دیدم که همسایه خیاط ما از تکسی پیاده شد و با تحکم مرا صدا زد: اینجا چه می کنی؟ زود برو خانه تان، وضع خراب است، شاید مجاهدین درگیر شوند. من که تا آن وقت روابط خصمانه بین مجاهدین را نمی دانستم فوراً برخاسته، کنار خلیفه خیاط در حرکت شده، پرسیدم: کدام مجاهدین درگیر می شوند؟ گفت: در شهر همینقدر شنیدم که شورای نظار با حزب گلبدین جنگ خواهد کرد؛ رشید دوستم با شورای نظار یکجا شده و صاحب منصبان وزارت داخله با گلبدین اتحاد کرده اند. گروپ های دیگر را نمی دانم که کی با کی یکجا خواهد شد.

من با سرعت نان هایم را از نانوائی گرفته به خانه رفتم و با نگرانی جریان را به مادرم گفتم. خواهر کوچکم که 6 ساله و صنف اول مکتب بود، شدیداً ترسید و در حالیکه می لرزید از مادرم پرسید: ما را می کشند؟ مادرم او را در آغوش کشید و دلداری داد.

اضطراب عجیبی ما را فرا گرفته بود. هنوز نیم پیاله چای صبح را نخورده بودم که صداهای فیر از مرکز شهر برخاست و بعد چند انفجار پیاپی آسمانی را لرزاند. ساعت های 12 جنگ شدت گرفت. از هر طرف صدای انفجار بر می خاست و کابل در هاله غلیظی از دود پیچیده شد. به زیرزمینی که در زمان حکومت نجیب ساخته بودیم پناه بردیم. از ده بوری و نواحی آن کم کم سلاح های خفیف فیر می شد. فقط گهگاهی مرمی توپ یا موشکی سقوط می کرد. دو شب را در زیر آتش نه چندان شدید سپری کردیم. جنگ در شرق و شمال کابل شدت گرفته بود. گاهی که سمت آتش به طرف ما سرد می شد، همسایه ها یادی از یکدیگر می کردند. عصر روز دوم خلیفه خیاط به خانه ما آمد و گفت: شاید به زودی حزب وحدت و اتحاد در منطقه ما با هم درگیر شوند. در آن صورت وضع این منطقه به کلی خراب خواهد شد. مادرم چون بید می لرزید و به صحبت های خلیفه گوش می داد. خواهر بزرگم شگوفه صنف 10 بود و با شنیدن این خبر حالت ضعف پیدا کرد. در حالیکه اشکهایش می ریخت، با خود می گفت: ای کاش پدر ما هم می بود تا غم ما را می خورد، ما چه خواهیم کرد؟

خلیفه گفت: من امروز فامیلم را می برم. او همان روز هست و بود خود را جمع کرده به شمالی گریخت.

سه روز بعد گفته های خلیفه خیاط به واقعیت پیوست و جنگ چنان شدیدی بین اتحاد و وحدت شروع شد که گویی تمام دنیا منطقه ما را می کوبند. پنج شبانه روز نتوانستیم از زیرزمینی بیرون شویم. قیافه های ما به مرده ها شبیه شده بود. خواهر کوچکم در تب شدیدی می سوخت، مادرم پیوسته به او می دید و اشک می ریخت. روز ششم گلوله توبی به دیوار جنوبی خانه ما اصابت کرد. گرد و خاک غلیظی به زیرزمینی داخل شد، نزدیک بود همه ما خفه شویم. صداهای جیغ هایی در خانه همسایه پیچید. دو ساعت بعد که کمی از فشار گلوله ها کاسته شد خود را به خانه همسایه رساندم. پسر بزرگش احمد تکه تکه شده بود. پارچه های بدن او را در تکه ای پیچیده بودند. مادر و پدرش لحظه به لحظه ضعف کرده می افتادند. عصر همان روز هشت نفر از همسایه ها جمع شدند، جسد او را در گوشه خانه دفن کردند.

جنگ همچنان در اطراف ده بوری متمرکز بود. کوچه ها در اثر چیه شدن دیوارها مسدود شده بودند. مادرم در گوشه زیر زمینی آخرین بقایای آرد را تر کرد و گفت: فردا چه بخوریم؟ و به مقداری برنج اشاره کرد، دو روز هم با اینها تیر خواهد شد.

مادرم از دیروز به این طرف در فکر بود. هر لحظه می خواست چیزی را با ما در میان بگذارد. بالاخره در ذهن خود به نتیجه رسیده، اعلام کرد: هر وقت وضع کمی آرام شد باید از این جا برآمده به خیرخانه نزد پسر کاکای پدرت برویم، دیگر زندگی کردن درین مخروبه ها ناممکن است، بخصوص اینکه می گویند افراد مسلح دخترهای جوان را می ربایند، ما هر طوری شده باید به جای امنی پناه ببریم.

سه روز بعد آتش بس 24 ساعته اعلام شد. به فوریت خود را جمع و جور کرده از خانه برآمدم. تمام کوچه ها و خانه ها ویران شده بودند و اثری از همسایه ها دیده نمی شد. فامیل احمد هم فرار کرده بود، پسر تکه تکه شده خود را در گوشه منزل زیر آوار مانده بودند. ما خود را به جاده عمومی رساندیم. مردم در حال فرار به هر طرف می دویدند. فقط



داتسن هایی با مردان مسلح با سرعت در حال عبور دیده می شدند. مادرم تأکید می کرد، از راه کوچه ها نرویم که خطر دارد. او از خواهرم شگوفه بی اندازه تشویش داشت و به همین خاطر چادری خود را به او پوشانده بود. دو ساعت بعد به سیلو رسیدیم. تک تیرهای هوایی از هر طرف به فضا می رفت. چون با فیر و صدا خو گرفته بودیم بی هراس به پیش می رفتیم.

خواهر کوچکم همانطور تب داشت. گاهی من و گاهی مادرم او را پشت می کردیم. مادرم

لحظه ای در سایه سیلو نشست و ما به دور او حلقه زدیم، بعد با سرعت به راه افتاد و گفت: این آتش بس ها اعتبار ندارند، هر لحظه امکان درگیری است زودتر حرکت کنیم. مادر، خواهرم را پشت کرده به دنبال من و شگوفه به راه افتاد که یک باره از آن طرف سیلو فیرهایی شروع شد. بعد از چند ضربه پیاپی، فیرهای راکت یک باره ساحه را در آتش فرو

برد. دو گروپ خودی بر سر چند آهن پاره درگیر شده بودند. تا توانستیم خود را جمع و جور کنیم راکتی به دیوار نزدیک مادرم اصابت کرد. صدا و انفجار دود و آتش مادرم را با خواهرم که در پشتش بود در خود پیچید. ما خود را به زمین انداختیم. آخرین فریاد مادرم را شنیدم و بعد رگبارهای پی در پی من و شگوفه را به پیش رانند. نا خودآگاه به گولایی کارته مامورین رسیدیم. مردم همگی فرار می کردند.

ما تا عصر مات و مبهوت انتظار ختم درگیری را داشتیم. داتسن های بسیاری که اکثر افراد آن مخابره هایی در دست داشتند به آن محل تجمع کردند. ما هر چه گریه و فغان سر دادیم اجازه رفتن به محل حادثه را نیافتیم. شگوفه بیخود شده، چادری را انداخته بر روی خود می زد و موهای خود را می کند. من از ناحیه او تشویش داشتم که مبادا او را ببرند، لذا او را راضی کرده با سرعت به طرف خیرخانه به راه افتادیم.

جریان راه را به پسر کاکای پدرم قصه کردیم. آن شب تا صبح نخوابیدیم. شگوفه از گریه افتاده، رخسارش آماس کرده بود. اولین شبی بود که بی مادر و بی پدر در خانه غیر فقط با شگوفه به صبح رساندم. نمی دانستم بعد از این چه خواهد شد. شگوفه بیخود، زیبا خواهر کوچکم را صدا می زد و ما برای آرام کردن او چیزی نداشتیم که به کار بگیریم. صبح چند نفری دنبال جنازه های مادرم و خواهرم رفتیم. نه اثری از آنان بود و نه کسی در آن منطقه دیده می شد. شاید تکه های بدن شان را حیوانات خورده و یا در گودالی انداخته شده بودند. ما هنوز به گردنه باغ بالا نرسیده بودیم که آتش بس ختم شد و کابل دوباره در انفجار و آتش فرو رفت.

فاتحه مختصری برای مادرم و خواهرم در خیرخانه گرفته شد. من و شگوفه تنها و بی سرپرست یک هفته در خیرخانه ماندیم. شگوفه چیزی نمی خورد و شب و روز اشک می ریخت. حیران بودیم کجا برویم و چه کنیم.

عصر روز بود. شگوفه آن روز بسیار گریسته بود. من او را دلداری می دادم و از صدها کشته ای که هر روز در کابل اتفاق می افتاد یاد کردم. شگوفه می گریست که ای کاش قبر مادر، پدر و یا خواهرم را می دیدم دلم آرام می گرفت. آهسته آهسته صدای گریه شگوفه بالاتر می شد. زن پسر کاکای پدرم آمده تلاش داشت او را آرام کند که پسر کاکای پدرم با سرعت داخل حویلی شد و با آواز بلند صدا زد: اسماعیل، شگوفه! پدر تان از ایران آمد. ما

به خود نمی فهمیدیم، بی مهابا به سوی دروازه دویدیم. پدرم با حالت زار رسید و از مادرم و زیبا پرسید. جریان را به او قصه کردیم و او با چشمان اشک آلود قصه دو سال زندانی شدنش را در زاهدان کرده گفت: روزی که به مرز رسیدم، در موتر با قاچاقچیان آدم به سوی زاهدان حرکت کردم. موتر در راه توسط نیروهای امنیتی توقف داده شد. دو کیلو تریاک را از موتر پیدا کردند. مرا با چهار نفری که در موتر بودند به زاهدان بردند. درین دو سالی که در زندان بودم هر چه تلاش کردم با شما تماس بگیرم ممکن نبود. ده روز قبل رهایی یافته به سوی شما حرکت کردم. دیروز عصر به ده بوری رفتم، همه چیز ویران بود. امروز درین جا شما را یافتم.

شگوفه در حالی که از شوق دیدار پدر و از غم مادر سخت می گریست، به من مبارکی داد. فردای آن همه ما به سوی پشاور حرکت کردیم.



دو برادر رفتند و برنگشتند

خانه های به هم پیوست و قدیمی ده افغانان بر دامنه آسمایی، شهر کابل را در چشم ساکنان آن هر لحظه می نمایند. درین خانه های کوچک که چون غرفه های گلی نامنظم چیده شده بودند، اکثر کابلی های کم درآمد و اهل حرفه زندگی می کردند. این خانه ها چون میراث اندر میراث به فرزندان رسیده بودند و در هر منزل بیشتر از یک فامیل زندگی داشتند.

خانه ما در خمیدگی جنوب قسمت بالایی کوه موقعیت داشت. پدرم سال ها در سراجی دکان چرم گری محقری داشت و از عاید آن زندگی بخور و نمیر ما می چرخید. من از صنف 12 فارغ شده بودم. پدرم مایل نبود که به کار دولت اشتغال یابم. وقتی سرگب می آمد کف دست هایش را رو می کرد و می گفت: ازین طریق نان خوردن لذت دیگری دارد. من از طفولیت با پدرم دکان می رفتم و کار او را خوب آموخته بودم. برادر کوچکم صنف 7، خواهر کلاتم صنف 11 و خواهر کوچکم صنف 4 بود. مادرم زن بیسواد و مهربانی بود. هیچگاه ندیده بودم که با پدرم جدل و بگومگوهای معمول خانواده ها را داشته باشد.

خانواده ما غیر سیاسی بود. پدرم از کارهای دولت راضی نبود و بعد از هر نماز برای روس ها دعای بد می کرد. او می گفت: «اینها بودند که با قدم های شوم خود مملکت را در آتش انداختند.» مادرم از پرتاب راکت از سوی مجاهدین بر شهر سخت هراسان می شد. وقتی صدای انفجار از هر کنجی بر می خاست او فوراً زیر لحاف شده، می لرزید، و ما از این بابت همیشه او را آزار می دادیم.

قرار بود در سال 67 به عسکری بروم، در حالی که از این خدمت سخت نفرت داشتم. مادر و پدرم نیز نگران بودند. تصمیم گرفتم با دو جوان همسایه که سال ها با هم زندگی کرده بودیم، ایران بروم اما پوسته دوراهی پغمان ما را دستگیر کرده به شهر فرستاد. دو شب زندانی گردیدیم و بعد به تشکیلات وزارت دفاع معرفی شدم. کاکایم در خیرخانه جوار خانه افسری زندگی می کرد که با تلاش و کوشش آن افسر توانست مرا در دفتر بی خطری که

گاهی شب ها خانه هم آمده بتوانم، عسکر ساخت. فضای بسته عسکری که فقط غیر از کشت و کشتار صحبت دیگری نداشت، به شدت دلتنگم کرده، نفرتم را به دولت چند چندان ساخته بود. بالاخره روس ها شکست خورده، برو بروی رفتن را گرفتند. رنگ باختگی در سیمای حاکمان مشهود بود.

سه سال عسکری را در همان دفتر سپری کردم و برای یک بار هم خارج شهر اعزام نشدم. گهگاهی برای افسر تصمیم گیرنده «شیرینی» تقدیم می کردم. شب هایی که خانه می رفتم، پدرم بار بار تکرار می کرد: حمزه، به او دیوث هر چه می خواست بده، پول از زندگی تو بهتر نیست. و به رسم معمول کف دست هایش را می نمایاند.

بعد از ختم دوره سه ساله عسکری به دنبال کار نگشتم و شغل پدر را اختیار کردم. مادرم در هر فرصتی از ازدواج با دختر کاکایم صحبت می کرد ولی من هیچگاهی موافق نبودم، چون اوضاع را به شدت خراب می دیدم، و هم سطح زندگی ما از کاکایم بسیار پایین تر بود، زیرا او با داشتن دکانی در جاده و خانه ای در خیرخانه زندگی نسبتاً مرفهی را دست و پا کرده بود.

اعلام احتیاط و سربازگیری از سوی دولت مرا زیاد آزار می داد. هر طوری بود خود را به گروپ های «مره تذکره ته» مقابل نمی کردم و گاهی که چندین گروپ عسکر گیر به شهر می ریختند، من روزها از خانه بیرون نمی شدم. دور و بر خانه ما هم خادی ای وجود نداشت تا گزارشم را بدهد. چند بار که تلاشی آمد همسایه ها مرا خانه به خانه تیر کردند. تصمیم گرفته بودم که به احتیاط نروم.

در بهار 1371 شکست محتوم دولت از هر جا شنیده می شد و مذاکرات جریان داشت. من ازین بابت بسیار خوشحال بودم که احتیاط از بین برود و من آزاد شوم. مادرم سقوط دولت را لحظه شماری می کرد و در دل خوشحال بود که شلیک راکت بر شهر پایان گیرد. در هشتم ثور تحویل قدرت و شکست دولت رسماً اعلام شد. پدرم سر حال و در حالیکه تبسم ملیحی بر لب داشت، مرا صدا زد: «امروز بی دغدغه می توانی دکان بروی، کسانی که به دنبال تو می گشتند معلوم نیست در کدام سوراخ موش پنهان خواهند شد.»

وضع شهر کاملاً دگرگون شده بود. اثری از افسران و سربازان دیروز به چشم نمی خورد. گویی یکباره به زمین فرو رفته بودند. اگرچه از چند روز به این طرف ریش

مانده بودند و آمادگی می گرفتند. موترهای مملو از افراد مسلح با سرعت از یک سمت به سمت دیگری عبور و مرور می کردند. مردان مسلح با لباس های رنگارنگ و گوناگون سوار این موترها بودند. در بعضی جاها بوری های ریگ را آورده سنگر می ساختند. پدرم با آهستگی می گفت: «معلوم نیست چرا سنگر می سازند؟ این کارها دیگر اضافی است.» من که روابط خصمانه و درگیری های مجاهدین را از رادیوها شنیده بودم، اضطراب داشتم و نمی خواستم در آن اضطراب، پدرم را شریک بسازم. برایش گفتم: این کار خود شان است، بینیم چه می شود.

اکثر دکان های راسته ما بسته بودند. پدرم تعجب داشت که چرا خلیفه ها به کار خود نیامده اند. ما هنوز سامان ها را مکمل بسته نکرده بودیم که خلیفه روبرو با سرعت دکانش را بست و نزد ما آمد و گفت: دکان را بسته کنید، وضع خراب است، تا چند لحظه دیگر جنگ شروع خواهد شد؛ حزب اسلامی گلبدین و نیروهای شمال با هم درگیر می شوند، پول نقد تان را در دکان نگذارید و زودتر خانه بروید. ما هم دکان را بسته با سرعت خود را به ده افغانان رساندیم. در شهر رفت و آمد بسیار کم بود. هر کس تلاش داشت خود را زودتر به خانه برساند. شایعه درگیری وسیعاً در سطح شهر پخش شده بود.

ظهر همان روز جنگ از وزارت داخله آغاز شد و تا نیمه های شب با شدت ادامه یافت. گفتند نیروهای ملیشه دوستم و شورای نظار، حزب اسلامی گلبدین را از مرکز شهر بیرون رانده اند. شفق داغ روز بعد شهر بین گروپ های معین مجاهدین تقسیم و وضع کمی آرام گرفت. مردم می گفتند سنگربندی و آمادگی می گیرند. فیرهای پیاپی از هر گوشه و کنار به گوش می رسید. پدرم به طرف دکان حرکت کرد. هر چه تلاش کردیم که از رفتنش جلوگیری کنیم فایده نکرد، پیوسته می گفت: «شما نمی دانید، چیزهایی را باید به خانه بیاورم.» او تأکید داشت که حمزه نرود. اصرار ما فایده نکرد. پدرم با عجله سوی سراجی روان شد.

ساعت 9 صبح جنگ با شدت آغاز شد. سنگربندی ها تکمیل و موقعیت ها تثبیت شده بودند. از هر طرف اهداف معینی کوبیده می شد. کابل در دود و انفجار فرو رفته بود. اولین باری بود که شهر از فراز ده افغانان دیده نمی شد و لابد برای ما غم انگیزترین روزی بود. رادیوها از جنگ همه گیر و طولانی خبر می دادند. ما به سنگر ضد موشکی که در زمان

نجیب ساخته بودیم، پناه بردیم. مادرم دیگر از زیر لحاف رفتن و لرزیدن خلاص شده بود و فقط خواهر کوچکم را در آغوش سخت می فشرد و پیوسته می گریست که پدرت برنگشت. تا شب چشم ما به دروازه بود ولی او نیامد. هفت شبانه روز جنگ با شدت ادامه داشت و از شمال و شرق به جنوب و غرب کابل کشاند شده بود. ما در 24 ساعت یک بار



نان می خوردیم، چون چیزی برای خوردن نداشتیم.

بعد از یک هفته، آتش بس یک روزه اعلام شد. قسمت اعظمی از جنوب شهر ویران شده بود و وقتی هوا کمی صاف شد بسیاری قسمت های کابل

که سوخته بودند سیاه به نظر می رسیدند. دیوارهای زیادی در ده افغانان چپه و کوچه ها بند شده بودند. تعدادی از همسایه ها فرار کرده و باقیمانده بارنگ های پریده و بی خواب از پشت ویرانه ها سر می کشیدند و احوال یکدیگر را می پرسیدند. من به سراجی رفتم، هیچ چیزی به جای خود نبود. بسیاری دکان ها در مسیر راه باز شده و اموال آن ها به غارت رفته بودند. دکان های راسته ما کاملاً در آتش سوخته بودند، فقط توانستم موقعیت دکان خود را پیدا کنم. به دنبال پدرم هر جا سر کشیدم و از پوسته های نو تشکیل سراغ گرفتم. مردان مسلح که در پشت ماشیندارهای سنگین نشسته بودند از سؤال من تعجب کرده، بلافاصله جواب می دادند: تو دیوانه شده ای؟ در این همه آتش و انفجار ما از پدر تو چه خبر داریم، چرا ماندی که بیرون شود، مگر کور بودی و جنگ را ندیدی؟

مادر و خواهرانم شب و روز اشک می ریختند و ما دیگر مرده پدر را هم نیافتیم. این دردناک ترین رنجی بود که به دل می کشیدیم. بعد از یک آتش بس کوتاه، عصر همان روز جنگ دوباره آغاز شد. موشک های جنوب به ده افغانان سقوط می کردند. در جاده مقابل وزارت معارف (محمد جان خان وات) در اثر فیر پیاپی موشک ها صدها نفر جان باختند. بعد از آرام شدن فیرها جسد 74 نفر را با چند جوان دیگر به موترها بار کردم و تا حال نمی دانم که

موترها اجساد را کجا بردند. پدرم را نیز چنین موتراهایی شاید برده بودند که ما قادر به پیدا کردن جسد او نشدیم. بستگان این اجساد نیز هرگز به آنان دست پیدا نخواهند کرد.

ما دو ماه در ده افغانان ماندیم. هر روز تعداد همسایه های ما کمتر می شد. تصمیم گرفتیم هر طوری شده به خیرخانه برویم ولی از کاکایم خبر نداشتیم که جایی فرار کرده و یا هنوز هم در همانجا زندگی می کند. از اینکه درین دو ماه از ما خبر نگرفته بود متعجب بودیم.

صبح هنوز هوا روشن نشده بود که به جمع و جور کردن اشیای سردستی جهت انتقال دادن به خیرخانه پرداختیم. مادرم ازینکه خانه اش را رها می کرد سخت می گریست و در گوشه ای مات و مبهوت نشسته بود. مرمی ها از بالای سر ما می گذشتند و بر قلّه آسمایی گرد و خاک را به هوا پرتاب می نمودند. من هله هله داشتم. برادرم بار بیشتری را بسته بود و هی می گفت، خدا کند که کدام کراچی ای به گیر ما بیاید، کرایه خواهیم کرد. من تأکید داشتم یکجا نرویم. جنگ در غرب کابل بین نیروهای سیاف و مزاری با شدت جریان داشت ولی در شرق کمی سردتر شده بود. توپ هایی که از دامنه پغمان فیر می شدند به گذرگاه و اطراف آن اصابت می کردند. گوش های ما به صدا و انفجار عادت کرده بودند، حتی مادرم هم دیگر نمی لرزید و زیر لحاف پت نمی شد.

برادرم با بار سنگینش قدم چین از کوه پایین می شد و ما از بالا به دنبال او روان بودیم. مادرم پیوسته بسم الله بسم الله می گفت و هنوز نیمی از راه را تا سرک عمومی نه پیموده بودیم که انفجاری برادرم را در خود پیچاند. تمام ما خود را به زمین انداختیم. بعد از چند لحظه هوا کمی روشن شد. من با عجله و چیغ زنان به جلو دویدم، اثری از برادرم نیافتم، مادرم ضعف کرده بود و خواهرانم بی مهابا چیغ می زدند. من بالای سنگی نشسته، حیران جای مرگ برادرم را می دیدم که اثری از او دیده نمی شد. رهگذری که به پایین می دوید با چند فریاد مرا متوجه ساخت که به جای امنی پناه ببرم. مرمی ها قسمت بالایی کوه را می کوبیدند و خاک را برده افغانان ویران شده پهن می نمودند.

ما دیگر به خانه برنگشتیم. دست مادرم را گرفته به طرف سرک دویدیم. اثری از موتر و کراچی دیده نمی شد. عصر خود را به خیرخانه رساندیم. ماتی در آنجا همه را به خون نشانده بود. کاکایم دو روز قبل جاده رفته بود تا دکانش را خبر بگیرد اما برنگشته بود، و دیگر هیچگاه برنگشت. ما روزها می نشستیم و قصه های پدر و کاکایم را تکرار کرده می گریستیم که

چگونه بی قبر و مزاری گم شدند. نه فاتحه ای برای شان گرفته شد و نه چگونگی مرگ شان را فهمیدیم. هی می گفتیم، دو برادر رفتند و برنگشتند.



مرا یگراست بر قبر خانم بردند

در یکی از ریاست های پایتخت دریور بودم. علاوه بر معاش، از درک تیل و خرید پسرزه با «جورآمد» های مدیر ترانسپورت گاهی به من هم «لطف» می شد.

کار من در داخل شهر، آوردن و بردن مامورین ریاست بود. نماینده امنیت دولتی (خاد) که فرد ظالمی بود، یکی از روزها مرا به دفتر خود خواست و گفت: مدیر ترانسپورت «چیزهایی را پایین و بالا» می کند، اگر در رابطه با او گزارش مستندی بدهی ترا باشی مورتوان ها تعیین کرده، امتیاز مناسبی دریافت خواهی کرد. گفتم: من دریور بیچاره ای هستم، دستم بالای گوش هایم می باشد و کار به کار مامورین ندارم. فردا مدیر ترانسپورت مرا دید و گفت: این خادی از من پول می خواهد و به دنبال سند می گردد تا بدانم کند؛ مقدار پولی که او می خواهد نمی توانم جورآمد کنم. چندی بعد مدیر ترانسپورت را دستگیر و مرا هم در دوسیه او پیچاندند. شش ماه به زندان رفتم، لت و کوب فراوان چشیدم. بعد به کوشش یکی از اقوام رهایی یافتم. دیگر طرف ریاست نرفته، دریور تکسی شدم.

در کوته سنگی در منزل یکی از دوستانم که قبلاً به ایران رفته بود زندگی می کردم و می توانستم با تکسی رانی زندگی خانواده پنج نفری ام را بچرخانم. خادی ای که مرا شکنجه کرده بود در کارته سه زندگی می کرد و هر وقت که با تکسی از آن کوچه می گذشتم خونم به جوش می آمد. پسر کلانم صنف 5 و دو دخترم صنف 7 و 3 بودند. برادرانم (سخی و انور) که از من بزرگتر بودند چند سال قبل با پسر کاکایم و فامیل های شان به ایران رفته بودند. خانم همیشه با من سرشاخ می شد که همان وقت چرا تعلل کردی و نرفتی. می گفتم: هفته ای که آنان تیاری می گرفتند من پول نداشتم و قضا رفته بود که بمانم.

من با گروهی از مجاهدین که با حرکت انقلاب بود تماس گرفته، پول کمک می کردم و رسید می گرفتم. زنم از بابت حفظ رسیده ها تشویش می کرد که اگر خاد خبر شد یک بار دیگر ما را به عزا خواهد نشاند.

اوایل 1370 بود که سنم به احتیاط برابر شد. دیگر با پای باز راه رفته و با دست باز کار کرده نمی توانستم. خانم از این ناحیه سخت تشویش می کرد. تذکره جعلی ساختم و عمرم را یک سال کم زدم و هم کوشش می کردم در جاهایی که گروپ های «مره تذکره ته» گشت و گذار داشتند، کمتر بروم.

حمل 71 رادیوها از جورآمد دولت و مجاهدین صحبت می کردند. رفت و آمدهای بین المللی به کابل افزایش یافت. از دو سه ماه به اینسو رابطه ام با مجاهدین قطع شده بود، زیرا فرد رابطه به پاکستان رفته بود و دیگر او را ندیدم.

بالاخره در 8 ثور قدرت به مجاهدین تحویل داده شد. من صبح همان روز با تکسی از مقابل خانه خادی ای که مرا شکنجه کرده بود گذشتم. او در حالی که شال خاکی رنگی را به دور خود پیچانده بود، در مقابل دروازه ایستاده و با نگرانی هر طرف را می دید، به مجردی که چشمش به من افتاد فوراً داخل رفت. من برگشته به سوی خانه در حرکت شدم که یکی از دوستان تکسی رانم خود را به من نزدیک کرده گفت: وضع خراب است،



مجاهدین در گیر خواهند شد. با شنیدن این خبر با سرعت طرف خانه در حرکت شدم و به فکر سنگرهایی افتادم که مجاهدین در کارته سه می ساختند. پیکپ ها با مردان مسلح با سرعت هر طرف در حرکت بودند و بعضی شان بوری های ریگ را منتقل می کردند.

وقتی به خانه رسیدم، خانم چای صبح را آماده کرده بود. جریان را به او گفتم که باید آمادگی بگیریم. هنوز چای را تمام نکرده بودیم که فیرهایی از اطراف وزارت داخله برخاست و لحظه به لحظه شدیدتر می شدند. مرمی ها از فراز کوه سنگی می گذشتند و دختر کوچکم گریه می کرد و می لرزید.

هنوز ظهر نپوشیده بود که چند انفجار متواتر آسمانی را لرزاند و بعد جنگ شدیدی آغاز شد. ما به سنگر کوچکی که در زمان نجیب به خاطر راکت زنی های مجاهدین ساخته بودیم

پناه بردیم. جنگ یک هفته جریان داشت. کوته سنگی در میان جنگجویان حزب وحدت مزاری و اتحاد سیاف قرار داشت. دختر کوچکم هر لحظه آب می خواست، پسرمان نمی خورد و گپ نمی زد و در کنجی خزیده بود. من از این بابت سخت نگران بودم. آنان را دلداری می دادم که ملل متحد جنگ را خاموش می سازد و شما دوباره به مکتب های خود می روید. روز ششم جنگ بود که راکتی به خانه همسایه اصابت کرد. دو طفل و خانم او را پارچه پارچه نمود. من نیم خیز خود را به خانه او رساندم. همسایه بیچاره که مامور یکی از وزارتخانه ها بود، بی حرکت در کنجی افتاده گپ نمی زد، مات و مبهوت مانده بود. من و پسر جوانش در خانه مجاور که نیمی از آن ویران شده بود، سه گودال به شکل قبر کنده مرده ها را دفن کردیم. این حادثه مرا سخت بیمناک ساخت و هنوز از خانه همسایه نه برآمده بودم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. گرد و خاک بسیاری به هوا رفت و من در حالیکه چیغ می زدم و نام بچه و دخترانم را می گرفتم، در میان گرد و خاک به سوی خانه دویدم. اما پسر همسایه در حالی که بر روی زمین پروت کرده بود مرا محکم گرفته می گفت: هر جا که راکت بخورد احتمال برخورد چند تای دیگر آن هم وجود دارد، یک لحظه صبر کن. بعد از لحظاتی که برایم پایانی نداشت هوا کمی صاف شده خود را به خانه رساندم. هر چه صدا می کردم، کسی جواب نمی داد. به زیر زمینی دویدم، هر سه طفلم خود را به مادرشان چسبانده بی حرکت نگاه می کردند. شکر همه جور بودند. اکثر همسایه های ما فرار کرده بودند و کوچه ها خالی از سکنه شده بود. تصمیم گرفتم هر طوری شده خود را به کارته نو به منزل یکی از اقوامم برسانم. جنگ یک روز دیگر هم با شدت ادامه داشت و بعد آتش بس 24 ساعته اعلام گردید.

صبح وقت از خواب برخاستیم. لباس ها را در موتور انداختم و به طرف جاده در حرکت شدیم. خواستم از دهن چمن عبور کنم که پنج مرد مسلح پیش روی موتور ایستادند و با تحکم گفتند: پایین شوید! و بعد کلید موتور را خواسته گفتند: فردا همین ساعت موتور تان را در همین جا تحویل بگیرید. هرچه عذر کردم که خانواده ام را به کارته نو می رسانم و بر می گردم، افراد مسلح گهم را قبول نکردند. خانمم مثل بید می لرزید. یکی از آنان با نگاه های شیطنان آمیزی به دخترم می دید. از دیدن چنین حالتی ترسیدم، زود کلید را تحویل شان نمودم. ازینکه یگانه سرمایه ام را در زندگی به این آسانی تحویل گرگان کردم

سخت متأثر بودم. پسرم گریه می کرد. مقداری از اشیایی را که آورده بودیم بر کراچی ای بار کرده تا کارته نو پیاده رفتیم. دوستانم مرا قانع کردند که دیگر به دنبال موترم نروم. یک روز بعد جنگ دوباره آغاز گردید ولی کارته نو کمی آرام بود. گهگاهی راکت می آمد. دو ماه در خانه دوستم ماندم. یک روز که می خواستم جهت خرید آرد به مارکیت بروم، نارسیده به مارکیت جیبی پهلویم توقف کرد. دو مرد مسلح پیاده شده و مرا به زور داخل جیب انداخته با سرعت حرکت کردند. وقتی چشم هایم را باز کردند، در چار آسیاب بودم و در مقابل خود همان خادی ای را یافتم که مرا شکنجه کرده بود. من در داخل موتر بر صدای او شک برده بودم. مرا به جرم رابطه با خاد دستگیر کرده بودند. هر چه قرآن و قسم خوردم و گفتم که خود این آدم مرا شش ماه شکنجه کرده است، گوش شنوایی نبود. دو شبانه روز به زنجیر بسته شکنجه ام می کردند بدون اینکه چیزی از من بخواهند. بعد مرا به یکی از پوسته های خط اول فرستادند. شب و روز آب و مهمات به تپه بالا می کردم.

آن خادی که توپچی ای ماهری بود به واسطه یکی از دوستانش با حزب اسلامی در تماس شده خودش را به چار آسیاب و فامیلش را به پشاور انتقال داده بودند. او در چار آسیاب یک گروپ توپچی را هدایت می کرد.

حدود دو هفته در چار آسیاب ماندم و به شدت عذاب وجدان می کشیدم زیرا گلوله هایی را به توپ می رساندم که کابل را ویران می کردند.

شبی مرا پایین تپه فرستادند تا آب بالا کنم. در حالی که ظرف را از تانکر پر می کردم، راکتی به پوسته اصابت کرد. گرد و خاک غلیظی تا زیر تپه فرود آمد و من دیگر انتظار نکشیده رو به شهر دویدم. مقداری راه را پیموده بودم که چند دانشن از پوسته های مجاور به طرف آن پوسته با سرعت در حرکت شدند ولی من از تیررس گذشته بودم. صبح که هوا کمی روشن شد، به پیرمردی برخوردیم. بعد از سلام، از او خواستم برایم لباس تهیه کند زیرا دریشی عسکری و آن هم از سوی چار آسیاب آمدن مرا با خطرات جدی روبرو می ساخت. دل پیرمرد به حالم سوخت. مرا به خانه اش که در منطقه متروکی قرار داشت برد و برایم لباس داد. عصر آن روز خود را از طریق راه های ناهموار به کارته نو رساندم. در دهن کوچه دوستم را دیدم که با پسر بزرگش سوی مارکیت روان بود. به مجردی که مرا دید، دوید و در آغوش گرفت. احوال خانواده را پرسیدم. او چیزی نگفت و دستم را گرفته در حرکت

شد. آن دو مرا به قبرستان مجاور بردند و دو قبر را نشانم دادند. دوستم با دنیایی از حزن و اندوه گفت: این خانم تو و اینهم خانم من است. یک هفته قبل بخاطری که برای بچه ها مشکلی به وجود نیاید خود شان جهت خرید آرد به مارکیت می رفتند که اصابت مرمی تویی هر دو را تکه تکه نمود. ترا به خاطری اینجا آوردم که نخواستم پیش روی فرزندان این حادثه را قصه کنم. آنان یک هفته نان نخوردند و می گریستند، چون فکر می کردند که خودت هم کشته شده ای. چند روز می شود که آنان را دلداری داده، نان می خورند. دو شب دیگر در خانه دوستم ماندم. بعد از آن پسر و دخترانم را گرفته با هزار و یک مشکل خود را به پاکستان رساندم.



پیوسته مرده دفن می کردم

قصه کارگری بر دامنه کوه شمال کابل یکی از نقاط مزدحم و کم درآمد پایتخت می باشد. این منطقه با وجودی که از مرکز جنگ های تنظیمی دور واقع بود، ضربات و تلفات سنگینی را متحمل گشت. من که کارگر خانه سازی بودم، با چند بچه و دختر در قصه زندگی کرده با درآمد کمی زندگی بخور و نمیر خانواده را می چرخاندم. چون خانه سازی در فاصله نزدیک میدان هوایی کابل موقعیت داشت، از چند سال به اینطرف، گهگاهی راکت پرانی های مجاهدین بر میدان، ما را هم تکان می داد و ما کم کم با انفجارها خو گرفته بودیم.

هشت ثور و تفویض قدرت به تنظیم ها مسیر زندگی نسبتاً آرام قصه نشینان را مثل سایر نقاط پایتخت تغییر داد. در آن روز تمام کارگران در مقر خانه سازی جمع شده، انتظار ورود مجاهدین را می کشیدند. تغییر قدرت که با بی نظمی و گروه گرایی همراه بود تا چند هفته به طور بالقوه در خانه سازی و قصه محسوس نمی شد. درگیری هشت ثور در مرکز شهر و تقسیم بندی پایتخت بین گروگان، زندگی قصه را نیز تیره و تار ساخت. یک هفته درگیری خونین و سنگربندی گروه ها در نقاط بارز شهر و آغاز جنگ راکتی، خواب راحت کارگران را پراند. میدان هوایی روزانه و بلا استثنا مورد حمله راکتی قرار می گرفت که خانه سازی را در امان نمی گذاشت. در یک هفته جنگ، کابل در میان دود غلیظی گم شده بود، تمام راه ها تا مرکز شهر مرگ آفرین بودند.

یک روز صبح کارگران جمع شده بودند و از چه باید کرد صحبت می کردند. هنوز بحث در مسیر اصلی اش جریان نیافته بود که راکتی بر مرکز خانه سازی فرود آمد. با انفجار راکت، دود سیاهی به هوا بلند شد. ما بر کف اتاق ها پروت کردیم. از چند نقطه صدای دلخراش آخ آخ بلند شد. ما فهمیدیم که عده ای زخمی شده اند. وقتی هوا روشن شد، دهلیزها را خون گرفته بود. دو کارگر (سید مجید و عبدالرزاق) شدیداً زخمی و پای حسین خزانه دار قطع شده بود. از آن روز به بعد، خانه سازی و قصه به ویرانی پیوست. تمام ما در تیررس راکت هایی که از جنوب شلیک می شدند قرار گرفتیم.

فردای آن روز تعداد کمی از کارگران به وظیفه آمده بودند. جنگ در شهر مغلوبه شده بود و ما با ترس و وسواس گشت و گذار می کردیم که بار دیگر راکتی فرود آمد. من خود را در گودالی انداختم. چند لحظه بعد که هوا روشن شد، برخاستم و نام گرفته چند کارگر را صدا زدم. اما از میر علم جوایی نیامد. او قبل از آمدن راکت در 50 متری من نشسته چرت می زد. با عجله به آن طرف دویدم. تنه سوخته و بی سر او را یافتم. بدنم سخت می لرزید. فریاد بلندی کشیدم، دیگران جمع شدند و بعد از زیر و رو کردن ساحه در فاصله 50 تا 60 متری در میان بته ها سر او را یافتیم. عصر آن روز در میان غوغا و سکوت، کارگران جسد او را به خاک سپردند. در حالی که همه می گریستند، انجنیر حسین مسوول خانه سازی در صحبتش گفت: معلوم نیست که برای دفن ما کسی پیدا خواهد شد؟

کارگران هر یک با فامیل شان به سمتی فرار کرده بودند. عده ای که مانده بودند باید فردا تصمیم نهایی را می گرفتند. بعد از چند لحظه انتظار، انجنیر حسین رسید و هنوز چند قدم در صحن خانه سازی نگذاشته بود که راکتی در چند متری اش اصابت کرده، او را تکه تکه کرد. او را هم به قصبه برده دفن کردیم.

قصبه هر روز راکت می خورد. فامیل ها به زیر زمینی ها پناه برده زندگی مشترکی پیدا کرده بودند. رفت و آمد در بیرون با مرگ همراه بود. هر روز بلاکی آتش می گرفت و چند نفر جهت خاموش کردن می شتافتند. آب قطع و نان پیدا نمی شد. ما در لحظات آرامی جنگ به حفر چند چاه اقدام کردیم و موفق شدیم.

حزب اسلامی در جنوب راه های حمل مواد خوراکی به شهر را بسته بود. علاوه بر جنگ، قحطی شهرنشینان را به شدت تهدید می کرد. چند فامیل که با ما یکجا در زیرزمینی پناه برده بودند، آخرین گرد آرد را از بوری ها تکانده و دانه های برنج را پختند. تصمیم گرفتیم چند نفری با بایسکل از جنوب شهر آرد بیاوریم. دو روز جنگ همچنان ادامه داشت. با اعلان آتش بس 24 ساعته نفس راحتی کشیدیم. فردای آن چند نفری با بایسکل به چهلستون رفته، هر یک چند سیر آرد خریداری و به طرف قصبه حرکت کردیم. در پل گذرگاه دو مرد مسلح ما را توقف داده، گفتند: این آرد را به پوسته های ربانی می برید؟ و با قنداق تفنگ به کوبیدن ما شروع کردند. هر چه عذر کرده قسم خوردیم که چندین فامیل

بدون یک مثنی‌آورد در حال مردن اند، قسی القلب‌ها همانطور ما را می‌زدند. بعد در بدل هر سیر آرد دو هزار افغانی گرفته، ما را رها کردند.

چند روز بعد باز هم آتش بس اعلام شد. دوازده نفر کارگری که در تخنیکم کار می‌کردند جهت آگاهی سرنوشت و کارشان به تخنیکم رفتند. قبل از آنکه آنجا را ترک کنند، درگیری شدیدی بین حزب اسلامی و حرکت اسلامی شروع شد. هر دوازده نفر خود



را تا شام در گودالی پنهان می‌نمایند. شامگاه که موتری با چند مرد مسلح وارد تخنیکم می‌شود، کارگران طرف آنان در حرکت شده تا اجازه خروج بگیرند، اما یکباره از داخل موتر چند رگبار پیاپی هر دوازده نفر

را سوراخ سوراخ کرده نقش زمین می‌سازد. ما یک روز بعد از جریان اطلاع یافتیم و در زیر آتش سنگین خود را به تخنیکم رسانده، اجساد را به قصبه منتقل کردیم. شام آن روز دوازده کارگر در دوازده قبر پهلوی هم آرام خوابیدند.

فرار فامیل‌ها از قصبه سرعت بیشتری یافت. فردای آن روز سه راکت به قصبه اصابت کردند و چند خانه در آتش سوخت. کارگران در زیر راکت‌هایی که از فراز قصبه می‌گذشتند و به دامنه کوه اصابت می‌کردند به خاموش کردن آتش می‌پرداختند. در جریان آتش سوزی‌ها منازل سید قادر و نادر کاملاً به خاکستر مبدل گشتند.

در قصبه چند فامیل محدود مانده بود که در زیر زمینی‌ها زندگی می‌کردند. نه در میدان‌ها طفلی دیده می‌شد و نه در راه‌ها رفت و آمد. سه روز بعد که چند خانه با اصابت راکت آتش گرفته بود، چند نفری به خاموش کردن آن مصروف بودیم. ناگهان انفجاری در جوار قصبه توجه همه را جلب کرد. مثل اینکه ماینی ترکیده باشد. از زیرزمینی دوم جیغ و فریاد بلند شد. سید محمود «گنگه» که به خاطر جمعآوری خاشاک رفته بود، در این انفجار تکه تکه شده بود. جسد سوخته او را شام همان روز دفن کردیم.

گاهی که جنگ کمی سرد می شد، به خانه سازی سری می زدیم. عصر یکی از روزها که تک تیرهایی از شهر به گوش می رسید، پنج نفری به خانه سازی رفتیم. هر چیز بر هم خورده بود، اشیای بسیاری را برده بودند. چند راکت دیوارها را سوراخ کرده بود و خاک بسیاری در راهروها پهن گردیده بود. هر طرف سر کشیدیم. دوستان تأکید می کردند که زودتر برگردیم. هنوز هوا تاریک نشده بود که دو موتر افراد مسلح وارد خانه سازی شدند. به مجردی که ما را دیدند به سوی ما آتش گشودند. اصابت مرمی به بند دستم مرا بی حال ساخت. خون زیادی از دستم رفت. دوستانم مرا کشان کشان به قصبه رساندند. آنان تمام تیرهای لیفترا باز کرده، برده بودند.

هنوز تداوی دستم در کلینک قصبه پایان نیافته بود که اتحاد بین دوستم و گلبدین، جنگ را شدت بیشتری بخشید. نیروهای اتحاد سیاف از مسیر خانه سازی به سوی میدان پیشروی کردند و با جنگ راکت و سلاح خفیفه، خانه سازی را کاملاً ویران نمودند. قصبه نیز صدها توپ و راکت را پذیرا گشت و ما در میان آتش شدید به خیرخانه گریخته از آنجا به استالف رفتیم. مدت ها بعد که به کابل آمدم، در خانه سازی چیزی باقی نمانده بود. هشت ثوری ها هست و بود آن را چور کرده بودند.



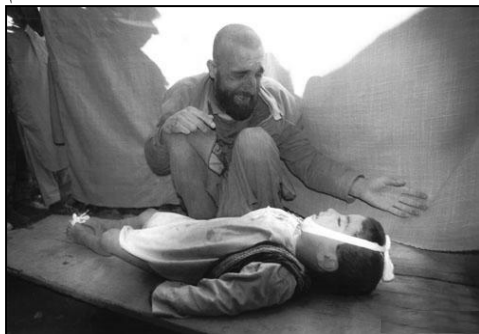
وقتی برگشتم، مادر و پسر مرا گشته بودند

دو ماه جنگ، کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. با مادر، زن و سه طفلم در مکروریان کهنه زندگی می کردم. یک سال قبل پدرم پدرود حیات گفته بود. مادرم هر شب جمعه بر مزارش می رفت. درین دو ماه که به زیرزمینی پناه برده بودیم، بیچاره قادر به زیارت قبر پدرم نشده بود و از این ناحیه رنج می برد.

چند سال در ریاست تخییک یکی از وزارتخانه ها کار کرده بودم. یک سال قبل مرا به اتهام گم شدن موتری از وزارتخانه دستگیر و سه ماه زندانی کردند، در حالیکه مدیر بخش با مجاهدین دست داشت و موتر را تحویل شان کرده بود. رییس ما بعد از رهایی ام چند بار برایم احوال داد که سر کار بیایم ولی من دیگر طرف وزارت نرفتم. مجلای بی کسی از عسکری و احتیاط نجاتم داده بود و مثل هم سن هایم از این ناحیه مشکلی نداشتم.

بعد از رهایی، اول مستری خانه گرفتم و مدتی در آن مصروف کار شدم اما به تنهایی چرخاندن دکان برایم مشکل بود، لذا تمام سامان دکان را فروخته موتر کوچک باربری ای گرفتم و در شهر کابل کار می کردم. زندگی بخور و نمیر و آرامی داشتم. پسر بزرگم صنف 5، دخترم صنف 2 و پسر دیگرم هنوز شامل مکتب نشده بود.

با وجود درگیری های خونین، در هر فرصتی موترم را از قلعه زمان خان که در گاراج دوست قدیمی ام پارک کرده بودم، کشیده و کار می کردم. انتقال فامیل ها در جریان آتش بس ها و سرد شدن جنگ ها عاید خوبی داشت. هر بار که از زیرزمینی برآمده دنبال موترم



می رفتم، مادرم گریه می کرد، رویم را می بوسید و دعا می کرد که خدا پشت و پناهت.

یکی از روزها جنگ شدیدی در گرفت. نیروهای حزب اسلامی بر قوای مسعود هجوم بردند. مکروریان کهنه در مسیر تهاجم قرار گرفت.

مرمی ها مثل ژاله سرازیر می شدند و انفجارات پیاپی در بسیاری بلاک ها، آتش سوزی های وسیعی به وجود آورده بودند. دیواری نبود که مرمی نخورده باشد. در آن روز چند انفجار متوالی بلاک ما را لرزاند. ما سیزده فامیل در یک زیرزمینی زندگی می کردیم. خانه ما در منزل سوم بود. ظهر همان روز راکتی به منزل ما اصابت کرد. کلکین ها آتش گرفته به پایین می افتادند و دود غلیظی به زیرزمینی داخل می شد. من با نفر دیگری به بیرون خزیده و با عصای پیرمردی که بیچاره در کنج زیرزمینی ساکت افتاده بود، چوب های آتش گرفته را دور کردیم. همکار من نیم خیز خود را به بیرون کشید و خواست نیم سوخته ای را به دور اندازد که مرمی ای به شانه اش اصابت کرد. او آخ کشید و به زمین خورد. او را کشان کشان به زیرزمینی بردم. بیچاره مامور پایین رتبه ای بود با زن، طفل و برادر جوانش در منزل دوم کرایه نشین بود. زن و برادرش با چیغ های بلندی می گریستند و من تلاش داشتم که خونریزی او را مهار نمایم. در این گیرودار دو نفر مسلح به زیرزمینی داخل شدند. ما خوشحال بودیم که برای نجات زخمی کمکی خواهند کرد. یکی از آن دو که چشم هایش از حلقه بیرون شده و چهره ای به شدت خشنی داشت، با تحکم صدا زد: آب و نان دارید؟ و بی مکثی بشکه کوچک آبی را که برای اطفال نگه داشته بودیم، سر کشید و تا قطره آخرش نوشید. زنی که طفلش پیوسته آب می خواست ولی به او نمی داد، به غالمغال شد و گفت: من از صبح به طفلم آب ندادم و برای شب نگاه کردم اما تو تمام آبش را خوردی. و در حالیکه گریه می کرد به طفلش اشاره کرد و گفت: به این معصوم امشب چه بدهم؟

مرد در حالی که بد بد به زن می دید گفت: ما به خاطر امنیت شما اینطور می جنگیم، مگر شما یک قطره آب به ما نمی دهید؟ ما حیران بودیم که برای کدام امنیت ما می جنگند. من مداخله کرده گفتم: برادر هیچ فرقی ندارد. در بدل آن زن را ملامت کردم که چرا اعتراض کرده است!! نفر دوم نان خواست و من تمام دسترخوان را پیشکش کردم، و او هم تمام نان ها را گرفته، هر دو بیرون شدند. آنان کوچکترین توجهی به زخمی ما نکردند. با زحمت زیاد خونریزی را کم کردیم. یک ساعت بعد حمله متقابل شروع شد. نیروهای مهاجم تا فرق تپه رانده شدند. در اطراف بلاک ما فیرها کم شد. برادر فرد زخمی و جوان دیگری که با ما در زیرزمینی بود، زخمی را پشت کرده تا شفاخانه 400 بستر رساندند.

فردا، تنظیم های درگیر برای اولین بار آتش بس 48 ساعته را قبول کردند. وقتی به خانه بالا شدیم، هست و بود ما طعمه آتش شده، از در و دیوار دود و سیاهی می ریخت. ساعت های ده، موتر را از قلعه زمان خان کشیدم.

گرچه در آن ساحه جنگ شدیدی رخ داده بود اما آسیبی به موتر نرسیده بود. چند فامیل را از مکروریان بار کرده، از طریق دهمزنگ به چاردهی رساندم. راه ها به شدت خراب شده بودند. شاخه های قطع شده درختان و توته های دیوارها در اثر فیرهای توپ وسط جاده افتاده، حرکت را به شدت کند می ساخت. ولی هر طوری بود خود را به چاردهی رسانده از آنجا بوری های آرد را بار کرده به طرف گذرگاه در حرکت شدم که در سرک تخنیکم چند نفر مسلح مقابل موترم ایستاده، گفتند: قبلاً چه کار می کردی؟ ما گزارش داریم که تو صاحب منصب بوده ای. من گفتم: قبلاً مستری خانه داشتم و چند ماه است که با این موتر کار می کنم. آنان با شنیدن اینکه مستری بوده ام خوشحال شده، بار موتر را پایین کردند. اول مرا به تخنیکم بردند و شام که هوا تاریک شد با چند نفر دیگر که آنان هم اسیر بودند، همه ما را به فابریکه جنگلک بردند.

افراد بسیاری به باز کردن آهن ها و پرزه کردن ماشین ها مصروف بودند. مرا نزد موتر اورال بزرگی برده گفتند: به راه انداختن این موتر وظیفه توست، در غیر آن رها نخواهی شد. من فوراً با دریوری که قبل از من آورده بودند شروع به کار کردم. طرف صبح موتر را فعال کردیم و بعد موتر زیل کهنه ای را نشان داده گفتند: با جور کردن این موتر هر دوی تان رها می شوید. باز هم با تمام قوا شروع به کار کردیم. همکارم دریور تکسی ای بود که همان عصر موتر او را برده بودند. او در جریان کار از موترش یاد کرده اشک می ریخت. فامیلش در کارته نو بی سرپرست مانده بود. او اصلاً از لوگر ولی کابل نشین بود.

نیمه های شب جنگ شدیدی در ساحه جنگلک آغاز شد. همه ما خود را به گودالی انداختیم. به نفر محافظ هر چه عذر کردم که موترم را از میدانی در پشت دیوار می برم، برایم اجازه نداد. فقط گفت: اگر کشته شوی کار ما پنچر می ماند. او زندگی مرا به خاطر جور کردن موتری می خواست که ماشین های بیت المال را توته توته کنند و آن را به پاکستان ببرند. من درین چرت بودم که راکتی کنار موترم اصابت کرد، تانکی اش آتش گرفت و لحظه ای بعد موتر با صدای مهیبی توته توته شد.

دو شب دیگر در زیر آتش و گلوله کار کردیم و موتر را به راه انداختیم. شبانه شش نفری آن را از آهن بار کرده، حرکت دادند و فردا ما را رها کردند.

من که حیران بودم چطور خود را به خانه برسانم، با پای پیاده به طرف گذرگاه و جاده در حرکت شده می دویدم. هنوز از دهان چمن به طرف پل محمود خان دور نزده بودم که دو نفر مسلح از خرابه ها برآمده مرا صدا زده گفتند: کجا به دزدی رفته بودی؟ من که در یک کمر خون غوطه می خوردم، چیزی نگفته به طرف شان می دویدم. وقتی جوابی از من نشنیدند یکی با قنداق در پشت گردنم چنان کوبید که نقش زمین شدم. چشم هایم سیاهی کرد و سرم دور خورد. با هزار مشکل دوباره ایستاد شدم. دو نفری به جانم چسبیدند. پول سه روز قبل را که با موتر پیدا کرده بودم از من گرفته، رهایم کردند.

بعد از ظهر خود را به مکروریان رساندم. فیرهای هوایی ادامه داشت. کسی اطراف بلاک ها دیده نمی شد. وقتی به بلاک خود رسیدم، زنم فریادی زد و بیهوش شد. مادرم و پسر کوچکم را ندیدم. همسایه ها جمع شدند، هر چه می پرسیدم کسی جواب نمی داد. شبی که من اسیر شده بودم با وجود آتش بس، راکتی به خانه مجاور ما اصابت کرده بود. مادرم نواسه کوچکش را گرفته به دهلیز دویده بود که با اصابت پارچه های راکت هر دو جابجا شهید شدند. همسایه ها هر دو را به تپه برده دفن کرده بودند.

فردای آن روز با زنم به کارته نو رفته، چند روز بعد به پشاور رفتیم.



جسدش را در چارصد بستر یافتیم

خیرخانه کمتر مورد حمله قرار می گرفت. راکت های دور بُرد گلبدین گاهی به این منطقه وسیع برخورد می کرد و تلفاتی می گرفت. من سال ها در چاردهی زندگی می کردم و از جوانی دریوری را برگزیده بودم. بعد از آمدن تنظیم ها و آغاز جنگ های خایانه، منطقه ما مورد تهاجم شدید حزب گلبدین در مقابله با حزب وحدت و حرکت اسلامی قرار گرفت و بی سکنه شد. مردم محل به هر طرف فرار کردند. اینکه بر سر کی چی آمد کسی از کسی خبر نشد. من هم بعد از سپری کردن چند جنگ شدید و ویرانی خانه ها و کوچه ها، فامیل خود را گرفته به خیرخانه گریختم، اما هیچ وقت از کابل خارج نشدم.

جنگ های کابل علاوه بر خونریزی، کشتار و چپاول، مردم کابل را در فقر و تنگدستی عجیبی قرار داده بود. تنظیم ها مناطق مختلف کابل را بین خود تقسیم کرده، در شهر چندین حکومت و چندین پاچا وجود داشت که شامل ربانی، گلبدین، سیاف، مزاری، دوستم و محسنی می شد و هر کدام چندین قومندان و قومندانچه داشته، هر یکی در حد توان به غارت و کشتار می پرداخت. تقسیمات کابل، جگر ما کابلان را خون کرده بود، چون نمی توانستیم جهت دیدن اقوام و خویشاوندان خود از این خطوط عبور نماییم. این تقسیمات مناطق مختلف کابل را در قحطی عجیبی فرو برده بود. مردم با بایسکل از شمال کابل به جنوب رفته و مقداری آرد خریداری می کردند و در برگشت به افراد مسلح حزب اسلامی پول داده تیر می شدند. در جریان آوردن مواد خوراکی صدها نفر در میان آتش جنگ گیر مانده شهید



شدند. تمام آرد و برنجی که از پاکستان وارد کابل می شد، به وسیله نیروهای حزب اسلامی کنترل و به هیچ موتوری اجازه نمی دادند که به شمال کابل برود. نیروهای مسلح شمال از مواد غذایی معدودی که از آن سوی

هندوکش می آوردند استفاده می کردند، اما مردم عوام در تنگدستی عجیبی قرار داشتند. با سه دختر، سه پسر و زنم چند ماهی بیکار در خیرخانه زندگی کردم. مقدار پول و مواد غذایی که با خود آورده بودیم رو به اتمام گذاشتند و خطوط تقسیمات کابل چنان تثبیت شد که جنگ های مغلوبه کمتر به وقوع می پیوست. فقط راکت پرانی های روزمره و گاهگاهی تهاجم یک نیرو بر دیگری صورت می گرفت. موتر ماسکویچی را از یکی از دوستانم خریده، نیم پول او را پرداختم و شروع به کار کردم. فقط در ساحه خیرخانه و تایمنی کار می کردم. وقتی راکت باری شروع می شد برای ساعت ها موتر را رها کرده، خودم به جای مصونی می خزیدم.

بعد از آنکه دوستم و گلبدین اتحاد کردند و چند روز جنگ با شدت ادامه داشت، موتر را توقف داده از خانه نمی برآمدم. تا اینکه نیروهای شورای نظار، نیروهای ائتلافی را عقب زده بخش بیشتری از شهر کابل را تصرف کردند.

کارم همیشه با سکتگی همراه بود. اکثر روزها نمی توانستم از خانه برآیم. درآمدم مصرف ما را کفاف نمی کرد. مکتب ها در مجموع بسته شده بودند و از درس و تعلیم خبری نبود، لذا پسر کلانم را نزد یکی از خویشاوندانم در مستری خانه شاگرد کردم. روزهایی که جنگ نبود خودم او را نزدیک پل محمودخان به مستری خانه می بردم.

یکی از دوستانم که در عقب سیلو زندگی می کرد، در اثر جنگ های شدید همان روزهای اول فراری شده به خیرخانه آمده بود. در جریان انتقال فامیل، خود دوستم حضور نداشت، پسرانش کوچ کرده بودند، لذا مقداری پول جابجا شده به وسیله خود او در خانه مانده بود. وی تصمیمش را که شبانه از کنار کوه خود را به خانه برساند، برایم گفت. از من خواست تا صبح وقت با موتر خود را به او برسانم، و من هم قبول کردم. فردا صبح وقتی به اول کوچه رسیدم، هوا هنوز خوب روشن نشده بود. دوستم با سه زن به طرفم می دوید. به فوریت خود را به موتر انداخته، حرکت کردیم.

زمانی که از گردنه باغ بالا گذشتیم سه زن قصه خود را تعریف کردند. آنان که پشتو صحبت می کردند، گفتند: در منطقه ای که ما زندگی می کردیم، وقتی درگیری شروع شد و فرار کردن ها آغاز گردید، ما سه زن به اسارت نیروهای مخالف افتادیم و این یک ماه

است که در یکی از پوسته های همین منطقه گروگان بودیم. طرف های صبح موفق به فرار شدیم و در کوچه این برادر را دیده قرآن را شفیع کردیم که ما را نجات بدهد. دوستم یک هفته آن سه زن را در خانه نگاه کرد و بعد از تلاش زیاد یکی از هم فامیلی های آنان را پیدا کرد و هر سه تن را تسلیم او نمود.

یک روز از پروان سه عبور می کردم که یک زن و مرد بسیار سالخورده از صفحات مرکز، کنار سرک مرا توقف دادند و گفتند که فقط آنان را تا برابر سیلو برسانم. من مدتی به طرف سیلو نمی رفتم چون بسیار عذر کردند دلم برای شان سوخت، لذا سوار شان کردم. در گردنه باغ بالا افراد مسلح شورای نظار تأکید کردند که آن طرف نروم ولی من توکل گفتم رفتم. زن در سیت پشت و مرد پهلویم نشست. مقابل سیلو که رسیدم، پیرمرد تفنگچه کوچکی را کشید و پهلوی گوشم گرفت، و مرا به یکی از کوچه ها هدایت کرد. من تکان نمی خوردم، چون انگشتان پیرمرد می لرزید و لرزیدن دست او را با شور خوردن میل تفنگچه بر شقیقه ام احساس می کردم. هنوز به کوچه فرعی دوم دور نزده بودم که دو موتورسیکل با چهار مرد مسلح موترم را توقف دادند. پیرمرد پیاده شد و یکی از افراد مسلح با قهر به پیرمرد دید و گفت: این هم موتری بود که آوردی؟ من برایت نشانی موتری را که داده بودم، چرا نیاوردی؟ پیرمرد با صدای ضعیفی گفت: هرچه انتظار کشیدم چنان موتری حاضر نشد که مرا بیاورد. کرایه زیاد هم گفتم مگر نیامدند، لذا مجبور شدم این موتر را بیاورم. موتورسیکل سواران دور خورده به من اشاره کردند که به دنبال شان بروم. من به آهستگی حرکت کردم، دو سه قدم بعد زن پیاده شد. پیرمرد که به منطقه زیر کنترل دوستانش رسیده بود، آرام گرفته و دستی که با آن تفنگچه را گرفته بود در میان من و خود قرار داد و با دست دیگر سمت حرکت را برایم نشان می داد. حین ورود به جاده فرعی با یک دست اشتراک و با دست دیگر آرنج پیرمرد را محکم گرفته با سرعت تمام به طرف باغ بالا در حرکت شدم. پیرمرد تقلائی بسیاری کرد اما چون پای مرگ و زندگی در میان بود او را رها نکردم تا اینکه به گولایی کارته مامورین رسیدم. از شیشه، دو موتورسیکل را می دیدم که با سرعت برق به دنبال می آمدند و گاهی شلیک می کردند، اما فاصله ام چنان دور بود که قبل از رسیدن آنان خود را به گردنه رسانده پیرمرد را تحویل افراد مسلح باغ بالا کردم. رعب و ترس عجیبی در من موج می زد و از اینکه از مرگ گریخته بودم

خوشحال بودم، و پیوسته از خود می پرسیدم این آخرین باری خواهد بود؟ عصر آن روز وقت تر به خانه برگشتم. راکت های بسیاری به سمت مکروریان ها و ارگک فیر می شدند و نیمی از کابل را در دود غرق کرده بودند. جریان را به خانمم قصه کردم. وی مرا ملامت کرد که چرا از باغ بالا عبور کرده ام.

هوا کم کم تاریک می شد ولی پسر که هر روز قبل از غروب به خانه می آمد تا شام نیامد. لحظه به لحظه تشویشم بیشتر می شد. به خانه کاکایش رفتم. با برگشت از خانه او قیود شبگردی آغاز شد. من تا صبح نخوابیدم. وقتی انفجارات و موشک پرانی های روز در ساحة پل محمودخان به یاد می آمد بیشتر مرا آزار می داد.

صبح وقت به مستری خانه رفتم. خلیفه اش گفت: دیروز به خاطر موشک باری ها وقت تر دکان را بسته نمودم و او را رخصت کردم. به پرس و پال خانه های دوستان آغاز کردم. تا ساعت دو بجه تمام جاهایی را گشتم که فکر می کردم شاید آنجا رفته باشد ولی اثری از او نیافتم. بعد به شفاخانه ها رفتم. عصر همان روز جسد تکه تکه شده پسر را در شفاخانه چارصد بستر یافتیم.



کلوله ای بر فرق دخترم اصابت کرده بود

دو برادرم در مندوی کابل جوانی گری می کردند. من در کوتۀ سنگی با کراچی کوچکی در فصول مختلف اشیای مختلفی را می فروختم. یک دختر و یک پسر داشتم. پسر من تا صنف 8 مکتب خوانده، پنج سال قبل به ایران رفته بود. شوهر دخترم که هنوز عروسی نکرده بود، هم ایران رفته از ترس عسکر گیری نمی آمد و ما ازین ناحیه سخت تشویش داشتیم.

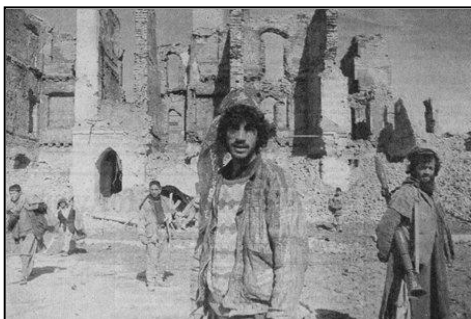
برادرانم دو سال قبل با فامیل های شان غزنی رفتند و از آنجا به ایران آواره شدند. من هم تصمیم رفتن را داشتم اما مقداری مال به روی کراچی مانده بود. گفتم اینها را فروخته می روم. شوهر دختر و پسر من چند باری احوال کرده بودند که حتماً بیایید، اما مثلی که قضای روزگار نرفته بود، و ما تا آمدن تنظیم ها در کابل ماندیم.

در مقابل سیلو به خانۀ یکی از دوستان که با فامیل به ایران رفته بود زندگی می کردیم و از کرایه بی غم بودیم. آخرین روزهای حمل سپری می شد. فرار دولتی ها به خارج شروع شده بود و روزانه در کنج و کنار کوچه ما خانه ها خالی می شدند. بعضی ها در کابل از ترس مجاهدین جای خود را عوض می کردند. رنگ تمام دولتی ها به خصوص خادی ها پریده بود. همان هایی که تند و تیز بودند از چند هفته به اینسو با نرمی و گرمی صحبت می کردند و من می خندیدم و به کرچی دار پهلویم می گفتم: زور عجب چیزی است. کراچی دار پهلویم که آدم بذله گویی بود وقتی دولتی ها را می دید به شوخی صدا می زد: غار موش به 200 افغانی کرایه داده می شود، کسانی که اجاره می گیرند هر چه زودتر به کراچی «سید علی» مراجعه کنند.

ما خوشحال بودیم که مجاهدین قدرت را می گیرند، چون از جنگ و خونریزی بی نهایت خسته شده بودیم. من که آدم مسنی بودم و آرامی های دوران ظاهرخان به یادم بود، حسرت آن روزها را خورده، فکر می کردم با آمدن مجاهدین همان روزها تکرار خواهند شد.

روز هشت ثور مجاهدین وارد کابل شدند و مجددی قدرت را گرفت. صبح وقت تراز روزهای قبل از خانه برآمده کنار سرک عمومی نشستم. عبور و مرور موترهای شخصی و دولتی بسیار کم شده بود. پیکپ ها با افراد مسلحی که لباس های رنگارنگ پوشیده بودند با سرعت می گذشتند. آفتاب برآمد و هوا روشن شد. آهسته آهسته به طرف کوه سنگی در حرکت شدم. هر روز این فاصله را پیاده طی می کردم و شامگاه کراچی را در سرای پشت سینما ایستاده می کردم.

سید علی هر روز از من وقت تر می آمد ولی آن روز تا آمدن من درک اش معلوم نشد. دکان ها هم خال خال باز شده بودند. صاحب منصبانی که هر روز با نشان های پل پلی از مقابل عبور می کردند و بعضی ها سگرت می گرفتند، امروز مثل اینکه یک باره به زمین فرو رفته باشند، به چشم نمی خوردند. حتی ترافیک سرچوک هم دیده نمی شد. من بساطم را هموار کردم و مثل هر روز پشت کراچی نشستم. تا ساعت های 11 روز کسی چیزی نخرید. درین اثنا صداهای فیر از داخل شهر برخاست. چند دکانی که باز شده بودند، با سرعت بسته و صاحبان آن ها گریختند. مردم سراسیمه هر طرف می دویدند و فیرها لحظه به لحظه گرمتر می شدند. من هم کراچی را جمع کرده به حرکت افتادم. وقتی به سرای رسیدم، دروازه سرای بسته شده بود و هیچ کس هم آنجا دیده نمی شد. کراچی را به طرف خانه تپله کرده در حرکت شدم. در کنار جاده چند جایی از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. از بالای کوه تلویزیون و کوه گذرگاه فیرهای ثقیل شروع شد. وقتی به خانه رسیدم دو دخترم می لرزیدند. آنان را دلداری داده، گفتم: فیرهای پاچا گردشی است، چیز مهمی نیست. اما در دلم از سنگرهایی که در مسیر راه ساخته شده بودند تشویش پیدا شده بود.



عصر روز بعد درگیری در کوه سنگی آغاز شد و اطراف سیلو نیز به صحنه جنگ مبدل گشت. ما به زیر زمینی پناه بردیم و از جنگ و درگیری چیزی نمی فهمیدیم. سه روز از زیر زمینی برآمده نمی توانستیم. شب سوم همسایه مقابل ما نیم خیز خود را به خانه

ما رساند و گفت: الکول ندارید که دست دخترم زخم برداشته است. او پشتو صحبت می کرد و ما با هم میانه خوبی داشتیم. در ضمن گفت که اتحاد اسلامی با حزب وحدت درگیر شده، گلبدین در مرکز شهر با مسعود می جنگد، چاره خود را بکنید که این جنگ ها مدت ها دوام خواهند کرد، اگر راهی برای ما پیدا شد همین فردا دار و ندار خود را رها کرده وردک می رویم؛ شما هم غزنی بروید، مال از جان شیرین تر نیست. این تنظیم ها در سه روز بسیاری نقاط کابل را ویران کرده اند، اگر جنگ یک ماه دیگر دوام بکند، دیواری در کابل جور نخواهد ماند.

آن شب تا صبح نخواهیدم و به فکر زن و دخترم بودم. پسر کاکایم در کوته سنگی زندگی می کرد. تصمیم گرفتم هر طور شده با او تماس بگیرم و یکجای با او از کابل فرار کنیم. روز چهارم آتش بس 24 ساعته اعلام شد و صبح به کوته سنگی رفتم. نا وقت های روز پسر کاکایم از جاده برگشت. او در جاده دکان داشت. دکانش ویران شده بود اما مقداری پولی را که در بین پرزه جات پنهان کرده بود یافته و با خود آورده بود. فیصله کردیم که فردا صبح وقتی، به هر قیمتی موتوری پیدا کرده، غزنی می رویم.

عصر آن روز با سرعت به سوی خانه در حرکت شدم. هنوز به ایستگاه موتورهاى برقی نرسیده بودم که در مقابل سیلو دو قومندان حزب وحدت بین خود درگیر شدند. در زیر باران گلوله به دیواری پناه گرفتم و از بابت زن و دخترم سخت نگران شدم. بعد از یک ساعت درگیری چند موتر به محل حادثه رسیدند و جنگ آرام شد. از راه کوچه جنوبی خود را به خانه رساندم. جیغ ها و فریادهای زنم را از پشت دروازه شنیدم. وقتی به حویلی داخل شدم دختر جوانم در میان خون غرق شده مرمی ای به فرقهش اصابت کرده بود. او را به دهلیز بردم و دوباره به کوته سنگی برگشته پسر کاکا و چند دوست دیگر را خبر کردم. شهید را شبانه به گورستان انتقال داده دفن کردیم، شهیدی که شوهرش در تهران از دو سال به اینطرف انتظار دیدنش را داشت. قبرهای بسیاری تازه برپا شده بود که نشان می داد صرف در کوته سنگی چقدر نفر کشته شده است.

قرار شد یکی دو روز بعد غزنی برویم. خانم داد و فریاد می کرد که بدون معصومه چطور غزنی برویم و به شوهرش چه جواب بدهیم. فردا صبح جنگ از سر گرفته شد، تا عصر زیر آن همه گلوله چند زن و مرد به فاتحه آمدند و رفتند. صبح روز بعد که جنگ

کمی آرام شد، خانم را در خانه پسر کاکایم مانده، خود به خانه رفتم تا مقداری پول و اشیای سردستی را برداشته فردا غزنی برویم. در برگشت یک کوچه پایین تر، سه مرد مسلح از میان دیوارهای شکسته برآمده مرا صدا زدند. آنان که مردان قوی هیکلی بودند و به زبان پشتو صحبت می کردند، ابتدا مرا تلاشی کرده پول هایم را گرفتند، بعد مرا پیش انداخته حرکت کردند. هر چه عذر کردم و قرآن را شفیع نمودم فایده نکرد. از دو سه کوچه که عبور کردیم، موتری آمد و مرا سوار کردند. وقتی چشم هایم را باز کردند، به قلعه بزرگی آورده شده بودم. فرد خشنی از اتاق برآمد و بی مکی به لت و کوبم آغاز کرد. آن مرد پیوسته مزاری را ناسزا می گفت. من هم با او هماهنگ شده به دشنام دادن مزاری شروع کردم ولی فایده ای نکرد، تا وقتی که بیهوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم، تمام بدنم آماس کرده به شدت درد می کرد. سه شبانه روز آب و نانی برایم ندادند. بعد از سه روز با سه نفر هزاره دیگری که از من جوانتر بودند جهت آوردن چوب به خانه های مجاور فرستاده شدیم. آن روز تا شام کار کردیم. شب دست و پاها را محکم بستند چنانکه تا صبح طعمه پشه ها شده خوابیدیم. روز بعد قرار شد دستک های خانه ای را بکشیم و جهت سوختاندن به چند پوسته تقسیم کنیم. باز هم تا شام کار کردیم. دیگر از جان دردی، گرسنگی و نارام خوابی حرکت کرده نمی توانستم ولی دو مرد مسلح و بی رحمی که ما را برای کار می بردند با کوچکترین مکی، قنذاقی را حواله ما می کردند. شام باید چوب ها را به پوسته ها تقسیم می کردیم. یک بار هر کدام ما دو دستک را به شانه گرفته به پوسته ای که دورتر بود رسانده برگشتیم. هنوز دوباره به دستک ها نرسیده بودیم که چند ضربه کلاشینکوف از کوچه مجاور ما بالا شد و در مقابل از چند متری ما فیرهایی صورت گرفت. یکی از افراد محافظ ما پیش رفت و صدا زد که کیستی؟ اما فیرهای متوالی صدایش را گم می کرد. ناگهان به طرف محافظ ما چند ضربه شد و آخر آن او بلند شد. محافظ دوم پشت به ما شد و سلیمان گفته صدا می کرد و می لرزید.

جوان اسیری که پهلویم نشسته بود با آرنج به من اشاره کرد که می خواهد حمله کند. من هم به نشانه تأیید دستش را فشار دادم. او یکبار از پشت بر او حمله کرد و ما سه نفر دیگر تفنگش را محکم گرفتیم. بعد او را خلع سلاح کرده به داخل حویلی ویرانه ای بردیم. آنقدر او را زدیم که بیهوش شد، شاید هم مرده باشد. بعد در کوچه سمت جنوب حرکت

کردیم. در جریان دویدن من از سه نفر دیگر جدا شدم. هوا هنوز روشن نشده بود که به سرک کابل - قندهار رسیدم. بعد از چند لحظه لاری بارداری آمد و با تقلاهای بسیار من، موتروان موتر را توقف داد. گفتم غزنی می روم. راننده آدم قوی هیکل و ریش بلندی داشت و قندهاری صحبت می کرد. خیره خیره به من دید و گفت: چرا زخمی هستی؟ گفتم: قصه من دراز است، مرا به موتر سوار کن تا قصه را بگویم. سوار موتر شدم و تمام داستانم را برایش تعریف کردم. او دستمال تیل پری را کشید و گفت: دور سرت بییچان، هر جا کسی پرسید بگو کلینر هستم. و به این شیوه مرا به غزنی رساند. وقتی به منزل پسر کااکیم رفتم، زنم بی حال شده بود چون فکر می کرد من هم کشته شده ام. چند روز بعد از غزنی به ایران رفتیم.



اشکهایم خشکیده بودند

درین فصل سال هوای کابل دل انگیز می بود، اما امسال از بس دود و انفجار بر شهر سایه افکنده بود، نفس در سینه حبس می شد. با بایسکلی غرازه از هر فرصتی استفاده کرده از جنوب شهر مقداری آرد و برنج به شمال انتقال می دادم. نیمی از آن را می فروختم و نیم دیگر را به مصرف فامیل می رساندم. در کابل به جز از قومندانان کسی نان شکم سیر نمی خورد. بسیاری از فامیل هایی که به شمال شهر پناه گرفته بودند در مساجد و مکاتب جابجا شده بودند. هیچ کسی از قوم و خویش خود خبر نداشت. کابلان چوچه کبک شده بودند.

پدرم چند سال پیش تقاعد کرده، خانه نشین شده بود. در جاده دکان محقری داشتم و برادر جوانم رزاق که تازه از صنف 12 فارغ شده بود نیز در دکان با من کار می کرد. پنج سال قبل با دختر کاکایم عروسی کرده، دو دختر و یک پسر شیرخوار داشتم. پدرم سال ها قبل خانه ای در شوربازار ساخته و زندگی گرمی داشتیم. بیچاره هر روز درزی را گِل می زد و خانه را از گزند باد و باران در امان نگه می داشت.



در زمان حاکمیت نجیب چند زیر زمینی ضد موشک ساخته بودیم. وقتی

مجاهدین کابل را راکت می زدند، ما به این زیر زمینی پناه می بردیم. برادرم تا سه ماه دیگر باید عسکری می رفت و پدرم ازین ناحیه سخت تشویش داشت. من به خاطر لنگش پایم غیر محارب حساب شده از عسکری نجات یافتم. گرچه به خاطر گرفتن معافی خط، سرمایه یک ساله ما مصرف شد، باز هم به خاطری که از مرگ نجات یافتم و کار دکانم پرچاو نشد خوشحال بودم. چند باری پدرم گفت: اگر رزاق را به عسکری ببرند خوب است که ایران برود. فامیل کاکایم چند سال قبل ایران رفته بود و ازین ناحیه مشکلی نداشتیم. دوستانی هم

در نیمروز داشتیم که با اطمینان او را از سرحد عبور می دادند. اما قبل از آن که عسکری رزاق اعلام گردد، وضع دولت رو به وخامت گذاشت و ادارات یکی به دنبال دیگری از هم می پاشیدند و ما ازین که رزاق از عسکری خلاصی می یافت خوشحال بودیم. پدرم با حوصله اخبار را می شنید و شبانه برای ما قصه می کرد.

هشت ثور مجاهدین وارد کابل شدند و بی درنگ بین شان درگیری آغاز شد. ما که سال ها در مرکز شهر زندگی کرده بودیم فکر نمی کردیم به این زودی دربدر و آواره شویم. با شروع درگیری به زیر زمینی پناه بردیم. روابط ما با قوم و خویش و دوست و آشنا قطع شد و کسی از کسی اطلاع نداشت. شلیک صدها راکت در روز، کابل را به شهر جنگزده و ویران شده ای مبدل ساخت. شور بازار می رفت که به تل خاکی مبدل گردد. خوشحالی ما ناشی از سقوط دولت محصور در شهرها به اندوه جانگدازی مبدل گشت.

یک هفته از خانه بیرون نشدیم. کمی که جنگ آرام می شد به کوچه برآمده از همسایه ها خبر می گرفتیم. هر لحظه از فرار خانواده ای اطلاع می یافتیم و تشویش داشتیم که بالاخره ما کجا برویم. چند نفر از افراد کوچه ما شهید شدند. بعضی ها به گورستان نرسیده در خانه های شان دفن شدند. هر کسی فکر می کرد که فردا نوبت دفن او خواهد بود. پدرم تلاش داشت که در مراسم دفن همسایه های شهید ما شرکت کند، و ما با هزار فشار و دلیل مانع برآمدن او می شدیم. این هرگز برایش حاصل نمی شد که چطور همسایه ای کشته شود و او که با ریش سفیدش هیچ وقت جنازه ای را قضا نکرده بود، درین مراسم شرکت نکند.

سه هفته را با تمام مشقت در زیر زمینی سپری کردیم. اطفالم از شوخی و نشاط مانده بودند. افواهاتی وجود داشت که ملل متحد مداخله می کند و جنگ را خاموش می نماید. روز سوم آتش بسی برقرار شد و من دکان رفتم. دروازه اش باز بود و چیزی در آن نمانده بودند. آرد، برنج و روغن ها را همان شب اول به پوسته ها منتقل کرده بودند. دکان های دیگر هم همین سرنوشت را داشتند. وقتی از دکان برآمده سوی خانه می رفتم، نزدیک «سپاهی گمنام» موتر را توقف دادند. یک نفر مسلح پیاده شد و تلاشی ام کرد. چند افغانی ایکه نزدم بود گرفتند و رفتند. خوشحال بودم که مرا نکشتند چون شنیده بودم که اگر در تلاشی کسی پول نداشته باشد او را یا می کشند و یا به شدت لت و کوب می کنند.

پانزده روز تمام جنگ در گیر و چند دیوار حویلی ما چپه شد. در کوچه های دیگر راه رفته نمی شد. با پدر، برادر و خانم مشوره کردم که تا چه وقت درین خرابه ها بمانیم. مردم همگی فرار کرده اند. بودن تنهای ما با این زن جوان درین جا خطر دارد. فقط یکی دو خانه ای که توان حرکت را نداشتند در کوچه باقی مانده بودند. دیگر همسایه ای نمانده بود که اگر کشته می شدیم اجساد ما را دفن کند. پدرم با آواز بلند به گریستن آغاز کرد و گفت: این خانه را با آبله کف دست ساخته، چطور رها کنم. کلکین ها و دروازه هایش را خواهند برد. هر چه اصرار کردیم که باید اینجا را ترک کنیم، فایده نداشت. قسم خورد که ازین خانه بیرون نخواهد شد، فقط اصرار نمود که شما بروید. به خاطر پدرم پنج روز دیگر هم ماندیم.

دیگر در کوچه ما کسی نمانده و منطقه کاملاً به خرابه ای مبدل گشت. دختر کلانم به شدت مریض و پیوسته تب می کرد. فضای تنگ و نمناک زیر زمینی، خانم را نیز به پا دردی گرفتار کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتیم پدر را به زور بیرون کنیم. هر چه کوشش و تلاش کردیم فایده نکرد. عصر روز جنگ کمی آرام شد. فامیل را به خانه یکی از دوستانم که چند سال پهلوی هم دکانداری می کردیم و در خیرخانه زندگی می کرد انتقال دادم. رزاق تا صبح نخواست و به فکر پدرم بود. مقداری آب و نان برایش مانده بودیم.

دو شب دیگر جنگ به شدت جریان داشت و روز سوم کمی آرام شد. رزاق با مقداری نان و گوشت دوان دوان به طرف خانه رفت. تا شب انتظار او را داشتیم، اما نیامد. فکر کردیم نزد پدر مانده ولی تا فردا عصر در کش نشد. من و دوستم به دنبال او رفتیم. وقتی به خانه رسیدیم، تمام دیوارها چپه شده بود. پدر پدر صدا کرده جوابی نیامد. در زیر زمینی هم نبود. فکر کردیم با رزاق به خیرخانه رفته در راه تیر و بیر شده ایم. دوستم با کنجکاوای هر طرف را می دید که یکباره فریاد زد. من به سوی او دویدم. فقط یک پای پدرم از زیر آوار معلوم می شد. با عجله خاک ها را کنار زدیم. بیچاره با آفتابه به سوی کناراب می رفته که راکتی به دیوار اصابت کرده او را در آوار فرو برده بود. به شدت گریستم ولی فایده ای نداشت. او را با دوستم برداشته از کوچه به سرک عمومی رساندیم. کراچی ای پیدا شد و به خیرخانه انتقالش دادیم. همسایه ها جمع شدند و شامگاه به خاکش سپردیم. من تا صبح نخواستیم و به فکر رزاق بودم که آیا کسی او را گروگان گرفته، کشته شده و یا چطور.

صبح در حالی که همسایه ها به فاتحه پدرم می آمدند، من به دنبال رزاق برآمدم. عصر روز جسدش را در شفاخانه صلیب سرخ (کارته سه) یافتیم. او حین رفتن به شوربازار در میان آتش جنگ در پل خشتی گیر مانده، دو مرمی به شکمش اصابت کرده بود. داکتران گفتند که پنج ساعت زنده بود، ما هر چه تلاش کردیم خون پیدا نکردیم ورنه زنده می ماند. عصر همان روز جسد او را به خیرخانه انتقال دادم. همسایه ها دوباره جمع شدند و رزاق را در کنار پدر دفن کردند. برای من دیگر اشکی نمانده بود که گریه می کردم. این دیگران بودند که به حال من و کابلیان می گریستند. فقط مات و مبهوت به دو قبر پدر و برادر می دیدم و هر شام به دیدار شان می شتافتم.



پسر سوراخ سوراخ شده بود

مسجد شاه شهید پر از نمازگزار بود. ملا امام مسجد نماز صبح را ختم کرده و درود می خواند که پسر کوچکم داخل مسجد شد و آهسته در گوشم گفت: سه نفر مسلح با جیبی آمده شما را می خواهند. پشتم لرزید، فهمیدم که پای بچه ها در میان است. شکور و ناصر که به عسکری برابر شده بودند، ده روز قبل با قاجاقبری به سوی ایران حرکت کرده و هنوز معلوم نبود که از سرحد گذشته یا توسط نیروهای دولتی دستگیر شده اند. تشویشم این بود که دستگیر نشده باشند. پسر کلانم نادر یک سال قبل به عسکری برده شده و به جبههٔ پکتیا اعزام گردیده بود. دو ماه بعد جسد سوراخ سوراخ شده اش را آورده، تسلیم ما کردند. نامزدش به خانهٔ پدر ماند و تا مدت ها به جنجال او مانده بودیم. دختر می خواست که با پسر دوهم شکور عروسی کند، و ما هر موقعی که به شکور یادآوری می کردیم، او می نشست و به شدت می گریست که چطور خانم برادرش را به عقد خود در آورد. ما هم بالاخره فامیلش را جواب دادیم. دختر با فامیلش به پاکستان رفت و ندانستیم که با چه کسی عروسی کرد.

سه مرد که دو تای شان کلاش و یکی تفنگچه ای به کمر زده بود، مرا به جیبی انداخته بردند. سه روز در خاد «شش درک» زندانی بودم. چند بار لت و کوب شدم، مرا نارام خوابی دادند که چرا پسرانت عسکری را ترک و فرار کرده اند؛ بگو کجا رفته و چه کسی آنان را برده اند. من خود را بی خبر انداخته به تمام سوالات شان پاسخ منفی می دادم. پسر کاکایم که افسر وزارت دفاع بود، از جریان آگاهی یافته با تلاش فراوان رهایم کرد. چند روز دکان نرفتم، قبرچه هایم به شدت درد می کردند. یک ماه بعد قاجاقچی ایکه بچه ها را برده بود، نامهٔ شان را از تهران آورد. آنان نوشته بودند که به خیریت رسیده و کار پیدا کرده اند.

من که اصلاً مسکونهٔ لوگر بودم، سال ها قبل به کابل آمده و با کوشش و تلاش فراوان دکانی در جادهٔ میوند دست و پا کرده، خرج روزانه ام را پیدا می کردم. شکور و ناصر از صنف 12 فارغ شده بودند. پسر کوچکم صنف 7 و دخترم صنف 4 مکتب بود.

انسان بی طرف و بی غرضی بودم. گهگاهی لوگر می رفتم اما مجاهدین به من کاری نداشتند. چون اکثر اقوام در یکی از دهات کلنگار زندگی داشتند و مرا می شناختند، مشکلی در رفت و آمد نداشتیم. بعد از کشته شدن پسر بزرگم در پکتیا دیگر لوگر نرفتم، چون مجاهدین ازین بابت که پسرم چرا برای دولت عسکری می کرد، خشگمین شده بودند. این خبر را یکی از خویشاوندانم به من احوال داده بود. از مقدار زمین و باغی که داشتم سالانه پول اجاره را می گرفتم، مجاهدین از این بابت کاری به کار من نداشتند.

دولت کابل آخرین روزهای حیاتش را سپری می کرد. ادارات دولتی هم سخت بی خاصیت شده بودند. به خاطر شکنجه هایی که مرا با ریش سفیدم چند روز در خاد داده بودند، به شدت از دولت نفرت پیدا کرده بودم و هم دولت را قاتل پسرم می شناختم. مزار سقوط کرد و نجیب به دفتر سازمان ملل پناه گرفت. من که از روابط به شدت خصمانه و جنگ های خونین بین مجاهدین بخصوص جمعیت و حزب اسلامی در لوگر اطلاع داشتم، پیش از ورود مجاهدین به کابل، قسمت اعظم اثاثیه دکانم را کشیده در گدای که مجاور منزل یکی از دوستانم در تایمینی بود انتقال دادم. همسایه های دکانم متعجب شده می پرسیدند: حاجی! مگر دکانت را جای دیگر می بری؟ کاروبارت درین جا بسیار خوب است و دکانت هم شخصی است، چرا ازین جا می روی؟ من می فهمیدم که این بیچاره ها وضع فردا را نمی دانند و اینطور بی خیال کار می کنند.

بالاخره تنظیم ها به کابل ریختند و «مجددی» حکومت خود را اعلام کرد. کابل بلافاصله بین تنظیم های مختلف اسلامی تقسیم و جنگ آغاز گردید.

یک هفته جنگ شدیدی بین جناح های متضاد درگیر بود. نیروهای «دوستم» مناطق بالاحصار و شاه شهید را زیر کنترل داشتند. ما به زیرزمینی پناه بردیم. آوازه جنگ کابل در تمام دنیا پیچیده بود و می دانستم که پسرانم در ایران از بابت ما چقدر تشویش خواهند کرد. ارتباط تلفونی کابل با تمام دنیا قطع شده بود و ما نمی توانستیم احوال خود را به بچه های خود بدهیم.

چند روز بعد آتش بس برقرار شد، و من هم سری به دکان زدم. دروازه آن را برده بودند، دکان های دیگر همه خالی شده بودند. دکانداران همسایه همه آمده بودند. برای کسی چیزی نمانده بود. یکی از دکانداران دیگران را تشویق می کرد که به پوسته رفته عرض و داد کنیم که

این چه حالیست که تمام دار و ندار ما را برده اند. من در کنجی ساکت ایستاده بودم. رسول دکاندار خود را به من نزدیک کرده، گفت: حاجی! تو چرا خاموش ایستاده ای؟ دروازه دکان ترا هم برده اند، خودت کارت را قبلاً کردی و تمام اسباب دکانت را انتقال دادی، مثلی که اوضاع را می فهمیدی؟ من گفتم: اینان ناحق سر خود را به درد می آورند، این کارها بی فایده است. شما نمی بینید که تمام خانه های مردم را خراب کرده اند؟ ازین ویرانه ها کی می پرسد که از دکان های ما پرسد؟ باید هرچه زودتر خود را از صحنه جنگ بکشیم به خطری که به این آتش بس ها اعتباری نیست، همین حالا امکان دارد جنگ شروع شود.

دکانداران در حال غالمغال بودند که موتوری با چند مرد مسلح کنار سرک توقف کرد و آدم قوی هیکلی از آن پایین شد و به طرف ما آمد و پرسید: چه خبر است؟ دکانداران با غالمغال و سروصدا گفتند: تمام اشیای ما را برده اند و ما حیران هستیم که به چه کسی شکایت



کنیم. مرد مسلح بی درنگ به ناسزا گفتن آغاز کرد: شما می خواهید ما را به دزدی بگیرد؟ این ساحه زیر کنترل من است، ما شب و روز در جهت استقرار حکومت اسلامی تلاش می کنیم ولی شما

مهر دزدی را بر ما می کوید. اگر یک دقیقه دیگر یکی تان را درین جا دیدم تمام تان را تیرباران می کنم. دل شماست که ضد ما مظاهره کنید؟ دکانداران یکی پی دیگری آرام آرام جاده را ترک کرده به طرف خانه های خود رفتند.

همسایه های ما تقریباً «شاه شهید» را رها کرده بودند، کسی از کسی خبر نداشت. من هم تصمیم گرفتم مدتی لوگر بروم، اما احوال آمد که بین اقوام ما و حزب اسلامی درگیری شدیدی رخ داده است، لذا از رفتن به لوگر خودداری کردم. شب با خانمم مشوره کرده و تصمیم گرفتیم تایمنی برویم، زیرا فشار جنگ در آنجا کم بود. گهگاهی راکتی فرود می آمد. از فردا جنگ سختی در گیر شد و ما نتوانستیم چهار روز از پناهگاه بیرون شویم. روز پنجم جنگ به سردی گرایید. کراچی ای پیدا کرده تمام هست و بودم را بار کردم و به سرک

عمومی برآمدم. سه مرد مسلح از خرابه ای برآمده ما را متوقف کردند. یکی از آنان با تحکم صدا زد: مگر خبر ندارید که کوچ کردن ازین منطقه ممنوع است؟ من گفتم: برادر، تمام مردم کوچ کرده اند، کسی در سرک ما نمانده و خانه ما تقریباً ویران شده است. اگر ما جایی می داشتیم هرگز کوچ نمی کردیم. او دوباره صدا زد و گفت: هر فامیلی که از این جا می رود باید پول جرمانه را بپردازد. مردان مسلح 30 هزار افغانی طلب کردند. هر چه عذر و زاری کردم، فایده نکرد. 30 هزار افغانی را گرفتند و ما را رها کردند.

شب را در تایمینی گذراندیم. فقط یک اتاق به ما تعلق گرفته بود. دوستم کوشش می کرد رضایت ما را به دست آورد و ما دچار تکلیف نشویم. هر روز چند بار راکت فرود می آمد. دو روز بعد که کمی جنگ سرد شد، به خاطر احوال گیری به طرف «شاه شهید» رفتم. فیرهای هوایی متواتر صورت می گرفت. نزدیک خانه رسیدم که چند مرد مسلح ده - دوازده نفر را از کوچه ها جمع کرده دستک های خانه ای را که من در آن زندگی می کردم، می کشیدند. به مجردی که چشم شان به من افتاد، دویده مرا هم بردند. من از ترس خود را مالک خانه معرفی نکردم. دروازه ها و کلکین ها را قبلاً برده بودند. تا عصر دستک های سه اتاق را کشیدیم. بعد از آن با عذر و زاری مرا رها کرده با سرعت سوی تایمینی به راه افتادم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که به کوچه دوستم رسیدم. همسایه ها همه به دروازه خانه جمع شده بودند. دود غلیظی بر فراز خانه چتر زده بود، و من بی مهابا دویدم. جوانی که مرا نمی شناخت به آرامی گفت: راکتی به خانه اصابت کرده و پسر جوان فامیلی را که از شاه شهید گریخته بودند، به شهادت رسانده است. دیگر نفهمیدم. با فریاد خود را به حویلی رساندم. بیچاره پسر با اصابت ده ها پارچه راکت سوراخ سوراخ شده بود. مادرش هر لحظه غش می کرد. همسایه ها او را به گورستان برده دفن کردند.

همیشه به مزار او می رفتم و مادرش شب و روز می گریست. چیز دیگری از دست ما ساخته نبود.



آنان را به چه جرمی کشتند؟

سال ها قبل از ولایتی در جنوب کشور به کابل آمده در شاه شهید زندگی می کردم. چون مامایم اسلام الدین خان را قبلاً روس ها به شهادت رسانده بودند، فامیل او هم با ما زندگی می کرد. من دریور موتر سرویس مامورین یکی از شعبات دولتی بودم و زندگی بخور و نمیری داشتم. زندگی یک دریور از لحاظ اقتصادی نمی توانست دلخواه باشد.



راکت های مجاهدین شب و روز بر کابل شلیک می شدند. آن هایی که از جنوب شلیک می شدند به آسانی از کمربندهای امنیتی گذشته بر نواحی شاه شهید فرود می آمدند. روس ها و

یاران افغانی شان با تمام قوا تلاش داشتند که شهر را از آتش راکت های کور در امان نگه دارند، ولی این کار ممکن نبود. هلیکوپترهای روسی شب و روز گزرمه می کردند تا نقاط فیر را تشخیص دهند ولی ممکن نبود آن محل ها را بیابند.

بعد از خروج روس ها این پوشش هوایی ضعیف تر شد و شهر زیر فشار قوی تری قرار گرفت. دولت اعلام کرد که هر فامیل برای خود سنگر ضد موشکی بسازد. بعد از آن در کابل خانه ای نبود که چنین سنگری نداشته باشد.

بهار سال 1371 با آمدن تنظیم ها و گرفتن قدرت سیاسی همراه بود. هیچ وسواسی نداشتم چون فکر می کردم هر دولتی بیاید وظیفه دریوری ام را نخواهد گرفت و اگر هم گرفت کار خصوصی برایم کم نبود. چون با اقوام در جنوب همیشه در تماس و گاهی هم در رفت و آمد بودم، از مجاهدین هراسی نداشتم. ریش سفیدان قومی ام همیشه به کابل رفت و آمد داشتند. اینکه مامایم را روس ها به شهادت رسانده بودند برگ برنده ای در اختیار داشتم. مامورین بالار تبه بخصوص خادی ها سخت ترسیده،

بعضی های شان به خارج می گریختند و بعضی هم محل بودوباش خود را تغییر می دادند.

روز ورود تنظیم ها به کابل به وظیفه نرفتم. منتظر ماندم ببینم که با مامورین چه برخوردی خواهد شد. چون مجددی با یک قلم تمام اراکین دولت گذشته را بخشید، نارامی های عده ای زایل گشت، با آن هم به طور کامل اعتماد نمی کردند. من از دشمنی ها و برخوردهای خصمانه بین تنظیم ها باخبر بودم، بخصوص اقوام از جنگ های خونین بین حزب اسلامی و جمعیت اسلامی قصه می کردند. حزب اسلامی مدت ها قبل در لوگر «لشکر ایثار» را ساخته و در آن روزها با جناحی از دولت نزدیک شده بود. به این خاطر فکر می کردم برنده قدرت خواهد شد. نزدیکی «شورای نظار» با «دوستم» که نیروی قوی ای در کابل زیر فرمان داشت، از همان ابتدا جدأ مرا به تشویش انداخته، درگیری بین آنان را حتمی می دیدم. درین مورد تشویشم را به دیگران هم اظهار می داشتم. و چنان شد که با ورود شان به کابل جنگ از وزارت داخله آغاز گردید.

شهر به سرعت بین نیروهای مختلف تقسیم و راکت پرانی شروع شد. شاه شهید زیر نفوذ نیروهای «دوستم» قرار گرفت و محل تبادل آتش بین دوستی ها و حزب اسلامی واقع گردید. چون زبان ما پشتو بود از همان روز اول درگیری به فکر فرار از شاه شهید شدیم. با اولین آتش بس بعد از چهار روز درگیری خود را به کلوله پشته رسانده خانه ای به اجاره گرفتیم. یک هفته جنگ شدید دیگر به ما مجال خارج شدن از زیرزمینی را نداد. ده روز را در زیرزمینی تنگ و نمناکی سپری کردیم. انفجار، آتش و دود خواب را از چشم ما ربوده و مواد غذایی ما رو به اختتام بود، و ما ازین ناحیه سخت به تشویش بودیم.

گروپ های مسلح شبانه در کوچه ها گشت و گذار کرده، اموال و اثاثیه خانه هایی را که مالکان شان فرار کرده بودند، می بردند. کلکین، دروازه و دستک های منازل را می کشیدند. ما کوشش می کردیم در کوچه ها گشت و گذار نکنیم. علاوه بر اصابت بی وقفه راکت و توپ، افراد مسلح مردم را بیگار کرده دستک های خانه ها را می کشیدند.

کوچ کردن از شاه شهید کار آسانی نبود. یا باید دزدانه فرار می کردیم یا به افراد مسلح پول می دادیم، زیرا اعلام کرده بودند که کسی حق کوچ کردن را ندارد. شاه شهید به کلی ویران شده بود. مردم یا به کارته نو یا به شمال شهر فرار کرده بودند. هر روز ده ها مرده دفن می شد. مردم تمام داروندار خود را گذاشته فرار می کردند.

یک روز که هوا گرگ و میش بود، در زیر فیرهای هوایی خود را به کلوله پشته رساندیم. بعد از تلاش بسیار توانستیم قسمت اعظم اثاثیه خانه را به کلوله پشته انتقال دهیم. کلوله پشته محل درگیری نبود، اما امکان اصابت موشک هر لحظه وجود داشت. راکت های چارآسیاب گلبدین به آسانی این منطقه را نشانه می گرفتند.

گشت و گذار در کلوله پشته آسان تر بود و مردم بیشتر این طرف و آن طرف می رفتند. چند روز از آمدن ما نگذشته بود که جهت خرید مواد غذایی بیرون رفتیم. هنوز به دکان نرسیده بودم که انفجار شدیدی منطقه را لرزاند. صدای مهیبی به فضا پیچید و دود غلیظی از خانه همسایه ما به هوا بلند شد. مردم خود را بر روی سرک انداختند. یک لحظه بعد که هوا کمی روشن شد، همه به سوی همان خانه به دویدن شدند. وقتی به خانه داخل شدم، یازده نفر جان داده بودند. زنان در حویلی لباس شویی می کردند که راکتی در آنجا اصابت کرده بود. من سر طفلی را چند متر دورتر یافتم و با جسدش پیوند دادم. قیامتی پیچیده بود. گوشت های تکه تکه به دیوار چسپیده و سراسر حویلی پر از خون شده بود. تا شام آنان را به پای تپه کلوله پشته دفن کردیم.

انفجار هر راکت جان چند نفر را می گرفت. هر فامیل فکر می کرد که لحظه بعد نوبت آنهاست. دو روز بعد، از خانه پی کاری برآمدم. در پناه دیواری حرکت می کردم. در سرک چند نفر تند تند راه می رفتند. در جنوب کابل جنگ شدیدی جریان داشت. در هر قدم مرده های همسایه پیش رویم مجسم می گشتند. فکر می کردم که برای این جنگ پایانی وجود ندارد. غرق این فکرها بودم که انفجاری در ساحه منزل ما صورت گرفت و منطقه را لرزاند. لحظه ای توقف کردم تا نقطه اصابت راکت را دقیق کنم. دیدم که دود غلیظی از حویلی ما سر برآورد. مردم از هر طرفی به سمت انفجار می دویدند. پاهایم سست شد و یارای حرکت را نداشت. بالاخره نفهمیدم چطور خود را به خانه رساندم. بوی خون و دود، فضای خانه را پر کرده بود. پنج نفر از اعضای فامیلم

در خون غوطه ور بودند. ابراهیم برادر 12 ساله و خواهر جوانم توته توته شده بودند. خانم مامايم با عثمان پسر 16 ساله و معصومه دختر کوچکش سوراخ سوراخ شده، بدن های شان سوخته بودند. پنج نفر ساکت و آرام در زیر خاک و خاکستر راکت جان داده و فقط نه نفر بر مرده های شان جمع و مات و مبهوت به آنان می دیدند. من فریاد زدم: این بیچاره ها را به چه جرمی کشتند؟

ده نفری، پنج مرده را به پای تپه کلوله پشته در کنار یازده شهید همسایه تا شام دفن کردیم. چندین روز عصرها بر مزار شان می رفتیم اما اشکی نمانده بود که نثار شان می کردیم. بالاخره از راه میدان به لوگر فرار نمودیم.



خانم دیگر حرکتی نکرد

در 30 سال ماموریت هر چه تلاش کردم مالک خانه ای نشدم. معاش مامورین فقط زندگی پنج نفر عایله ام را می چرخاند. خانه به دوشی همیشگی سخت مرا آزار می داد. خانم تا صنف 9 مکتب خوانده بود. اولاد داری های پیاپی مانع آن شده بود که وظیفه بگیرد. و در این اواخر که بچه ها بزرگ شدند حوصله کار را از دست داده بود و هم از درد رماتیسم رنج می برد. هر ماه قسمتی از معاشم صرف تداوی او می شد.

پسر کلانم ضیاء سال قبل از صنف 12 فارغ شده و از ترس اینکه به عسکری اعزام شود با جمعی از دوستانش به ایران رفته بود. خادی ها ازین بابت چند بار مرا اذیت و آزار کردند. وقتی مرا به خاد بردند و تهدید کردند، خود را بی خبر انداخته، می گفتم: پسر ام مدتی به این طرف لادرک است، دولت پاسدار امنیت مردم است، باید درک او را بزند. پسر دومم کمال صنف 7 مکتب بود. یک دخترم شوهر گرفته چند سال قبل به پاکستان رفته بود و دختر دوم در صنف 9 مکتب درس می خواند.

ما چهار نفر در خانه محقر یکی از دوستانم که به پاکستان گریخته بود در جوار دهمزننگ زندگی می کردیم. او خانه اش را به من تحویل داده بود و ماهانه کرایه مختصری را به دخترش که در مکروریان کهنه زندگی می کرد، می پرداختیم. دو سال بود که خانه به دوشی ام اختتام یافته، با همسایه ها مناسبات خوبی داشتیم. کمال همیشه اول نمره و از تربیه خوبی برخوردار بود. پسر کاکایم که مامور خاد بود، چند بار رفت و آمد کرد که کمال را شامل خاد بسازد ولی من از این کارها سخت نفرت داشتم و با جدیت می گفتم: کمال باید درس بخواند، برای او هنوز این کار زود است.

شیوه کار دولت بدم می آمد، چون حزبی های بی خبر از کار را در رأس اداره می گماشت و ما مامورین سابقه و کاردان مجبور بودیم از آنان دستور بگیریم. فعالیت های پولیسی و سرباز گیری مردم را به ستوه آورده بود. خروج روس ها و راکت های مجاهدین روحیه دولت را به شدت ضعیف کرده بود.

از ماه حمل 1371 فعالیت های دولت رو به فلج شدن نهاده بود. هیچ کس نمی فهمید که چند روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. از روحیه مامورین و نظامی ها معلوم می شد که تحولی در شرف وقوع است. چند نفر غیر حزبی ای که در دفتر کار می کردیم، از هر جا که چیزی

می شنیدیم به یکدیگر می رساندیم. رویه حزبی ها تغییر کرده، اولین باری بود که با احترام نسبت به ما برخورد می کردند.

سقوط دولت را ثانیه شماری می کردم و از این بابت برایم خوب بود که از تعقیب خادی ها و فشار حزبی ها خلاص می شدم. علاوه بر آن دختر و پسر هم از ایران و پاکستان می آمدند و فامیل ما بعد از سال ها جدایی و پراکندگی می توانست دوباره یکدیگر را ببیند. خانم هر شب به رادیوها گوش می داد و امیدوار بود که دختر و پسرش را به زودی ببیند.

سقوط دولت ساده ولی پُر سر و صدا بود. روز اول به دفتر نرفتم و کمال را هم نماندم از خانه برآید. با روشنی صبح بر بام خانه برآمدم. در جاده عمومی رفت و آمد موترهای شخصی و تکسی فوق العاده کم بود. پیکپ ها با افراد مسلح با سرعت در حرکت بودند. اضطراب دولتی ها این بود که مجاهدین با آنان چگونه برخورد خواهند کرد، بخصوص خادی ها که هزاران نفر را به نام مجاهد، زندان، شکنجه و اعدام کرده بودند، سخت در هراس بودند.

ساعت های ده کمال از خانه برآمد و با دلهره برگشت و گفت: مجاهدین هر جا سنگر می سازند، بچه همسایه گفت که مجاهدین با هم جنگ خواهند کرد، از خانه بیرون نشوید.

فیرهای هوایی از هر گوشه و کنار شنیده می شد، و هر چه هوا روشن تر می گشت، این فیرها شدت بیشتری می یافتند. بی نظمی در شهر حاکم شده بود. هر تنظیم منطقه خاصی را زیر کنترل گرفته بود. هنوز چاشت نشده بود که فیرهایی از کوه تلویزیون برخاست. معلوم شد که فرق کوه را پوسته ساخته اند. من در مورد مجاهدین معلوماتی نداشتم و روابط خصمانه شان را نمی فهمیدم. بعد از ظهر جنگ در شهر در گرفت. افراد مسلح از کوه تلویزیون فرق گذرگاه را می کوبیدند. انفجارات شدیدی ساحه را می لرزاند و ما سراسیمه به سنگری که قبلاً به خاطر راکت های مجاهدین ساخته بودیم، پناه بردیم. سنگر نمناک بود و یکی دو ساعت بعد درد شدیدی خانم را فرا گرفت ولی چاره ای نبود جز اینکه تحمل کند. اصابت راکت ها بر بلندی های خانه ما سنگریزه ها را تا سرک مقابل خانه پهن می کرد و ما نمی توانستیم قدمی به صحن حویلی بگذاریم.

یک هفته گذشت و یک بار آتش بسی برقرار شد اما دوباره جنگ شدت یافت. خانم زرد و رنجور شده بود و کمال و زینب اصلاً نخوابیده بودند و چیزی نمی خوردند. دیوار خانه ما شکاف برداشته بود. همسایه ها فرار کرده بودند. ساعت های پنج عصر خانم جهت آوردن آب از زیرزمینی برآمد. او نمی خواست که زینب و کمال بیرون شوند. هنوز به آبدان نرسیده بود که آخی کشید و به زمین خورد. من به سوی او دویدم. پارچه ای به فرقش اصابت کرده بود، دیگر



حرکتی نکرد. کمال و زینب دیوانه شدند و فریاد می کشیدند. من آن دو را به سوی زیرزمینی می راندم چون راکت ها پیهم به کوه اصابت می کردند. بالاخره جسد را به زیرزمینی کشاندم. عصر کمی جنگ آرام شد. فقط سه چهار همسایه جمع شده خانم را در گوشه خانه دفن کردیم. دو روز بعد به خانه دوستم در سرای شمالی سابقه کوچ کردم. در آنجا راکت می آمد ولی جنگ مغلوبه نبود. من، کمال و زینب در اتاق کوچکی جابجا شدیم. زینب نان نمی خورد، شب ها تا صبح گریه می کرد و می گفت مادرم را در دهمزنگ تنها ماندیم.

یک هفته بعد مواد غذایی ما تمام شد. بچه ها با آرام شدن جنگ به چهلستون رفته آمد می آوردند. کمال با دو نفر از هم سن هایش با بایسکل به چهلستون رفتند. اگرچه زینب موافق رفتن او نبود ولی کمال تأکید داشت که دیگران هم می روند او چرا نرود. شام شد، اما کمال نیامد. همسایه ها جمع شدند و من شدیداً پریشان بودم. تا صبح نخوابیدم. فردا سه نفری به چهلستون رفتیم. از چند آرد فروش جویای حال بچه ها شدیم، کسی نمی فهمید. به آخرین آرد فروشی رسیده بودیم که جوانی خود را به ما نزدیک کرد و گفت: سه بایسکل سوار را دیروز موتوری با افراد مسلح ربودند، بایسکل های شان در دکان کنار سرک تخنیکم می باشد. و بعد به سرعت دور شد. ما دکان را یافته احوال بچه ها را گرفتیم. دکاندار بیچاره که از ترس می لرزید نشانی پسته را داد که در پشت تخنیکم در پای کوه موقعیت داشت. با عجله خود را به آنجا رساندیم. پهره دار آدم خشنی بود. ما را بر زمین نشاند و خود داخل اتاق رفت. لحظه ای بعد مرد بلند قامت و قوی هیکلی با ریش دراز و لهجه پشتو از اتاق بیرون شد و گفت: شما مربوط دولت کمونیستی هستید، گزارش های شما به ما رسیده، اگر فی نفر یک لک افغانی جریمه ندهید، بچه های تان را نخواهند شد. بعد یک نفر ما را که جوان و برادر یکی از بچه های گروگان شده بود، با خود نگه داشت و ما دو نفر را رها کرده، گفتند: اگر تا فردا صبح پول را نیاورید، بچه های تان را چارآسیاب می فرستیم.

به فوریت خود را به سرای شمالی رسانده جریان را با دیگران در میان ماندیم. زینب می لرزید و گریه می کرد. ما پول نداشتیم که می پرداختیم. زینب به زودی زیورات مادرش را از بکس کشیده آورد و گفت: باید همین امروز این ها را بفروشیم، زود شویم که دکان ها بسته نشوند. زیورات را گرفته به شهر بردم و در بدل هفتاد و پنج هزار افغانی آن ها را فروختم. مردم محل در مسجد جمع شده بودند، 25 هزار دیگر را تاجری قرض داد و دیگران هم یک لک افغانی را آماده کرده بودند. فردا صبح وقتی خود را به پوستان رساندیم، یک ساعت ما را نگه داشتند. ما اضطراب داشتیم که پول را خواهند گرفت و بچه ها را رها خواهند کرد. هر فردی که از اتاق می برآمد، نیشی به ما می زد و کلمات رکیکی نثار ما می کرد.

یک ساعت بعد همان قومندان برآمد و پول ها را یک یکی حساب کرده و بعد به نفرش دستور داد که بچه ها را بیاورید. کمال آنقدر زرد و نحیف شده بود که شناخته نمی شد. وقتی ما را دید باور نمی کرد. برای چند دقیقه نشست، مثلی که حالت ضعف برایش پیدا شده باشد، ولی نفر مسلح چند سیلی او را زد و گفت: زود شوید که جنگ در گیر خواهد شد. قومندان داخل رفت و پهره دار با نفری که بچه ها را آورده بود ما را تلاشی کرد. از لباس های ما هر چه خوش شان آمد گرفتند و ما را رها کردند.

وقتی خانه رسیدیم، زینب می گریست و باور نمی کرد کمال را می بیند.



عذرهایم فایده نداشت

درگیری های کابل مردم را به ستوه آورده، شهر کهنه به تل خاکی مبدل شده بود. دو ماه را با تمام مشکلات در زیر خانه های نمناکی سپری کرده بودیم. خانم و اولادهایم زار و ضعیف گشته، مریض شده بودند. بالاخره راهی جز فرار نداشتیم. در آخر «جاده» دکان میوه فروشی کم درآمدمی داشتم. با باغداران شمالی معرفتی پیدا کرده بودم. در آن گیر و دار به فکر یکی از دوستانم افتادم که از «سرای خوجه» برایم میوه می آورد تا اگر کمکی جهت کشیدن ما از زیر آن همه راکت و توپ نماید. بعد از تلاش زیاد از طریق سرای شمالی کسی را یافتم و به او احوال دادم که فردا بیاید. او که دهقان فقیر اما جوانمردی بود، همان فردا خود را به سرای شمالی رسانده و تا عصر فامیلم را از میان آتش و انفجار به «سرای خوجه» رساند.

زندگی دم دست و دهان بود. وقتی دستم می ایستاد، دهانم ایستاده می شد. در دو ماهی که در زیرزمینی زندگی کرده بودم، آنچه در بساط داشتم خالی گشت و باید کار می کردم تا زندگی عایله پنج نفری ام چرخانده می شد. دوست دهقانم هر جا برای کار می رفت مرا هم با خود می برد. 20 روز کار کردم و دو بوری آرد خریدم. مردم ده بی نهایت به من التفات داشتند و در زمینه های مختلفی کمکم می کردند. باید از دکانم در جاده و خانه محقرم در شهر کهنه احوال می گرفتم چون هست و بودم در زندگی همین خانه و دکان بود. با مشوره دوستم به کابل رفتم. روز بدی بود. صدای انفجار از هر کنج و کنار بر می خاست. از دامنه پغمان، دشت برچی را با بی رحمی می کوفتند، اما در جاده آرامشی وحشتناک برپا بود. پیاده حرکت کردم. با عبور از پل خشتی و سپاهی گمنام به سوی دهان چمن دور زدم. جاده کاملاً خالی بود. هراسناک به سرعتم افزودم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که پیکپی با چهار سرنشین مسلح کنارم ایستاد. مردی که دریشی پلنگی به تن داشت پیاده شد و آمرانه پرسید: کجا می روی؟ گفتم: به جنازه یکی از دوستانم رونده شاه شهید هستم. آنان بلادرنگ مرا به پیکپ انداختند و چشم هایم را بستند.

موتر از چند پیچ گذشت و بالاخره مرا پیاده کردند. چشم هایم را آنقدر سخت بسته بودند که تا چند قدم با باز کردن چشم ها چیزی را نمی دیدم. از موقعیت کوه فهمیدم که در ساحهٔ دهمزنگ هستم. دوان دوان مرا به تعمیر بزرگی داخل کردند. باید محل کدام ادارهٔ دولتی بوده باشد. پنج نفر مصروف کار بودند. آنان گادرها و چوب های خانه را بیرون آورده، در گوشه ای انبار می کردند. مرا هم هدایت دادند که به کار شروع کنم. هر چه عذر کردم که فامیلم بی سرپرست می ماند، قبول نکردند.

سه روز در آنجا مصروف کار بودم. شبانه بعد از آنکه گادرها را به موترها بار می کردیم، دستان ما را سخت می بستند و پنج نفر پهره دار از ما مراقبت می کردند. بعضی



شب ها موترهای نیم بار از جاهای دیگر آمده، ما بار شان را پوره می کردیم. روز چهارم طاقم طاق شد و با یکی از اسیرانی که اهل شمالی بود، بند و بست فرار را ترتیب دادم. صبح روز چهارم پهره دار در خواب سنگینی

فرو رفته بود و ما با استفاده از تاریکی آرام آرام به سوی دروازهٔ عمومی به حرکت افتادیم. هنوز از در بیرون نشده بودیم که پهره دار با شرفهٔ پای ما بیدار شد و ما را با آواز بلندی دریش کرد. ما هم بی معطلی به دویدن شروع کردیم. چند ضربهٔ پیاپی کلاشینکوف بالای ما صورت گرفت. در حین دویدن متوجه شدم که پای چپم گرم شد و از حرکت افتاد. رفیقم در جویچه کنار سرک افتاد و آخ آخ می کرد. افراد مسلح رسیدند. زخمی را از جویچه کشیدند، اما او دیگر نفس نمی کشید. چهرهٔ زیبای او را دیدم که به سوی زمین خم شده بود. مرا کش کش کنان به داخل سرای بردند و چشم هایم را بستند. پیکپی آمد. مرا و مرده را بار کرده به سرعت در حرکت شد. بعد از چند دقیقه توقفی کرد، مرده را پایین کرده دوباره به حرکت افتاد. بار دوم توقف کرد، مرا پایین انداختند و در جایی گذاشتند. صدای موتر تا چند لحظه از گوشم گم شد.

با تلاش فراوان چشم‌هایم را باز کردم. در «جاده» بودم. پایم حرکت نمی‌کرد. خون بسیار ضایع کرده بودم و دلم ضعف می‌کرد. دو نفر عابر که به خاطر دفن جنازه‌ای به کارته‌نو می‌رفتند، در کرانه‌ی راست جاده در حرکت بودند. با التماس صدا زدم. آن دو که یکی جوان و دیگری مرد مسنی بود با دستمال پایم را سخت بستند. جوان با عجله این طرف و آن طرف دوید، موتوری را پیدا کرد و مرا به شفاخانه‌ی 400 بستر رساند. پانزده روز بستر بودم. قصه‌ام را به یکی از داکترانی که از دیگران دلسوزتر بود، بیان کردم. او تمام مصارف دواهایم را داد و یک بار خون هم برایم تزریق نمود.

زخم پایم خوب شد ولی کوتاهی و لنگش پیدا کرد. یک روز قبل از مرخص شدنم، دوستم از شمالی آمد و مرا در چارصد بستر یافت. او در این 20 روز یومیه کابل می‌آمد و به دنبالم می‌گشت اما موفق به پیدا کردنم نمی‌شد. عصر همان روز به خانه رسیدم. زن و اولادهایم باور نمی‌کردند که من زنده باشم. زنده بودم اما معیوب.



شوهرم تا شب گریه می کرد

شغل معلمی داشتم. شوهرم انجنیر بود و با فامیل مادرم در یک خانه زندگی می کردیم. از جنگ های کابل چند ماه سپری شده بود. در روزهای دشواری به سر می بردیم. شوهرم از اول مخالف کودتاچیان هفت ثور بود و ازین ناحیه تهدیدهای فراوانی را از حزبی ها و خادی ها دیده بود. وضع اقتصادی ما طوری نبود که خارج رفته بتوانیم. معلمی ام با جنگ ها و نابودی مکاتب یکجا از میان رفته بود و خانه نشین شده بودم. شوهرم با معاش ناچیزی که گهگاهی می گرفت، به سختی زندگی ما را تأمین می کرد.

در کوته سنگی در خانه محقر کرای و آسیب دیده از جنگ زندگی داشتیم. از سوی مردها همیشه تأکید می شد که اطفال و زنان از خانه بیرون نشوند. خطوط جنگ معین شده بود. هر منطقه به تنظیمی تعلق داشت. شوهرم ریش گذاشته و با لنگی گشت و گذار می کرد. دیگر خبری از پتلون و سرلچی نبود. افراد مسلحی که نزدیک خانه ما سنگر داشتند،



با ما آشنا شده و چون می فهمیدند که ما مردم بی طرف و بی غرض هستیم، با ما میانه خوبی داشتند. ترس ما به تناسب روزهای اول کم شده، گاهگاهی گشت و گذار می کردیم. درین سنگر افراد مهمی جابجا

نبودند. نه موتری داشتند و نه کش و فش سنگرهای دیگر را.

آتش بس یک هفته دوام کرده بود و عبور و مرور مردم در سرک ها بیشتر به چشم می خورد. بعضی ها به دیدن دوستان و خویشاوندان خود رفته، اکثر خانه ها فاتحه داشتند. مواد غذایی را تقریباً تمام کرده بودیم. شوهرم گفت: یک بار جهت خرید مواد غذایی به دکان های کوته سنگی سری می زنیم. چند دکان خواروبار فروشی در آن ناحیه مانده بود.

من هم چادر نسبتاً بزرگی را به سر کرده با شوهرم برآمدم. هنوز از جادهٔ عمومی نگذشته بودیم که مرد مسلحی از کوچه برآمده، بعد از مکثی ما را صدا زد. در آن ساحه کسی به چشم نمی خورد. ما به او نزدیک شده سلام کردیم. سر تا پای من و شوهرم را به دقت دید و پرسید: کجا می روید؟ گفتیم: جهت خرید آرد به دکان های آن طرف. از شوهرم پرسید: چه کاره هستی؟ او کارتتش را کشید که انجنیر هستم و در فلان دفتر کار می کنم. مرد مکثی کرد و گفت: دروغ می گویی. و بعد شوهرم را گفت تو می توانی بروی، زن اینجا باشد. بند بند وجودم لرزید. با کمی سر و صدا گفتم: او شوهر من است، چطور من بمانم و او برود؟ مرد تفنگی در حالی که شوهرم را تهدید می کرد، می گفت: ازین جا برو، اگر نه ترا سوراخ سوراخ می کنم. شوهرم گنگه شده، از صحبت کردن باز ماند و فقط اشک هایش جاری بود. بعد شروع به التماس کرد. چند دقیقه گیرودار ما جریان داشت. شوهرم را با تهدید تفنگ و زدن لگد چند متر دور کرده بود که تفنگدار دیگری از زاویهٔ چپ کوچه به سوی ما دور خورد، و وقتی سر و صدای ما را شنید خود را به ما رساند. مرد نسبتاً مسن و مظلومی به نظر می رسید. با دیدن او نفر اول کمی سست شد. من خود را به وی نزدیک کرده در حالی که می گریستم، جریان را برایش گفتم. شوهرم مثل گچ سفید شده بود و به شدت می لرزید. نفر دوم با خشمی به سوی نفر اول دید و بعد پتوی وصله دارش را به من داد و گفت: این را بپوش و زودتر به خانهٔ تان برگردید. بعد از این بی چادری بیرون نشوی.

ما به سرعت خود را به کوچه رسانده، خانه رفتیم. شوهرم تا شب می لرزید و گریه می کرد. هر لحظه با خود می گفت: درین شهر کسی اختیار زندگی و زن خود را هم ندارد.



فریاد مادر علی هر شام بالا بود

قصه کارگری از چند ماه به این طرف در میان آتش و انفجار می سوخت. کارگران به کار نمی رفتند، چون سرهای بسیاری از آنان در محل کار بریاد رفته بود. خانواده های کارگران مخصوصاً به خاطر 12 تن از عزیزان شان که در تخیکم سوراخ سوراخ شده بودند، هر شام اشک می ریختند. جنگ، عده ای از فامیل ها را از قصبه فراری کرده و تعدادی که با از دست دادن نان آوران شان توان فرار نداشتند، تن به تقدیر داده انفجار راکت ها را تحمل می کردند.

من هم یکی از چند کارگری بودم که فامیلم هنوز به نرفتن از قصبه تأکید داشت و هنوز



به جز از زخمی شدن خودم کسی از اعضای خانواده را از دست نداده بودم.

خانواده های باقیمانده در قصبه، یکی به کمک دیگری چون فامیل واحدی زندگی می کردند. آب و برق دیگر

وجود نداشت. دستجمعی به کندن چاه های آب اقدام کرده و موفق شدیم. جوانان با بایسکل از جنوب شهر آرد و مواد غذایی آورده، بین فامیل های بی سرپرست به قیمت ارزان توزیع می کردند. مشکلات پخت و پز هم دستجمعی حل می شد. روزی نبود که کشته یا زخمی ای به قصبه نیاید و با کار مشترک به دفن و فاتحه نپردازیم.

چند تنور مشترک ساخته با صرفه جویی و به نوبت نان می پختیم. چون یک بار که تنور گرم می شد، چند خانواده با استفاده از یک بار گرم شدن پیای نان می پختند. چوب به آسانی و ارزان دستگیر نمی شد و تمام ما ازین بابت بی نهایت دچار تکلیف بودیم.

هنوز ظهر نشده بود. خانمی بر تنور نان می پزید که من از راه رسیدم. نان گرم برایم تعارف کرد. مکثی کرده ایستاد شدم. پسر سیزده ساله او که علی نام داشت چند بار از

مادرش نان گرم خواست، ولی مادر با درد و دلسوزی در جواب می گفت: تا نیروی و مقداری هیزم از دشت پهلوی قصبه نجینی نان داده نمی شود. مادر برای تنور فردایش چیزی نداشت لذا پسرش را مجبور به جمع آوری هیزم کرد.

علی دوان دوان به سوی شرق قصبه روان شد و به کندن شاخچه های بته ها شروع کرد. هنوز با مادرش صحبت می کردم که انفجاری علی را در خود پیچاند و دور انداخت. دلم فرو پاشید. بی مکتی به دویدن شروع کردم. مادر علی فریادکنان به دنبال می دويد. آنقدر با اضطراب می دويدم که فریادها و به سر زدن های مادر علی را نمی فهميدم. چند زن و مرد ديگر قصبه با انفجار و فریادهای مادر علی، سراسیمه از زیرزمینی ها برآمده، به سوی محل انفجار به دویدن شدند. علی تکه تکه شده بود، ولی هنوز نفس می کشيد و زنده بود اما توان صحبت کردن را نداشت. مادرش در حالی که به روی خود می زد و موهایش را می کند، خود را نفرین می کرد که چرا از دادن نان به دلبنش مضایقه کرده است. علی که چند ماه قبل پدرش را با اصابت راکتی از دست داده بود، در مکتب اول نمره و بی نهایت هوشیار بود. او مادرش را با تکان های سر تسلی می داد که گریه نکند، او جور می شود.

با دو نفر ديگر علی را به شانه انداخته دوان دوان به سرک عمومی رسانيدم. خون از سراپای ما می چکید. موتري سر رسيد. علی را به شفاخانه صليب سرخ در کارته سه رسانيدم. داکتران تلاش می کردند که او را نجات دهند. من به يک يکی التماس می کردم که اين بچه يگانه تکیه گاه فاميلش می باشد. شکم علی پاره شده و روده هایش برآمده بود. دو روز تمام پهلوی بستر علی در شفاخانه نشستم. دوبار به اتاق جراحی برده شد تا پارگی های شکمش را دوختند.

علی با آن زخم های کاری ضرورت به مراقبت های خاص داشت، اما فشار مريضان که هر لحظه چندین زخمی را وارد شفاخانه می کردند و به چند داکتری که شب و روز خواب نداشتند و کار می کردند، وقت آن را نمی داد که به طور لازم به علی رسيدگی کنند. دواي قوی و زيادی ضرورت بود که متأسفانه در شفاخانه وجود نداشت. در آنجا تلاش صميمانه و شجاعت داکتران را ديدم که چگونه از دل و جان و بی توجه به قوم و تنظيم، به تمام زخمی ها رسيدگی می کردند.

شب دوم وضع علی خراب شد. تب شدیدی او را گرفت. داکتران تا صبح و تا توان داشتند او را کمک کردند تا حرارتش را نورمال کنند، اما نتیجه نداد. علی صبح روز سوم جان داد. داکتران سخت متأثر شدند. ظهر تابوت او را به قصبه رساندیم. در قصبه محشری برپا شد، زیرا همه علی را می شناختند و به خاطر هوشیاری و کرکتر عالی اش دوستش داشتند.

مادر علی که بعد از کشته شدن شوهرش به پسرش چشم دوخته بود و می خواست بعد از جنگ در پناه او زندگی خود را سامان دهد، اینک انفجار، این پناه را از او گرفته بود. او فریاد می زد و بیخود می شد. هر لحظه خود را بر تابوت علی می انداخت و اجازه نمی داد که یگانه دلبندهش را به قبرستان ببریم. زمانی که دیگر از گریه و حرکت ماند، علی را با های های گریستن های بدرقه کنندگان به سوی گورستان بردیم و در کنار پدرش به خاک سپردیم.

فاتحه علی در سکوت مرگباری برگزار شد. ما بعد از آن هر شام صداهای سوزناک مادر علی را می شنیدیم که از قبرستان بر می خاست. او تا مدت ها تعادل روانی اش را از داده بود.



والکای برادرش را هم بردند

موتر با بار سنگینش از چهل کیلومتر بیشتر سرعت نمی گرفت. مالک بار هر لحظه به ساعتش می دید و می گفت: استاد! عجله کن که اگر شب شد وضع ما خراب می شود. یک هفته قبل از هرات حرکت کرده، روغن بار داشتیم، در طول راه پوسته ای نبود که از یک لک افغانی کمتر گرفته باشد، بخصوص پوسته های قندهار که علاوه به پول گرفتن، در «باغ پل» مالک بار را چنان لت و کوب کردند که شب در قلات تا صبح از درد قبرغه ها خواب نمی شد. چند بار برایش گفتم که در منطقه قندهار یا صحبت نکن و یا اگر می کنی پشتو گو بزن، ولی بیچاره که اصلاً از بغلان بود و سال ها در کابل به داد و ستد اشتغال داشت فقط فارسی حرف می زد. او چند بار در راه تکرار می کرد که اگر این مرتبه به کابل به خیریت رسیدم دیگر روی هرات و قندهار را نخواهم دید. چیزی حدود 170 لک افغانی را به پاتک ها تحویل داده بود، به علاوه لت و کوب و یک شب در «فراه رود» زندانی شدن.

آفتاب لحظه به لحظه کوه های پغمان را پشت سر می گذاشت و من دستپاچه شده حرکت می کردم. هنوز سیاهی شام کابل را نپوشانده بود که به دوراهی رسیدیم. گروپ مسلح مقابل ما ایستاد و یکی مرا صدا زد: شام هیچ موتری حق ندارد وارد کابل شود. به خاطر عذر کردن پیاده شدم و چون دیدند که روغن بار داریم، بهانه جویی کرده پنج پپ 16 کیلویی را پایین کردند. عذر کرده گفتم: این بیچاره از هرات تا اینجا یکصد و هفتاد لک افغانی به پاتک ها «جریمه» پرداخته است. هنوز صحبتیم تمام نشده بود که قنداقی حواله گردنم شد. جوان خشک و بلندی با موهای دراز متوجه لحن پشتویم شد. به این جرم مرا چنان لت و کوب کرد که فرقم ترقید و خون بسیاری ریخت. مالک



بار این طرف و آن طرف می دوید و به هر کدام عذر و زاری می کرد، ولی من تا وقتی زدن خوردم که دیگر نفهمیده ضعف کردم و افتادم. مالک بار سرم را با دستمالش بست و لحظه ای مرا تکیه داد تا به حال آمدم. شب را در دوراهی سپری کردیم. صبح وقت نماز برخاسته اول

مالک بار به طرف دیوار کهنه ای به خاطر وضو روان شد و هنوز به وسط دیوار نرسیده بود که دو مرد مسلح در کمین نشسته او را گرفتند. دست ها و چشمانش را بستند و به موتر داتسن انداخته با خود بردند. بعد از یک ساعت انتظار دیدم که مالک بار نیامد. سری به این طرف و آن طرف زدم. پوسته را در جریان ماندم. آنان گفتند ما خبر نداریم، هر چه زودتر موترت را از اینجا ببر که وقت حرکت موترهاست. موتر را به خیرخانه برده به دروازه مالک بار ایستاد کردم و جریان را به پسر جوانش تعریف نمودم.

وقتی مالک بار روبرو می شود، او را بعد از یک ساعت به خانه متروکی در غرب کابل می برند. در آنجا پانزده نفری با لباس های پلنگی پوسته ای را تشکیل داده بودند. بعد از لت و کوب مفصل او را در اتاقی کوتاه قلفی می کنند و برایش می گویند که منتظر جواب فامیلت باش.

فردا صبح مالک بار را با دو نفر دیگری که در اتاق مجاور زندانی بودند، کشیده و تا شام چاه آب را بالای شان پاک کرده کردند کاری نمودند. پسر جوان و برادر مالک به پوسته دوراهی رفته احوال گیری می کنند، ولی افراد پوسته منکر شده که ما از چنین جریانی اطلاع نداریم. در برگشت، نرسیده به کوته سنگی موتری با دو نفر مسلح، برادر و پسر مالک را توقف داده نامه ای برای شان می دهند که اگر تا فردا ساعت 2 بعد از ظهر 350 لک افغانی در فلان کوچه ویرانه نیاورید، دست تان را از گروگان بشوید. برادر مالک همان شب پول را آماده کرده فردا با موتر والگایش به جای معین شده می روند.

مالک در کف اتاق دراز کشیده به سرنوشت نامعلومش فکر می کند که مرد مسلحی داخل شده و می گوید: جایی رفتی هستی. او را سوار موتر کرده چشم هایش را می بندند و موتر با سرعت به حرکت می افتد. موتر بعد از مدتی در کوچه ویرانه ای که آدرس داده بودند توقف کرده و بعد از چند لحظه برادر مالک با والگایش سر می رسد تا پول را تحویل دهد. افراد مسلح مالک را از موتر پیاده کرده پول را تحویل می گیرند و والگای برادرش را نیز با خود می برند.



مادرم غرق خون بود

جنگ های شدید بین احزاب و گروه های درگیر در چهار طرف کابل جریان داشت. کوچه ها و پسکوچه ها به کلی خلوت بودند. از هر طرف صداهای مهیب انفجار راکت، ماشیندار و اسلحه خفیف به گوش می رسید. کابل در آتش و دود می سوخت و شعله های آتش از هر طرف شهر به هوا بالا می شد. این منظره وحشتناک در جریان شب که هوا کاملاً تاریک می شد، جلوه خاصی داشت و این کلمه در اذهان کابلان هر لحظه زنده می شد: «کابل در گرفت، کابل در گرفت».

در سرک ها هیچ موتر و هیچ کسی رفت و آمد نمی کرد. از همه جا بوی تند باروت به



مشام می رسید. پایه های شکسته برق، خانه های نیمه سوخته، لین های کشال برق و... کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. از همه جا نشان مرگ پیدا بود. صدای فیر ماشیندار و انفجار راکت ها به گوش کودکان نشسته و دیگر هراسی نداشتند. در جریان شب و

روز در فاصله هر نیم ساعت صدای وحشتناک موترهای نظامی سکوت جاده های خلوت را می شکست.

جنگ شدید در افشار و سیلو که در شمال غرب کابل (دامنه کوه رادار) موقعیت دارند، در جریان بود. مردم افشار که تعداد شان به صدها فامیل می رسید، از طرف نیروهای شورای نظار به طور فجیعی قتل عام گردیدند. منازل شخصی و دولتی و تمام دارایی مردم این ساحه که همه بی طرف و غیر نظامی بودند به آتش کشیده شد. این محله چنان ویران شد و چنان قتل عام فجیعانه را دید که آدم عیناً به یاد ویرانی ها و کشتارهای چنگیز می افتاد.

مردم این محله از پیر، جوان و کودک همه قتل عام و تعداد انگشت شماری که جان به سلامت بردند، به غرب کابل پناهنده شدند. از جمله فراری ها یکی هم سید عزیز بود که قبل

از جنگ ها در جاده آسمایی با پدرم یکجا کار می کرد. در آن ایام خانه ما در دشت برچی بود. در یکی از روزها که راکت همچو باران می آمد و هنوز چند روز از فاجعه قتل عام افشار نگذشته بود، سید عزیز همراه طفل شیرخواره و دخترش که تقریباً ده ساله بود وارد خانه ما شد. زنش همراه دو پسرش کشته شده بودند. طفل کوچک سید عزیز همواره گریه می کرد و سید عزیز با حوصله مندی تمام از او پرستاری می نمود و برایش شیر خشک می داد. دخترش گریه نمی کرد اما از نگاه های بی فروغ و عمیق او تشخیص داده می شد که دچار ضربه روانی شده و به شدت رنج می برد. او گهگاهی از برادران و مادرش قصه می کرد و همواره این جمله را با چشمان اشک آلود اداء می کرد: برای آخرین بار که مادرم را دیدم غرق خون بود و در پهلوی به کف اتاق افتاده و شیار باریک خون از گلویش روان بود، اما برادرم را ندیدم.

آن روزها مصادف با روزی بود که گلبندین شهر کابل مخصوصاً غرب کابل را راکت باران می نمود. راکت ها با صداهای دلخراش یکی پی دیگری به منازل مردم اصابت می کردند و با صداهای مهیب تری منفجر می شدند.

هر راکتی که منفجر می شد، لحظه ای بعد صدای شیون و زاری از خانه ای بلند می شد و اندکی بعدتر همسایه ها از زیرزمینی ها و پناهگاه ها بیرون آمده روانه خانه همسایه می شدند. همین که وارد حویلی می شدند، می دیدند که تمام اعضای آن خانواده به دور چند تا جسد نیمه سوخته و پاره پاره جمع شده گریه و زاری می کنند. اغلباً نیمی و یا ثلثی از بدن مرده ها مفقود می شد. آنان در حقیقت برای بردن اجساد به خانه همسایه می آمدند. جسد یا جسد ها را با مشقت فراوان از اعضای فامیل شان جدا ساخته و با هزار خوف که مبادا راکت دیگری بیاید به مسجد انتقال می دادند.

مردم هنگام روز هرگز کشته ها را دفن کرده نمی توانستند. هر لحظه راکتی آمده و منفجر می شد. مرده ها در مساجد انبار می شدند. مردم منتظر می ماندند تا شب فرا برسد. همین که هوا تاریک می شد، اجساد را که تعداد شان در هر مسجد به هفت تا ده می رسید، با سرعت توسط کراچی و یا شانه به قبرستان انتقال داده و با عجله دفن می کردند و دوباره به خانه بر می گشتند.

شب هنگام که راکت کمتر می آمد، از همه جا صدای گریه و ناله به گوش می رسید، اما این صداها در فاصله هر نیم ساعت یک بار توسط اصابت راکت به منزلی قطع شده و دوباره بلند می گردید. این بار صداهایی که به مرگ عزیزان شان نوحه می کردند شدت بیشتری به خود می گرفت.

بالاخره بعد از راکت باران دو ماه که هزارها کشته و زخمی به جا گذاشته بود، با آتش بس موقتی آرامش نسبی برقرار شد. در دشت برچی جایی که ما زندگی می کردیم، مردم گروه گروه با چهره های غمزده به زیارت قبرهای عزیزان شان که در جریان راکت باران از دست داده بودند، می رفتند. عده ای که بعد از مدت طولانی از زیرزمینی ها بیرون آمده بودند، این طرف و آن طرف به احوال گیری دوستان شان که در جریان راکت باران خبری از آنان نداشتند، می شتافتند. دکان ها قسماً باز شده، تعدادی از مردم برای خرید آذوقه به بازار ریخته بودند. من در آن ایام پسر خرد سالی بودم و بعد از مدت طولانی که از تاکوی بیرون آمده بودم، کمی احساس آرامش می کردم. با وجود ممانعت شدید والدینم به خاطر بیرون رفتن، گاهی سری به کوچه و بازار می زدم و زود بر می گشتم.

در یکی از همین روزها که هوا نسبتاً گرم بود، سید عزیز را در بازار دیدم که طفل شیرخواره اش را در بغل دارد و دخترش نیز او را همراهی می کند. سید عزیز درست به پیش روی دکان قصابی که در ایستگاه نقاش دشت پرچی موقعیت داشت رسیده بود. من از کنار آنان گذشتم و می خواستم که داخل کوچه شوم و هر چه زودتر خود را به خانه برسانم که راکتی از طرف شرق شلیک شد. با عجله داخل کوچه پیچیدم و در پناه پایه سمنتی خود را گرفتم. همین که خود را کنار کشیدم صدای انفجار مهیبی به گوشم رسید. برای لحظه ای چشمانم را بستم و هیچ نفهمیدم. دود به هوا برخاسته بود. همه جا بوی باروت می داد. بعد از لحظه ای که دود و بخار به هوا پراکنده شد و دیگر خطری تهدیدم نمی کرد، آهسته از پناه پایه بیرون آمده طرف سرک رفتم تا ببینم چه خبر است. وقتی که از کوچه بیرون شدم، پیش روی دکان قصابی توجهم را به خود جلب کرد. راکت همانجا اصابت کرده بود و از مرد قصاب و دکانش اثری نبود. کمی پیشتر رفتم. با چند جسد نیمه سوخته که هر یکی قسمتی از اعضای بدن شان لادرک بود، روبرو شدم. ترس تمام بدنم را گرفت و پاهایم می لرزید. خواستم برگردم، اما متوجه شدم که مردم زیاد جمع شده اند. آنان پیش رفتند که جنازه ها را

شناسایی کنند. جسد مرد قصاب را زود شناختند، اما دیگران را نشناختند. من پیش رفتم و دختر سید عزیز را شناختم که پارچه ای به سرش خورده و نیمی از سرش را با خود برده بود. پوست سرش به طرف زمین کشال و جوی باریک خون و مغز از سرش جاری بود. آن طرف دیگر سید عزیز را دیدم که رو به زمین خوابیده و تکان نمی خورد. مردم او را یک طرف کردند و دیدند که او روی طفل کوچکش خوابیده بود تا او را از پارچه های راکت نگه دارد. او طفل شیرخواره اش را که چندی پیش مادرش را از دست داده بود نجات داد، اما با قیمت جان خودش. پارچه های زیادی به بدن سید عزیز خورده بود.

جسد قصاب، سید عزیز و دختر او را مردم به طرف مسجد می بردند که بعد از غسل دادن به خاک سپارند. در هنگام انتقال اجساد، چیزی توجهم را به خود جلب کرد که تا ابد فراموشم نمی شود. پارچه ای به سر دختر سید عزیز اصابت کرده بود. او در بغل مرد همسایه بود و او را به طرف مسجد می برد. پوست سر دختر سید عزیز به طرف زمین کشال شده بود و از آن لخته های خون و مغز به زمین می چکید و طفل کوچک همچنان گریه می کرد. هرگاه این خاطره دردناک یادم می آید، به تمام تنظیم های جنگ افروز و جنایتکار نفرین می فرستم.



پایم قطع شده بود

خانه محقری در باغ رییس از پدر به میراث برده بودم. مدت ها در بخش های مختلف وزارت مخابرات کار کرده، در روزهای آخر حکومت داوود خان تقاعد کردم و مبلغ ناچیز تقاعدی می گرفتم. خانم سال ها مریض و به شدت تکیده بود. سه دختر و دو پسر داشتم. پسر کلانم به ایران رفته و پسر دومم از صنف 12 فارغ شده بود و در کلچه پزی کار می کرد. دختر کلانم شوهر گرفته در خیرخانه زندگی می کرد. یک دختر و یک پسر مکتب می رفتند. من هم در بازار آغا علی شمس دست فروشی می کردم. زندگی ما به کندی می چرخید. در آمد ما «گل چاه و سر چاه» بود.

برادرم با فامیلش چند سال قبل به پشاور مهاجر شده بود. من دو سه بار پشاور رفتم. در برگشت لباس لیلای می آوردم. کارت عضویت حرکت انقلاب را گرفته بودم و در صورت ضرورت آن را در راه به گروپ های مجاهدین نشان می دادم. مشکلم این بود که کارت را خادی ها نبینند. یک بار یکی از همسایه ها از رفت و آمدم به پشاور خاد را خبر کرده، دو شب مورد باز پرس قرار گرفتم و چون فهمیدند که هدفم آوردن لیلای بوده، سخت نگرفتند. من که اختلافات تنظیم ها را در پشاور و درگیری های شان را در مسیر راه دیده بودم، از آمدن شان به پایتخت چندان خوشحال نبودم و گاهی که همسایه ها برای آمدن شان دعا می کردند، با تردید به آینده می نگرستم. گهگاهی پسر اکبر از ایران پول روان می کرد و چون ارسال پول از ایران به کابل با مشکلات فراوانی همراه بود، به پول اکبر چندان دلبستگی نداشتم. چند بار برایش احوال کردم که پول را از طریق پشاور برایم بفرستد.

سقوط دولت نجیب چندان شادی آفرین نبود. هنوز پای تنظیم ها به کابل باز نشده بود اما چانه زنی های سختی در راولپندی و پشاور به خاطر غصب بیشتر قدرت جریان داشت که نتیجه آن را در درگیری های تباهن کابل به خوبی مشاهده کردیم. جنگ های هفته اول منطقه ما را ویران کرد. حزب گلبدین از گذرگاه به بعد تمام ساحه

جنوب را زیر کنترل داشت. ماشین های کارخانجات جنگلک و افغان ترکانی را در همان روزهای اول توتۀ توتۀ کرده به پاکستان فرستاد. موترها را شبانه بار کرده حرکت می دادند. ده ها نفر را روزانه به بیگار می گرفتند تا آهن ها را پارچه کرده به موترها بار کنند.

ما ده روز متواتر در زیر زمینی پناه گرفته بودیم. از قلۀ کوه تلویزیون تمامی ساحۀ جنوب کوفته می شد و دود سرتاسر جنوب شهر را پوشانده بود. سه راکت به حویلی ما اصابت کرده، دو دیوار سوراخ های بزرگی برداشته بودند. کوچه ها با فروریزی دیوارها مسدود و موقعیت خانه ها گم شده بود. کوچه ما تقریباً از سکنه خالی شد. فقط چهار یا



پنج خانوار ناتوان در زیر مخروبه ها باقی مانده بودند.

خانمم به تمام کارها رسیدگی می کرد و دیگران را اجازه بیرون شدن نمی داد. به خاطر دو پسر و بخصوص دختر جوانش سخت نگران بود. آوازه ربودن دختران جوان به وسیله قومندانان او را

سخت می آزد و چند باری که آرامی شد، «حبیبه» را اجازه نمی داد که از خانه برآید، و برایش توصیه می کرد که اگر افراد مسلح اینجا آمدند خود را در پشت چپرکت پنهان نماید، و ما هم از داشتن دختر جوان منکر می شویم.

یک ماه از جنگ های خونین سپری شد و ما در همان زیر زمینی بدترین روزهای عمر خود را سپری کردیم. هر فرصتی که دست می داد، در دکان های آغا علی شمس به فروش آرد و روغن اشتغال می ورزیدم و ازین درک مخارج روزهای جنگ را پیدا می کردم. وقتی از خانه می برآمدم، پسر را در خانه می ماندم چون منطقه به ویرانه ای مبدل شده بود و ما در حقیقت در خرابه ها زندگی می کردیم.

فیرهای هوایی از هر طرف صورت می گرفت و از شب قبل جنگ مغلوبه به سردی گراییده بود. به فوریت به بازار رفتم و هنوز خرید و فروش را شروع نکرده بودم که پسر کوچکم احمد به دویدن خود را به بازار رساند. وقتی چهره زرد و نفس زدن های متوالی او را دیدم، پاهایم سست شد. فهمیدم که باید حادثه بدی اتفاق افتاده باشد. من از ناحیه حبیبه بی نهایت تشویش داشتم. مرگ تمام خانواده ام را بهتر از آن می دانستم تا او را قومندانان به زور ببرند. احمد در میان اضطراب و گریه هایش گفت: دو مرد مسلح برادرم نوروز را بردند، نه تنها نوروز بلکه چهار جوان دیگر از همسایه ها را هم به زور از خانه ها کشیده به سمت کوه روان کردند و بردند.

با یکی از همسایه ها که مرد محترم و ریش سفیدی بود و پسر او را هم برده بودند، بعد از پالیدن و گشت و گذار بسیار، عصر آن روز جوانان ربوده شده را همراه با پسرم در دامنه کوه، در حال سنگرکشی یافتیم. افراد مسلح به مجردی که چشم شان به ما افتاد، ما را هم گرفته نزد قومندان شان بردند. قومندان که آدم بلند قامت با موهای تا زنج آویزان بود و ریش درازی داشت، پرسید: در این جا به خاطر جاسوسی آمده اید؟ با زاری و التماس گفتم: قومندان صاحب! این پنج جوان از کوچه ما هستند، یکی از این ها پسر من و یکی هم پسر این ریش سفید است. ما از صبح تا به حال به دنبال این ها سرگردان بودیم، شکر که نزد شما هستند و زنده می باشند. قومندان با صدای دیو ماندی گفت: شما با این ها امشب همین جا می مانید و کار سنگرها را تمام می کنید، فردا اجازه می دهیم که بروید؛ اگر به خاطر ریش های سفید شما نمی بود، این پنج نفر را چار آسیاب روان می کردم.

تا فردا عصر بوری های ریگ را جا بجا کرده، سه سنگر را در سه موقعیت به اتمام رساندیم و رها شدیم. وقتی به خانه آمدیم، خانم با احمد و حبیبه تا صبح نخوابیده و گریسته بودند، زیرا نیمه های شب درگیری سختی بین دو طرف آغاز و تا صبح سنگرهای یکدیگر را می کوفتند. ترس آنان بیشتر از افراد مسلح و ربودن حبیبه بود.

فردا صبح جنگ سختی درگیر شد. اصابت راکتی به خانه همسایه خانم و دختر جوان او را کشت. شام آن روز در زیر فیرهای متوالی توپ توانستیم مرده ها را در کنج حویلی

همسایه دفن کنیم. همسایه بیچاره که دکاندار فقیری بود و تمام اشیای خانه اش نیز در آتش سوخت، روز دیگر با یگانه پسرش به جای نامعلومی فرار کرد. هنگام خداحافظی در حالی که اشک می ریخت، مکرراً به من توصیه می کرد که به جای مصنوعی فرار کنم.

دو ماه جنگ ساحه ما را کاملاً ویران و صدها نفر کشته شدند. کوچه ما با کشته شدن زن و دختر همسایه به کلی خالی شد و ما بالاخره تصمیم گرفتیم به خیرخانه به منزل دخترم برویم.

دو روز بعد آتش بس 48 ساعته اعلام شد. قومندانان به اکمال سنگرهای خود پرداختند. تمام اشیای خانه را در کراچی بار کرده به شهر آوردم و از آنجا بار موتوری کرده به خیرخانه بردم. شوهر دخترم که خود در منزل کرایبی زندگی می کرد از دو اتاق یکی را در اختیار ما قرار داد.

دو روز بعد تصمیم گرفتیم سری به خانه بزنیم. من باید به بازار آغا علی شمس جهت ادامه کار و بارم می رفتم. با نوروز صبح به شهر آمدم. جنگ در غرب کابل بین نیروهای حزب وحدت اسلامی و حرکت اسلامی با شدت جریان داشت و مردم گروه گروه به سوی مرکز شهر می گریختند. سوار موتر سرویس شدم که بیش از پانزده نفر سواری داشت و با سرعت کمی در حرکت بود. گولایی گذرگاه را عبور کردیم که ناگهان از فراز کوه مقابل ضربه های سلاح ثقیل آغاز شد. درپور می خواست موتر را به گوشه ای توقف دهد که رگباری، سرویس را در هم پیچید. آخ آخ از تمام موتر بلند شد. نوروز تا خواست تکانی بخورد، یکباره بی حرکت شد و به شیشه تکیه کرد. پای من هم بی حرکت شد و خون گرمی در بوت هایم سر کشید. فریاد کشیدم و با آواز بلند چند بار نوروز را صدا زدم. او فقط یک بار به من دید و دیگر سرش به پایین آویزان شد. او را در بغل گرفتم اما بدنش سرد شد. فواره خون از کمرگاهش به بیرون می جهید. تعدادی خود را از موتر به پایین انداخته در کنار جاده دراز کشیده بودند. کسانی که پیاده حرکت می کردند در پشت دیوارهای خرابه پناه گرفتند. فیرها بعد از چند دقیقه خاموش شد. کسانی که پناه گرفته بودند، به سوی موتر دویدند. مرا کشان کشان پایین

کردند و من هنوز فریاد می کشیدم و نوروز را صدا می زدم. بعد از آن ضعف کردم و دیگر نفهمیدم.

وقتی به حال آمدم، پایم را در شفاخانه صلیب سرخ کارته سه قطع کرده بودند. روحم نارام بود و نا خود آگاه نوروز، نوروز بر زبانم جاری می شد. روز پنجم شوهر دختر و پسر احمد مرا در آن شفاخانه یافتند. احمد گریه می کرد. نوروز را به شفاخانه چارصد بستر برده بودند. فردای آن روز، احمد و شوهر خواهرش بعد از پرس و پال بسیار جسد او را یافته، در خیرخانه دفنش کردند. من بعد از 20 روز با یک پا از شفاخانه بیرون شدم و به خیرخانه رفتم. یک ماه دیگر را در خیرخانه ماندیم. فشار مصرف بر شوهر دخترم سنگینی می کرد. او هم دکان کم سرمایه ای در لیسه مریم داشت.

خانم هر صبح بر قبر نوروز می رفت و عصر می آمد. حبیبه را تبی دوامداری فرا گرفته، شب و روز نان نمی خورد و من حیران بودم که با یک پا چطور زندگی چهار نفر باقی مانده را بچرخانم. یک روز عصر که غرق در چنین افکاری بودم، نواسه ام فریاد زد که اکبر آمد. پسر کلانم وقتی از ایران برگشته بود، یکراست به باغ رییس رفته بود اما خانه را ویران و منطقه را خالی از سکنه یافته بود. دو مرد مسلح او را به جرم دزدی گرفته یک شب در پوسته زندانی کرده بودند. فردا که پنجمصد هزار تومان او را گرفته رهایش کرده بودند، به خانه خواهرش در خیرخانه آمد. وقتی مرا با چنان حالتی دید فریاد کشید و به گریه افتاد. اکبر پیوسته از نوروز و مادرش می پرسید، چون مادرش هنوز از قبر نوروز برنگشته بود.

یک هفته دیگر در خیرخانه ماندیم. اکبر شب و روز به خاطر نوروز گریه می کرد و بعد با پنجمصد هزار تومانی که جاسازی کرده و به گیر گرگان مسلح نه افتاده بود، ما را به ایران رساند.



رحیم خون آلود در بغل برادرش بود

این قصه را مادری زبانی بیان داشته و ما با لهجه و بیان خودش آن را به چاپ می‌رسانیم. 19 اسد 1371 بود. در کابل جنگ گلبدين و دوستم شروع شد. ساعت هفت بجه صبح بود که پشت نان می‌رفتند. ده و یا هشت نفر همگی یکجا شده بودند تا نان بیاورند. در نزدیک نانوايي رسیده بودند که نان بگیرند، هنوز نان هم نگرفته بودند که راکت گلبدين خاين در سر سرک و پهلوی نانوايي خورد. در قلب بچيم خورد و جابجا شد، قلبش از او



طرف برآمد و ديگه دامادم زخمی شد. يک بچه ديگر که جوان 24.23 ساله بود به خانه خاله خود آمده بود و می‌خواست که خاله خوده از ای منطقه بکشه، او نیز شهيد شد و توته توته شد. ديگه ده همو روز 31 نفر جابجا شهيد و زخمی

شدن. جنگ بسیار شديد بود او طرف فاميل ها گلبدين بود و اين طرف و بالای خانه ها و کوچه ما «دوستم» بود. از دست جنگ بسیار شديد يک شب و دو روز مرده بچيم در مابين خانه ماند.

وقتی که ای راکت آمد ازی سخت ديگر سر کسی خدا نیاورده که سر مه آمد. ده تهکو بودیم و چای صبح می‌خوردیم که راکت گلبدين خاين رسید، بجه شیرين مره در دان نانوايي به شهادت رساند. وقتی که بیرون می‌برآیم می‌بینم که ده مابين حویلی هیچ کسی نیست، نه پدرش است و نه برادرایش و نه خواهرایش، همگی با پای های لچ خود به طرف سرک می‌دوند که ای راکت ده پیشروی نانوايي خورده. مه هم وارخطا شدم با پای های لچ و بی چادر دویده دویده رفتم. دیدم که بچيم خون آلود و ده خون ده بغل بیادرش است. خواهرایش، برادرایش و پدرش می‌لرزیدن و تمامی نفرهایی که دیده و شناخته او ده ای منطقه بودند، گریه می‌کدن. دویده دویده در دم راهش رفتم. پدرش صدا کرد: عمر خوده

به تو بخشید، بچه تو شهید شد. و مه پس گشتم ده پیش رویش دویدم که کاسه شهادت را وقت نوشیده، نفسش برآمده. آوردنش به خانه. اول ده روی صُفه انداختن و بعد از همی که کوچگی ها آمد، گفت: بیان که به لحاظ خدا ای ره به درون خانه ببریم. به خانه آوردنش، ده روی خانه انداختن. در او طرف فامیلای مادرم و بیادرم بودن. از دستی که جنگ بسیار شدید بود، گوله ریزی زیاد بود که کسی برآمده نمی توانست. مرده بچیم یک شب و دو روز ده روی خانه ماند. از سر شب تا صبح ناله زدم.

طرف شش بچه شام بود. خانه ها و حویلی ها ده محاصره «دوستم» آمد، حزب دوستم تیت شدن و آمدن. بچه دیگم صدا کرد جوانا! دخترا را ده تهکوی پایین کن، بچیم زندار و داماد یک و نیم ساله بود. ده تهکوی پایین شدن و سر تهکوی ره پت کدیم.

ده بالای سر مرده بچیم غیر از خودم بودم، دو تا بچیم و پدرش هیچ کسی نبود، تا صبح جان ما دانست و غم ما، ده همو حالت هم دوستمی ها از راه بام ها داخل حویلی شدن و صدا کد که چه گپ اس؟ مه صدا کدم که بچه جوانم در خون آلوده ده پیشرویم افتاده، مه چطور کنم؟ چه حال اس؟ چه رقم می شود؟ گفت: صبر خدا. بسیار جنگ شدید اس، زخمی بسیار اس، شهید بسیار اس، تو هم صبر کو. مه گفتم: اینطور وقت است صبر نمی شه. جوانم ده خون آلوده ده پیشرویم افتاده، مه چطور صبر کنم؟ چطور به مه میگی که صبر کو. پدرش پس در جواب شان گفت که اگه جنگ شما تا صبح ادامه نداشته باشه که ما همی جوانه به خاک بسپاریم. گفت: خدا مهربان اس. دوستمی ها رفتند. بعد از او دیگه خانه ها چور شدن، ده خانه ها پایین شدن و بسیار بی ناموسی و چور و چپاول کدن.

صبایش طرف های ده بجه نفرهای همسایه، نه قوم پدرش و نه از خودم بود هیچ کسی نبود غیر از همسایه های کوچه آمدن. دو تا برادر زادیم خوده رساندن، گفتن عمه جان دیگه چاره نیست، ما همیجه نجار داریم تابوت جور می کنیم. شب رفتن ده همو گوله ریزی ده خانه خود جور کدن.

او طرف فامیل ها تا خانه ما صدها گوله می آمد. تابوته تیر کده نمی تانستن، به بسیار مشکل تابوته تیر کدن. شست و شوی نشد، کتی کالای جاناش گفتن شهید اس، ده جاناش ماندن. وقتی که قبر شه می کنند از سر ما صدها مرمی می آمد نزدیک بچه های دیگیم. دیگر نفرهای همسایه زخمی شده بودن. تا به همو خانه خاک مقصد رساندنش، بعد از او

دیگه که روز سوم باشه، برادرم به بسیار مشکل از خیرخانه خوده رساند. اینجه آمد و مره گفت که برای، بریم یکی تان به رضای خدا رفت دیگرای تانه چیزی نشه.

دیگه از خانه خود هیچ چیزی را جمع نکرده بودیم، تنها یک پیسه ده بکس که سرش باز بود گرفتیم. دیگه همگی خانه ها باز بود که کلید را در دست همسایه دادیم. کلید ما پیش تو باشه ما می ریم. صباپش که ما برآمدیم، همان ساعتی که برآمدیم خودم بودم دو بچیم و شوهرم بود. ده سر سرک دوستمی ها راه ره گرفته بودن. گفتن شما ده سرک نرین که زخمی می شین. ای طرف کوچه بیابین که راکت می آیه. ما که ده کوچه داخل شدیم تلاشی ره شروع کدن. ساعت را از بند دست بچیم کشیدن، پیسه را از جیب شوهرم گرفت، نفر دیگه ایکه با ما بود او برادرم بود و خسر دخترم، پیسه های اوناره هم از جیب های شان گرفت. مقصد به بسیار مشکل تا شهر خوده رساندیم، کوچه به کوچه. بعد از او دیگه ما ده خیرخانه ماندیم، بی سرپناه ده خانه خواهرم. خانه ها چور شد و دروازه ها شکست. بسیاری از آینه ها ره شکستاندن، قلف بکس ها ره پراندن، دوستم همه چیزه چور و چپاول کرد. بعد از دوستم دیگه مهاجر شدیم. همی حالا ده خانه های مردم هستیم. خانه ها تکه تکه شد، احمدشاه مسعود به رسته خود زد، گلبدین به رسته خود زد؛ چور شدیم، ما بسیار غم دیده استم ولی بچه جوانم که از دستم رفته، او دیگر خاطره تلخی است که غم او رنج او از دلم گل نمی شه، نه خودم و نه از فامیلم یک ثانیه هم از نظر ما دور نیست. همی حالا که ده حویلی داخل شدیم، ده او خانه اتاقش بود، چه بگویم همه غم است.

مادر داغدیده بعد از تکرار این کلمات در حالی که از چهره اش ماتم و اندوه می بارید، سرش را پایین انداخته، سکوت کرد و به فکر رفت، چون اشکی برایش نمانده بود تا بریزد.



اطفال را به مشکل از مادر شان جدا کردم

در سنگتراشی زندگی محقری داشتیم. شوهرم مدیر ناحیه اول بود. من و عطرالنساء خانم های او بودیم. زندگی ما با 9 اولاد و با مشکلات فراوانی به پیش می رفت. شوهرم که مامور سابقه داری بود از کارکرد حزبی ها خوشش نمی آمد، بخصوص از قرار گرفتن نوجوانان حزبی در رأس امور به شدت ناراض بود و همیشه از خدا می خواست که این حکومت سرنگون شود.

راکت های مجاهدین من و عطرالنساء را مجبور کردند تا سنگری بکنیم و آن را بپوشانیم. وقتی فیرها شروع می شدند ما با اولادها به این سنگر پناه می بردیم. اولادهای ما که



شش دختر و سه پسر بودند، هنوز خرد سن بودند و مکتب می رفتند. شوهرم روزی که در دفتر با مشکل و جنجالی روبرو می شد، هر چه ناسزا داشت شبانه نثار دولت می کرد.

بالاخره دولت سقوط کرد

و جنگ میان مجاهدین شروع شد. از بالا حصار که نیروهای «دوستم» در آن جابجا شده بودند، هر لحظه بر سر ما راکت می انداختند. ما شب و روز را در سنگر یا تاکوی که بی شباهت به گورهای تنگی نبودند، سپری می کردیم و بدینصورت ده ماه را با مرگ و زندگی دست به گریبان بودیم.

در 12 جدی، از دو روز به این طرف جنگ کمی سرد شده بود و ما توانستیم به صحن حویلی که چند دیوار آن ویران شده بود بر آییم. من در آشپزخانه و عطرالنساء به روی صُفه نشسته بود که یکباره راکتی از بالا حصار فیر شد و در حویلی ما اصابت کرد. عطرالنساء را در دود غلیظی فرو برد. لحظه ای بی خود شدم. فریاد اطفال از تاکوی بر می خاست. بدن

عطرالنساء تکه تکه شده بود و خون سیاهی از رگ های گلویش به زمین می جهید و خودش تکان نمی خورد. بعد جنگ شدیدی در گرفت. ما خود را به تاکوی انداختیم و مرده عطرالنساء همچنان بر روی صُفه افتاده بود. مدیر چند بار خواست که از تاکوی برآید و عطرالنساء را داخل اتاق بیاورد ولی شدت جنگ او را مجال نمی داد. گلویم در اثر دود راکت تلخ شده بود. اطفال همه فریاد می کشیدند و خود را به زمین می زدند. شوهرم می لرزید و بی اختیار اشک هایش می ریخت. او روزهای دشواری را با عطرالنساء گذرانده بود. وقتی به طفل هایش می دید بغضش بیشتر می ترکید.

فردا صبح جنگ آرام شد و شوهرم که تا صبح نخواهیده و به «دوستم» نفرین می کرد، لرز لرزان برخاست. مرده را من و او با هزار زحمت که با خون یخ زده اش به زمین چسبیده بود، داخل خانه آوردیم. چند نفر از همسایه ها جمع شدند و عطرالنساء را به گورستان بردند. با زحمت و درد فراوان طفل های عطرالنساء را حین بردن جنازه از او جدا کردم. بیچاره ها مادر مادر گفته فریاد می کشیدند و ضعف می کردند. چشم های شان آماس کرده بود و دیگر اشکی هم نداشتند که بریزند.

عطرالنساء را با لباس هایش دفن کردند. در جریان دفن او چند راکت اطراف گورستان سقوط کرد و دو نفر را زخمی نمود. بعد از آنکه دو نفر در قبرستان زخمی شدند، شوهرم با زخمی ها و چند نفر دیگر با سرعت طرف خانه حرکت کردند. در راه شوهرم از دیگران عقب مانده بود و بیل و کلنگ را انتقال می داد که راکتی در جوارش سقوط می کند. انفجار سهمگینی بر می خیزد و او را چنان می سوزاند که جسدش قابل تشخیص نبود. مرده را به خانه آوردند. یکی را بردند دفن کردند، به عوض او دیگری را آوردند. من دیگر به خود نمی فهمیدم، به فرق فرقم می زدم و موهایم را می کندم. همسایه ها پیوسته مرا نصیحت می کردند که به فکر بچه هایم باشم. بچه های من و عطرالنساء دیگر حیران مانده بودند. هر یکی در کنجی افتاده و می لرزیدند. دو طفل کوچک را تبی شدید فرا گرفته و ناله می کردند. حیران بودم که با این همه دختر و پسر چه کار کنم و چگونه زندگی شان را تأمین نمایم.

بالاخره مدیر را به قبرستان بردند و در 13 جدی پهلوی عطرالنساء دفن کردند. بعد از شهادت مدیر، پنج روز دیگر جنگ با شدت ادامه یافت. من و 9 طفل او پیوسته می گریستیم

و چیزی نمی خوردیم. روز ششم جنگ آرام شد. دروازه حویلی را بسته به قبرستان رفتیم. زن و مرد بسیاری در پهلوی قبرهای تازه نشسته و گریه می کردند، تو گویی تمام کابل را کشته اند. من هم در میان قبرهای مدیر و عطرنساء نشستم و تا ظهر گریستم، و بعد آرام آرام به طرف خانه در حرکت شدم.

وقتی به دروازه حویلی رسیدم، دیدم که دروازه را شکسته اند. با عجله داخل خانه شدم. چند نفر مرد ریش دراز که به گردن یکی دو تای شان تسبیح بود، به جمع کردن اثاثیه خانه مصروف بودند. بکس ها را شکسته و چند پستاره بسته بودند. من فریاد کشیدم که شوهرم کشته شده، مادر این طفل ها نیز کشته شده، شما تمام هست و بود مرا می برید، من به اینان چه بدهم؟ آنان خونسرد به کار خود مصروف بودند و کوچکترین توجهی به فریادهایم نداشتند. بعد فرش های نسبتاً خوب را هم جمعآوری کرده بردند. من که دم به دم بیشتر فریاد می کشیدم، یکی از آنان میله تفنگ را به جانم گرفت و گفت اگر صدایت برآمد، سوراخ سوراخ ات می کنم. من هم ساکت در جای خود ماندم. هر شش نفر خود را بار کرده از حویلی برآمدند و من آن روز تا شام به سر و روی خود زده می گریستم.

فردا با 9 طفل و بدون هیچ چیزی سنگتراشی را رها کرده، به خیرخانه گریختم.



یک دست و یک پای شوهرم گم شد

سردی لعنتی از راکت ها بیشتر ما را می آزد و این دو با گرسنگی همراه شده، فشار سه لایه ای را بر ما تحمیل می نمود. زیرزمینی نمناک در 20 روز ما را در وضعی قرار داده بود که کسی توان راه رفتن نداشت. همگی از درد پا و کمر می نالیدند. گاهی که باریدن راکت آرام می گرفت، به صُفه می برآمدم و خود را آفتاب می دادیم. شوهرم در روزهای آرامش تا شام گم می بود، یک سیر آرد پیدا می کرد و همان مقدار را سه چهار روز مصرف می کردیم. بیچاره مامور متقاعدی بود و چیزی در بساط نداشت که مثل بعضی فامیل های معتبر، ما هم چیزهای خوبی می خریدیم.

ناصر پسر کلانم از عسکری گریخته، نزد کاکایش به پشاور رفته بود. ما پیوسته احوال می کردیم که نیاید، بخاطری که او را به عسکری و جنگ می بردند. از 20 روز به این طرف که کابل در آتش می سوخت، از ما احوال نداشت. می فهمیدیم که چقدر تشویش خواهد کرد، زیرا از بچگی وسواس غیر عادی داشت.

شوهرم تکلیف قلبی داشت و باید هر روز دوا می خورد. چند باری که در جریان جنگ دواهایش خلاص شد تا صبح ناله می کرد و ما هم خواب نمی کردیم.

در 27 ثور 1371 بعد از ورود مجاهدین به کابل جنگ آرام بود و آفتاب گرمی می تابید. با دختر جوان و دو بچه کوچکم روی صُفه نشسته بودم که چند راکت به



چهار راهی دهمزننگ اصابت کرد. شوهرم صبح به دنبال آرد رفته بود و ما انتظار او را داشتیم. چون آرد ما فقط همین امشب را بس می کرد. همه به تاکوی دودیم اما راکت دیگر نیامد. به تشویش بودم. دخترم را گفتم تا چهار راهی می روم از پدرت احوال می گیرم. وقتی از کوچه پایین شدم،

مردم از پشت دیوارها و پناهگاه ها به سوی چار راهی می دویدند. هنوز دود غلیظی در آنجا بود. غالمغال برپا بود و امبولانس ها با سرعت می رسیدند و توقف می کردند. پاهایم یارای حرکت را نداشتند، دلم فرو ریخته بود. خود را به چار راه رساندم. 13 نفر کشته شده بودند. مرده ها را به کنجی جمع کرده، زخمی ها را به امبولانس ها بالا می کردند. دو نفر مسلح کسی را نمی ماندند که وارد میدان شوند. آنان پیوسته می گفتند تیت شوید که امکان آمدن راکت های دیگری وجود دارد. با التماس گفتم: شوهرم تا حال همین جا به دنبال آرد سرگردان بود، آمده ام مرده ها را ببینم. مردم یک یکی خود را به مرده ها نزدیک می کردند و به دنبال عزیزان شان می گشتند. سه زن با چادری های شان تکه تکه شده بودند، در بین شان یک طفل بی سر افتاده بود. به طرف مرده ها رفتم. شوهرم را یافتم که یک دست و یک پایش قطع شده و دیگر تمام بدنش سوخته، اما رویش آسیب ندیده بود. فریاد کشیده خود را بالایش انداختم. موهایم را می کندم. چند نفر دویده مرده شوهرم را از بقیه جدا کرده و به خانه رساندند. دختر و بچه هایم فریاد می کشیدند و ضعف می کردند. من به فرق فرقم می زدم و نمی دانستم چه کار کنم. چند همسایه ای که مانده بودند، آمدند و مرده را در تکه ای پیچانده به مسجد بردند. حدود 50 نفر در مسجد جمع شده بودند. هشت کشته را یک جا به موتر انداخته، قبرستان بردند. تا شام دفن مرده ها تمام شد.

من و اولادهایم شب تا صبح نخوابیدیم و می گریستیم. حیران بودم که زندگی چهار نفر را بعد از این چطور بچرخانم. برادرم که در نزدیکی ما زندگی می کرد، در دفن مرده یاری کرد و با زنش تا دو شب دیگر نزد ما ماند. دو سه روز نان ما را همسایه ها آوردند. چند هزار افغانی ایکه داشتیم، نزد شوهرم بود و با او یکجا سوخت.

روز چهارم دو چوری تلایی ام را به زرگری فروختم و پنج سیر آرد، برنج و روغن خرید، به خانه آوردم. یک هفته دیگر هم در دهمزنگ ماندیم. کوچه ها به کلی از سکنه خالی و دیوارها چپه شده بودند. گشت و گذار در کوچه ها مشکل شده بود. برادرم خبر داد که خانه ای در سرای شمالی گرفته است، اگر فردا جنگ نشد آماده باشید که به آنجا کوچ می کنیم.

فردا صبح نادر پسر دومم را که صنف پنج مکتب بود، جهت آوردن کراچی به جاده روان کردم. فیرهای هوایی طبق معمول جریان داشت. کوه تلویزیون سنگر گذرگاه و سنگر

گذرگاه کوه تلویزیون را هدف قرار می داد. ما عجله داشتیم که هر چه زودتر از آن منطقه خارج شویم. لحظه ها گذشت و نادر نیامد. مشوش شده چادری ام را گرفتم و بیرون شدم. از گولایی اول نگذشته بودم که 6 - 7 نفر مرده نادر را گرفته به سوی خانه می آوردند. پسر نامردم هنوز به سرک نرسیده بود که مرمی ای بر فرقش اصابت کرده جابجا شده بود. دیگر نفهمیدم، چون این بار دلبندم را از دست داده بودم، موهایم را می کندم، سنگ و کلوخ را بر فرق می کوفتم.

همسایه سرکوچه که آمده بود احوال خانه اش را بگیرد، نادر را شناخته و با چند عابر به طرف خانه حرکت داده بودند. بدنش از خون سرخ شده بود. او را در بغل گرفته می بوسیدم، دهانم پر از خون شده بود، ولی طعم خون را احساس نمی کردم. خواهر و برادر کوچکش خود را بالایش انداخته، مردم هرچه کوشش می کردند جدا نمی شدند. بالاخره او را هم به قبرستان بردند و کنار گور پدرش دفن کردند.

سه روز دیگر هم در دهمزنک ماندم. هر روز به قبرستان می رفتم و تا شام می گریستم. از خورد و خواب مانده بودم. دیگر از راکت و گلوله هراسی نداشتم، زیرا زندگی خود را ختم شده می یافتم. روز چهارم ناصر از پشاور آمد و برای یک روز در سرای شمالی فاتحه گرفت و بعد از آن با او به پشاور رفتیم.



آن شب تا صبح گریستم

راکتی به گوشه شرقی منزل چهارم بلاک ما اصابت کرد و با انفجار، دود غلیظی از آن کنج به هوا بلند شد. 11 جدی بود و جنگ با شدت ادامه داشت. کسی یارای بیرون کردن سرش را از زیر زمینی نداشت. در زیر زمینی بلاک، اطفال را در کنج تاکوی نشانده بودیم و چون هوا به شدت سرد بود، چند لحاف و کمپلی را که داشتیم همه را بالای آنان انداختیم. از 9 فامیلی که در آن تاکوی جمع شده بودند، صدایی بر نمی خاست و طوری نشسته بودند که گویی لحظه ای بعد به قتل می رسند.

بلاک آتش گرفته مقابل تاکوی ما قرار داشت. شعله های آتش به طرف پایین حرکت



می کرد و سوختگی های کلکین های توتّه توتّه به زمین می افتادند. صدای رگبارها آنقدر شدید بود که کسی گپ کسی را نمی شنید و دود آرام آرام به داخل تاکوی نفوذ می کرد. من خود را به دروازه رساندم تا منفذهای ورود دود

را ببندم. از لای سوراخ ها به بیرون خیره شدم. آتش در بلاک زبانه می کشید. چشمم به زن چادرپوشی افتاد که گاه به بالکن می دوید و گاهی به کلکین، و بی مهابا فریاد می کشید: کمک! کمک! شریف و احمد را صدا زده آنان را متوجه صحنه کردم. گلوله ها بیشتر از جنوب شلیک می شد و پشت بلاک ما و مقابل بلاک آتش گرفته را می کوفتند. یکی دوبار دیگر هم فریادهای گنگ و نامفهوم زن را شنیدیم که به بالکن می آمد و به دهلیز می دوید.

دیگر هر چه انتظار کشیدیم او را ندیدیم. حدود دو ساعت به این منوال گذشت. جنگ پیاده از ساحة ما عبور کرد. با وجودی که دیگران مانع رفتن شدند، بی طاقّت شده از تاکوی برآمدم و به دویدن خود را به مقابل آن بلاک رساندم. کسی دیده نمی شد. فیرهای هاوان و توپ پیوسته در اطراف بلاک اصابت می کردند. گاهی پروت کرده گاه می دویدم. شعله های آتش کم شده

بودند ولی هنوز کلکین ها می سوختند. از منزل دوم بالا رفتم، کتاره های آهنی دهلیز به شدت گرم شده بودند. در منزل سوم دود غلیظی پیچیده بود که اصلاً راه دیده نمی شد. کورمال کورمال در میان دود پیش رفتم و هنوز به منزل چهارم نرسیده بودم که پایم به چیزی خورد. زن بیچاره بین منزل سوم و چهارم بر روی زینه ها بیهوش افتاده بود. او را با تمام قوت به پایین کشیدم. نفسم بند می شد، اما مقاومت می کردم تا این که او را به پایین رساندم. چادری اش هنوز گرم بود. نیمه چپ بدنش سوخته بود. بعد از چند نفس عمیق به حال آمد. آخ می کرد. او را ابتدا به زمین نشانده و بعد به پشت خود گرفتم و با تمام قدرتی که داشتم به دویدن شروع کردم. نفهمیدم که چطور به تاکوی رسیدم. به رویش آب زدم، دوباره ضعف کرده بود. نمی دانستیم چه کار کنیم. جنگ آهسته آهسته از مکروریان سوم دور می شد. بالاخره احمد او را پشت کرده تا سرک میدانی هوایی رساند. از آنجا او را به شفاخانه چهار صد بستر رساندم. بعد از تطبیق دوا نیمه های شب به هوش آمد و گفت: من صبح وقت به خاطر خبرگیری خانه ام از کارته نو آمده بودم که جنگ درگیر شد. شوهرم دو ماه قبل با اصابات راکتی در جاده کشته شد. ما اصلاً از لوگر هستیم و حال با دو پسر و یک دخترم در کارته نو زندگی می کنیم.

فردا صبح بعد از عذر و زاری بسیار به یکی از ملازمان شفاخانه 500 افغانی داده او را به کارته نو فرستادم. ساعت های یک بجه، سعید پسر کلان زن رسید و با دیدن مادرش بنای چیغ و فریاد را گذاشت. من او را دلداری می دادم. عصر همان روز زن بیچاره به کومارفت و تلاش داکتران جهت نجات او به جایی نرسید و بالاخره ساعت های یک بجه شب زندگی را پدرود گفت.

فردا صبح جنازه را با پسرش به کارته نو بردم. پسر دوم و دخترش که 12 ساله بود، خود را بر جسد مادر انداخته فریاد می کشیدند و من حیران بودم که این سه یتیم چگونه زندگی خواهند کرد. گرچه مالک خانه به من و آنان اطمینان داد که تا توان دارد از آنان سرپرستی خواهد کرد و از خانه هرگز بیرون شان نخواهد کرد.

مرده را عصر همان روز دفن کردیم. شب همانجا نزد اطفال زن ماندم. سعید که تازه 18 ساله شده بود با خواهرش زرغونه و برادرش امید در کنجی نشسته بودند. زرغونه بی وقفه می گریست و سعید سر او را در بغل گرفته بود. آن شب تا صبح گریستم.



یگانه داوود خود را از دست دادیم

فامیل کوچکی با مادر، دو خواهر و یک برادر بودیم که در کودکی پدر را از دست داده بودیم. مادر ما با وجودی که زن بی سواد بود، تعلیم و تربیه را بسیار دوست داشت. داوود از ما کوچکتر بود. مادر ما دو خواهر را شامل مکتب نمود، اما کاکا و بچه های کاکای پدرم آمدند و مادر ما را به مرگ تهدید کردند و پیاپی می گفتند اگر دختران تو مکتب بروند، بد اخلاق می شوند؛ دختران حق مکتب رفتن ندارند. و می گفتند: اگر تو اینکار را بکنی با تو دیگر مرده و زنده نداریم. مادر ما همه چیز را قبول کرد اما ما را نگذاشت که مکتب را رها



کنیم. بعد از آنکه داوود شش ساله شد، او را هم شامل مکتب نمود.

در ده افغانان زندگی می کردیم و زندگی گرم و آبرومندانه ای داشتیم. پدر کلانم در طفولیت دختر مامایم را به نام داوود کرده و مادر ما جبراً به این سنت نادرست تن داد، چون دختر

خوبی بود ما هم بی نهایت خوشحال بودیم. زن داشتن داوود برای ما یک نوع امیدی می داد و فکر می کردیم او کسی است که در آینده مسوولیت خانواده ای را عهده دار خواهد شد. داوود از صنف ششم فارغ شد، او را به لیسه انصاری معرفی کردند. در این زمان مامایم تصمیم رفتن به پاکستان را گرفت و به ما خبر داد که عروس تان را ببرید. مادر ما بی درنگ عروسی داوود را سر رشته کرد و عروس را به خانه آورد. داوود را بعد از عروسی از اندازه اش کلان تر می دیدیم و فکر می کردیم درین دنیای زن زدگی، مردی در خانه ما به بلوغ رسیده، صاحب زن شده و فردا بچه دار خواهد شد. بگیر و ببندهای عسکری ما را سخت به تشویش انداخته بود. فکر می کردیم اگر داوود از صنف دوازدهم فارغ شود حتماً به سربازی اعزام خواهد شد، لذا تصمیم گرفتیم شامل اکادیمی پولیس شود تا با مدد معاشش بتوانیم مشکلات فامیلی را مرفوع داریم.

بالاخره داوود یگانه تکیه گاه ما اکادمی پولیس را به سر رساند و صاحب منصب شد. ما بی نهایت خوشحال بودیم، و این مصادف با آخرین روزهای حاکمیت نجیب بود. با سقوط دولت او جنگ های تنظیمی در کابل شروع شد و ما پیوسته در زیر زمینی ها به سر می بردیم. مادرم هر صبح به داوود تأکید می کرد که متوجه جانش باشد، به سمتی که جنگ درگیر باشد نرود. اما روزگار سیاه دامنش را بر کلبه ما هموار ساخت. میزان 1372 بود که راکتی از سوی گلبدینی ها شلیک و نزدیک پل آرتل به مغازه ای خورد که پارچه های آن به بدن داوود نیز اصابت کرد. رفقاییش او را به شفاخانه برده بودند. هوا دم به دم تاریک می شد و ما منتظر داوود بودیم که بیاید، اما نیامد. تصمیم داشتیم هر طور شده دنبالش برویم، چون او را طوری نگه می داشتیم که باد سرد و گرم کوچکترین لطمه ای به او وارد نکند. نا وقت های شب خبر زخمی شدنش به ما رسید.

بعد از دو روز که ما پیوسته می گریستیم، موتر امبولانسی آمد و پرسید: مردی در خانه تان است که داوود زخمی را به خانه بیاورد؟ چون ما به جز داوود مرد دیگری نداشتیم مادرم را سوار امبولانس کردند و بعد از یک ساعت با تابوت داوود به خانه برگشت. ما آن شب به همه گفتیم که به خانه های شان بروند زیرا داوود امشب برای آخرین بار مهمان خواهران زجر کشیده، مادر رنج دیده و اولادهای یتیمش می باشد. هرچه دیگران پافشاری کردند که داوود شب قبل فوت کرده و باید امروز دفن گردد، ما قبول نکردیم. داوود تازه 22 ساله شده بود. ما آن شب تا صبح در کنار داوود نشستیم، فریاد کشیدیم، با او راز و نیاز کردیم، به قاتلان او نفرین فرستادیم، گلبدین و تمامی سرکردگان تنظیم ها را لعنت کردیم، اما کسی به چیغ و فریاد ما پاسخی نداد، فکر کردیم دل کسی به ما نمی سوزد، زیرا هرچه فریاد ما بالاتر می شد، سقوط راکت ها و انفجارات پیاپی از چار آسیاب و غرب کابل تمام صداها را در خود می پیچیدند و نابود می کردند.

فردا ساعت 12 بجه تابوت داوود را مادر، زن و خواهرانش بدرقه نمودند و به خاک سپاریدند. شام ها بنا به عادت تا ناوقت ها چشم ما به در دوخته بود که شاید داوود بار دیگر به خانه بیاید و با ما بخندد، ولی او دیگر نیامد.



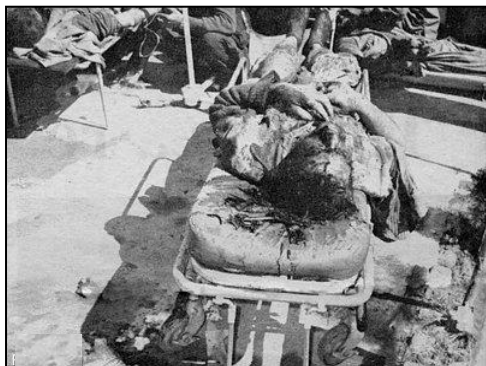
هشت مرده را کنار هم دفن کردیم

در سینما پامیر دکان محقری داشتم و از چند سال بدینسو در خانه یکی از دوستانم که به پاکستان مهاجر شده بود در «یخدان» زندگی می کردم. چون از جوانی ریش مانده بودم در میان دوستان و خویشاوندان به صوفی شهرت داشتم. با زن، دو دختر و یک پسر می توانستم با همان دکان، زندگی بخور و نمیری داشته باشم. دخترانم تا صنف چهار مکتب خوانده بودند و از آن بعد مانع رفتن شان به مکتب شده بودم، چون رفتار و کردار حزبی هایی بر سر قدرت نسبت به دختران بدم می آمد. اما پسر هارون مکتب می رفت و همان سال صنف دهم شده بود و در لیسه حبیبیه درس می خواند.

یک ماه از آغاز مکاتب سپری شده بود که تنظیم ها داخل کابل شدند و بعد درگیری آغاز گشت. ما روز دهم ماه سنبله مجبور شدیم یخدان را ترک نموده به قلعه فتح الله برویم. دو برادرم در شمالی زندگی می کردند. در میان ما از مدتی شکر رنجی ایجاد شده بود و آن دو که از مادر جداگانه ای بودند، سال ها با من میانه چندان خوبی نداشتند. به کمک یکی از دوستانم که نزدیک دکانم دکان داشت، به خانه متروکی که معلوم نبود مالکش کجا فراری شده در قلعه فتح الله جابجا شدم. دکان در همان روزهای اول درگیری چور شد. پول نقد و مقداری اشیای قیمتی آن را قبلاً کشیده بودم. دکان را مدت ها قبل خریده بودم، لذا گهگاهی به آن سر می زدم تا از دروازه اش خبرگیری کنم، به خاطری که دزدان از خالی

بودنش مطمئن باشند دروازه دکان را قفل نمی کردم.

در یکی از روزهای هفته اول ماه میزان، جهت احوالگیری دکان به سینما پامیر رفتم. تمام راه ها پر از شیشه های شکسته و پارچه های خشت و سنگ بود. هنوز از پل باغ عمومی نگذشته بودم که ناگهان



درگیری شدیدی به وقوع پیوست. با چند نفر دیگر در جویچه کنار سرک پناه گرفتم و در میان گلوله هایی که از بالای سر ما می گذشتند و هر کس به طرفی می دوید، خود را به جای مصنوعی رساندم. هنوز خوب جابجا نشده بودم که مرمی هاوانی نزدیک ما اصابت کرد. آدم مسنی که کلاه پوست و چین خاکی رنگی پوشیده بود و در زیر دیوار مقابل ما تکیه داشت، لحظه ای در میان دود گم شد و بعد به آخر گفتن شروع کرد. وقتی دود بالا رفت، بیچاره پیرمرد بر روی افتاده بود و کوشش می کرد که بنشیند. خود را کشان کشان نزد او رساندم. خون سرخی از زیر چپش بیرون می جهید. او را به رو دور دادم، روده هایش بیرون شده بود. خواستم او را بنشانم که با اشاره گفت نمی تواند، او را همینطور بگذارم. حدود نیم ساعت دیگر جنگ ادامه یافت و بعد آهسته آهسته آرام گرفت. امبولانسی سر رسید، دو کشته و پنج زخمی به شمول مرد مسن را به امبولانس انداخته بردند. من از آنجا برگشته به دویدن خود را به خانه رساندم. شب تا ناوقت ها به فکر آن مرد مسن و روده های بیرون برآمده اش بودم، چهره فلاکت زده اش با آن همه خونی که از دست داده بود چون گچ سفید می نمود.

یازده جدی اتحادی بین دوستم و گلبدین به وجود آمد. دو روز و سه شب جنگ بی نهایت شدیدی جریان داشت. ما از خانه بیرون نشدیم. شب چهارم جنگ کمی آرام گرفت. آب ما تمام شده بود. بچه های کوچه از چاهی که چندی قبل در گوشه زمین متروک حفر شده بود، آب می آوردند. دلم نمی خواست پسر هارون به دنبال سودا یا آب برود. می گفتم بچه است و بی احتیاطی می کند، خدای ناکرده مصیبتی بالایش بیاید. بخصوص در آن سه، چهار روز در کابل از کشته پشته ساخته شده بود. در هر وقفه آرامش وظیفه من این بود که از چهلستون آرد و دیگر مواد غذایی را به شهر نو آورده در مقابل دکانی بفروشم.

بعد از ظهر 15 جدی بود و من هنوز مصروف فروش آرد بودم که هارون جهت آوردن آب به چاه رفته بود. بچه های بسیاری در آن جا جمع شده بودند. راکتی از بالا حصار شلیک و نزدیک چاه اصابت کرد. من در راه بودم که صدای انفجار را شنیدم و بعد دود آن را دیدم. فهمیدم که راکت نزدیک چاه اصابت کرده است. مردم از هر سمت به طرف انفجار می دویدند. من هم به دویدن شروع کردم. ده - دوازده بچه نوجوان کنار چاه و در میان خون

دست و پا می زدند. هارون رو به سینه افتاده بود. دویدم او را بالا کردم. پارچه راکت شکم او را دریده و قسمتی از روده هایش بیرون شده بود. هر کس زخمی و یا مرده خود را می برد. در آنجا محشری برپا بود و کسی از کسی خبر نداشت. مرد ریش سفیدی هر لحظه فریاد می زد: زودتر ببرید که راکت دیگری نیاید. زن و دو دخترم (عایشه و نجیبه) را دیدم که سرلج و پالچ دویده و جیغ می زنند. چهار نفری هارون را به خانه بردیم. وی در همان لحظه اول جان داده بود. از هر خانه صدای گریه بلند بود. هشت بچه نوجوان شهید و هفت بچه دیگر شدیداً زخمی شده بودند. قرار شد تمام مرده ها را فردا دفن کنیم. مادر هارون شب تا صبح خود را بالای بچه اش انداخته و نمی فهمید که چه کند. او دیوانه شده بود، موهای خود را می کند و به تنظیم ها فحش و ناسزا می گفت. من در گوشه ای نشسته بودم و حیران بودم چه کار کنم. دخترانم آن شب تا صبح نخوابیدند و می گفتند که هارون برای آخرین باری امشب مهمان ماست؛ مهمانی که با ما حرف نمی زند و چیزی نمی خورد؛ ما دیگر برادری نداریم؛ ای کاش یکی از ما کشته می شدیم. خانمم خود را نفرین می کرد که چرا هارون را به دنبال آب فرستاده بود. او در حالی که با آواز بلند رهبران تنظیم ها را دشنام می داد، به رو و فرق خود می زد.

فردا صبح هارون را به مسجد بردیم. هشت شهید جوان پهلوی هم قرار داشتند. زن و مرد می گریستند که حتی دل سنگ هم آب می شد. مردم از کوچه های دور جمع شده بودند و اشک می ریختند. آخرین باری که روی آن هشت جوان را به حاضران نشان دادند، چند نفر بی درنگ ضعف کردند. مرده ها را روی شانه انتقال دادیم. زن، دختر، پیر، جوان و طفل به دنبال هشت جنازه راه کشیده بودند و چون کاروانی هماهنگ می گریستند و فریاد می کشیدند.

هشت مرده را در کنار هم دفن کردیم. و ما شب دیگر بدون هارون تا صبح نشستیم و گریستیم.



در روز سالگرمه اش شهید شد

معلم امیر محمد در تنورسازی زندگی فقیرانه ای داشت. وی که چند ازدواج کرده بود صاحب دختر و پسری شده، دخترش شمیم نام داشت و از همان طفولیت بسیار مودب و هوشیار بود. امیر محمد با کودتای 7 ثور در وضع بدی قرار گرفت. او مخالف شدید حکومت خلقی ها بود و بعد از آنکه روس ها به افغانستان تجاوز کردند، او دردی به وسعت اشغال کشورش را حس می کرد و آتشین تر می شد. او را جزایی به مکتب ده خدایداد تبدیل کردند. وی مجبور بود هر روز از تنورسازی به ده خدایداد رفت و آمد کند. فعالیت های امیر محمد بر ضد دولت و به خصوص ارتش شوروی، خادی ها را نسبت به او مظنون ساخت و بدین ترتیب هر روز مورد پیگرد قرار می گرفت. بالاخره او را دستگیر کردند و بعد از شکنجه های وحشیانه تیربارانش نمودند.



بعد از شهادت معلم، خانم و دو طفلش دربدر و سرگردان ماندند و جز ازدواج مجدد راهی برای خانم جوانش باقی نماند، و بالاخره ازدواج کرد. شوهر دوم او که مرد با فرهنگ، آگاه و مهربانی بود، دو طفل معلم را از فرزندانش بیشتر دوست می داشت و به پرورش آنان توجه خاصی

می کرد، تا جایی که دو طفل، پدر اصلی شان را فراموش و شوهر مادر شان را پدر خطاب می کردند. به اینصورت انس و محبت پدری را از او می گرفتند.

شمیم از همه اطفال مادرش که به پنج، شش تا رسیده بود کلانتر بود و به تمام آنان با مادرش یکجا رسیدگی می کرد. او به درس هایش می کوشید و علاقه عجیبی به مکتب داشت. شمیم در سال 1367 در صنف 7 مکتب درس می خواند.

فشار روز تا روز از بیرون و داخل بر کابل افزوده می گشت و کابل نشینان در میان دو سنگ آسیاب خُرد می شدند. از یک طرف فشار خاد و عسکر گیری ها که جوانان را مجبور به فرار از پایتخت می نمود، زیرا رفتن به سربازی به معنی واقعی سرباختن برای هیچ بود. در هر چهارراهی گروپ های «مره تذکره ته» ایستاده و جوانان و نوپیران را آزار و اذیت می کردند. از خویشاوندان مقامات کسی نه کشته می شد و نه آزاری می دید، تمام آنان یا در شوروی و یا در کشورهای اروپای شرقی کیف می کردند و یا در دفاتر دولتی با مصونیت تمام به کار اشتغال داشتند. از سوی دیگر فشار تنظیم ها بر کابل چند بار افزایش یافته بود. دوردور کابل را سنگربندی کرده بودند. شبی نبود که کابل را راکت نزنند. مردم به این خاطر سنگرهای زیرزمینی حفر کرده بودند. با عقب نشینی نیروهای دولتی و پیشروی مجاهدین، کابل بیشتر هدف گرفته می شد. راکت باری به جای شب از طرف روز هم آغاز گردید. یکی از مناطقی که کابل را همیشه از آنجا به راکت می بستند، پغمان بود که از بالا بدون نشانه گیری، کور و بی هدف خانه های مردم را ویران می نمود.

روز اول اسد سال 1367 بود. شمیم در آن روز 16 ساله می شد و قرار بود سالگه ای هر چند ساده برایش تدارک ببینند. مادر و پدر با جمعی از خواهران و برادرانش درین شادی غرق بودند. عده ای از همصنفانش تحفه آورده بودند. او در مکتب سپین کلی درس می خواند. تمام متعلمان و همصنفانش تحفه آورده بودند، چون او را به شدت دوست داشتند. قرار بود شام بعد از رخصت شدن از مکتب برایش شمع روشن شود، به این خاطر او غرق در خوشی ظهر آن روز به مکتب رفت.

شمیم خلاف معمول تا نا وقت ها از مکتب نیامد. مادرش مشوش شده هر لحظه به ساعتش می دید و گاه بیرون می رفت و گاه می نشست. چشم به در دوخته بود و بیخود شمیم، شمیم می گفت. بالاخره تصمیم گرفتند از مکتب احوال بگیرند. مادر شمیم می خواست خودش به مکتب برود و هنوز از خانه نه برآمده بود که دروازه تک تک شد. چند نفر از همصنفان او به حویلی داخل شدند و در حالیکه می گریستند، بکس و کتاب های شمیم را با خود آورده بودند.

شمیم وقتی از خانه می برآید، با جمعی از همصنفانش در ایستگاه ایستاد می باشد که راکتی از پغمان به نزدیکی های ایستگاه اصابت می کند. همه خود را به زمین می اندازند، اما

سه پارچه به سیئه شمیم اصابت کرده، قلبش را می درد، پسر دیگری نیز در نزدیک او جان می دهد. شمیم را به شفاخانه برده بودند. مادر و دیگر اعضای خانواده در میان چیغ و فریاد خود را به شفاخانه می رسانند. شمیم را در تکه پیچانده بودند، شیار سرخ خون به بیرون تراویده، راه، راه شده بود. چند نفر از معلمان و همصنفان او به دورش حلقه زده با آواز بلند گریه می کردند و هر یکی چیز گنگی را با خود زمزمه می نمود. شمیم را به خانه بردند زیرا فردا باید به زیر خاک می رفت. مادرش موی می کند و به فرق فرقش می زد و پدر هر لحظه ضعف می کرد و فریاد می کشید.

شمیم در شب سالگره اش خاموش بود. مادرش تحفه های همصنفانش را به دور او چیده و هر لحظه صدا می زد: شمیم بخیز! شمع را روشن و خاموش کن. اما از شمیم که هر شب می گفت و می خندید صدایی بر نمی خاست. شمع زندگی شمیم خاموش گشته بود. جمعی از همصنفان و معلمانش فردا صبح شمیم را به سوی شهدای صالحین بدرقه کردند و در میان اشک و آه او را به خاک سپردند.



نیمه های شب ناله جوان خاموش شد

ما هشت نفر در خانه ای با دیوارهای بلند به زنجیر کشیده شده بودیم و حق صحبت کردن با صدای بلند با یکدیگر را نداشتیم. جوانی را که پهلویم به زنجیر بسته بودند، شب گذشته آنقدر زده بودند که بیخود ناله می کرد و هنوز کشاله های خشکیده خون بر صورتش مانده، با لهجه فارسی شکسته برایم گفت: گردنم را کمی مالش بده. در حالی که به دروازه می دیدم، چند بار رگ های برآمده گردنش را فشار دادم.

مرا صبح در حالی از جاده گرفته بودند که به خبرگیری دکانم می رفتم. آنان مرا به جیب انداختند و چشم هایم را بسته کردند. موتر بعد از نیم ساعت حرکت و با عبور از چند گولایی توقف کرد و مرا به این خانه آوردند. به جرم خود نمی فهمیدم. تا چاشت در کنج حویلی نشسته بودم، کسی با من صحبت نمی کرد. در کنج حویلی سنگری بر بام خانه با بوری های ریگ ساخته و ماشینداری بر آن نصب بود. تمام افراد این پوسته که به 25 نفر می رسیدند، به زبان ازبکی صحبت می کردند. من از گپ های شان چیزی نمی فهمیدم.

روز 8 سرطان سال 71 بود. چاشت آن روز دو نفر قوی هیکل آمده مرا به اتاقی بردند و بی آنکه چیزی بگویند، با چوب، قنناق و لگد آنقدر به بدنم کوفتند که بیخود شدم. نزدیکی عصر که به حال آمدم در همان اتاق افتاده بودم. عصر مرا به اتاق دیگری بردند. هر چه اصرار می کردم بدانم گناهم چیست، می گفتند: قومندان صاحب همراهیت صحبت می کند. درین اتاق 7 نفر را با قیافه های مختلف و سنین متفاوت به زنجیر بسته بودند و مرا به آخر زنجیر کنار جوانی که سخت لت و کوب شده بود، بسته کردند.

در آخر ساعه تایمنی در خانه کرایبی زندگی می کردم. دو پسر (ناصر و احمد) که هر دو فارغ 12 بودند، کراچی وانی می کردند. قبل از آمدن مجاهدین، ناصر سرباز بود و احمد در دکان با من همکاری می کرد. اگر مجاهدین نمی آمدند، سال بعد او هم باید به عسکری می رفت. درگیری های کابل، دکانم را که در دهان چمن بود از رونق انداخت. آخرین باری که به خاطر خبرگیری دکان می رفتم، مرا در راه دستگیر کرده به این خانه آوردند. مخارج زندگی ما با کراچی وانی تأمین می گشت.

شب تا صبح در تاریکی نشسته بودیم و از دیروز تا حال چیزی برایم نداده بودند. دلم بد می شد و سرم گیج می رفت. صبح قومندان پوسته با دو نفر دیگر آمد و از تمام بندی ها پرسید که احوال داده اید پول بیاورند یا خیر. هر کسی که می گفت پول و یا آدرس احوال دادن ندارم، او را از زنجیر رها کرده به اتاق مجاور می فرستادند. نوبت آخر به من رسید و



پرسید: چه کاره هستی؟ گفتم: دکانی در دهان چمن داشتم که تمامی اشیای آن گم شد. حال دو پسرم کراچی وانی کرده، خرج ما را پیدا می کنند. مکثی کرد و گفت: به بچه هایت احوال بده که دو صد لک

افغانی بفرستند، چون بچه هایت کراچی وانی می کنند این مقدار را می خواهیم، در غیر آن از هزار لک کم نمی گرفتم. فوراً قبول کرده نامه نوشتم و به یکی از آن دو نفر مسلح تحویل دادم. سه نفری که از دادن پول انکار کرده بودند، بعد از لحظه ای صدای لت و کوب و فریاد شان بلند شد. در میان فریادهای گروگان ها صدای خشنی بلند می شد: چرا به ما که امنیت تان را می گیریم کمک نمی کنید؟ یا پول خواهید داد و یا جان تان را خواهیم گرفت. ساعت های یک شب، آن سه نفر را نیمه جان به اتاق آوردند.

نامه را عنوانی برادر زاده ام که مقابل سینمای پارک بولانی فروشی می کرد، روان کرده بودم. پیغام به ناصر این بود که در خانه دار و ندار را فروخته مرا رها کنید. فردای آن روز برادرزاده ام به کار نیامده بود، چون تمام فامیل دنبال من سرگردان بودند. عصر، همان کسی که نامه را برده بود با چشمان از حدقه بیرون برآمده به اتاق داخل شده و بی پرسان قنداقی به پهلویم کوفت. خود را حرکت دادم تا بایستم ولی نتوانستم و بر زندانی پهلویم افتادم. عرق سردی بر بدنم جاری شد و به ضعف سنگینی رفتم. وقتی به حال آمدم، شب شده بود. چشمانم در آن تاریکی چیزی نمی دید. پای راستم را تکان دادم. استخوان رانم به شدت آسیب دیده بود و نمی توانستم آن را تکان دهم.

مرد مسلح فردا برادر زاده ام را یافته نامه را به او داده بود. نجیب (برادر زاده ام) فوراً ناصر را پیدا کرده بعد از جمعآوری کمک و فروش دو دستبند تلایی دخترم، دو صد لک افغانی را تهیه کرده، وعده را فردا مقابل مسجد شاه دو شمشیره گذاشته بودند. آن شب مرالت و کوب نکردند و نان هم دادند. نیمه های شب ناله های جوانی که پهلویم به زنجیر بسته شده بود خاموش گشت و بی حرکت افتاد. او که شب گذشته تا صبح از شدت درد تقلا می کرد، امشب یکباره آرام شد. آهسته بر بدنش دست کشیدم، سرد و بی حرکت بود. فردی را که حاجی می گفتند و آن طرف جوان به زنجیر بسته شده بود، بیدار کردم. او هم به پیشانی جوان دستی کشید و گفت: به حق رسیده. هر هفت نفر ما بیدار شده، نشستیم. به جز از من که با جوان یکجا بسته شده بودم حرکت کرده نمی توانستم. حاجی چند بار پهره دار را صدا زد. مرد مسلحی با چراغ داخل شد و با خشم صدا زد: چه گپ است که نیم شب مردم را به خواب نمی گذارید؟ حاجی از مرگ جوان به او گفت. مرد چراغ را کمی نزدیک کرد و به رخسار جوان خیره شد و رفت. تا نا وقت ها کسی نیامد. طرف های صبح چند نفر آمدند و زنجیر را باز کرده، مرده را بیرون کردند.

ساعت های 11 روز، دو نفر داخل اتاق شده، زنجیر را از پاهایم گشودند. گفتند: به دنبال ما بیا. گفتم: پایم حرکت ندارد. آن دو کشان کشان مرا به بادی موتوری انداخته، چشمهایم را بستند. وقتی موتربه حرکت شد، فهمیدم ترپالی را بالایم می اندازند.

بعد از چند دقیقه مرا از موتربه پایین کردند. نزدیک پارک تیمورشاهی بودم. چند لحظه نشستم. پسر ناصر با مرد مسلح آمد. پول را به او تحویل داد و بعد موتربه سرعت از آنجا دور شد. از موقعیت کوه ها فهمیده بودم که محل زندانم باید نزدیک بالا حصار بوده باشد. پایم حرکت نداشت. ناصر مرا به تکیسی انداخته خانه برد. هرچه تلاش کردم پایم دیگر خوب نشد. اکنون که سال ها از آن وقت می گذرد، یاد آن روزها مرا به کابوس وحشتناکی فرو می برد.



هر چه گریه کردم فایده نکرد

پانزدهم ماه سنبله 1371 بود. هست و نیست ما را در آتش سوزاندند. با دست خالی از افشار گریخته خود را به تایمنی رساندیم. خانه دخترم در تایمنی بود. شوهرش در روزهای اول جنگ کشته شد و من بی نهایت جگر خون بودم که دختر جوانم بیوه شده است. یک پسر و دو دختر داشت. بچه گک اش غلام علی کراچی پدر خود را هر روز بیرون و چند روپیه پیدا می کرد. همین که از خود سرپناهی داشت، شکر خدا را می کردم که جای دیگر سرگردان نمی شود. ما به خانه دخترم پناه آورده بودیم.

شب و روز گریه می کردم که خدا این گرگ ها را گم کند و به غضب خود گرفتار نماید. چون خانه گک ما را که با خون دل در افشار جور کرده بودیم ویران کردند. رو به خدا نشسته به تمام سلاح والاها دعای بد می کردم.

شوهر بیچاره ام از بس که فیر شنیده بود، کر شده و گپ نمی زد. بچه ام حسین علی دو سال پیش ایران رفته بود و ما در تایمنی بودیم که از راه پاکستان به کابل آمد. خدا او را برکت بدهد برای ما هفتاد هزار کلدار آورده بود، پولی که از بابت فقر و گرسنگی ما را خاطر جمع کرد، زیرا یک سال خرج ما و نواسه های ما را بس می کرد. به غلام علی گفتم که بعد از این مامای خود را به کار کراچی شریک کند. او هم خوشحال شد زیرا به یک نفری بردن کراچی بسیار مشکل بود. غلام علی و حسین علی هر روز کراچی را بیرون می کردند و شبانه مقداری پول می آوردند. روزی که جنگ شدید می شد، هرچه می گفتند به کار می رویم، من نمی ماندم و می گفتم که پدر غلام علی پشت همین کراچی شهید شد؛ در نزدیک پل محمودخان مرمی آمد و به کمرش خورد و بیچاره جابجا شد، شما احتیاط کنید، طرفی که فیر و جنگ باشد نروید؛ مرمی که از تفنگ برآمد دشمن و بی طرف را نمی شناسد، تمام اینانی که در کابل کشته می شوند بیچاره و بی طرف هستند، ازین گرگ ها که در سنگر نشسته اند کسی به قتل نمی رسد.

بچه ها کار می کردند و ما هم آرام بودیم. یک روز که هوا گرم بود، با دو نواسه، شوهر و دخترم روی صُفه نشسته بودیم. نماز دیگر نزدیک و بچه ها از کار نیامده بودند. هر روز که بچه ها کمی دیرتر می آمدند، چشمم را از دروازه بر نمی داشتم، می رفتم و می آمدم. من به تشویش بودم که یک باره چهار نفر مسلح داخل حویلی شدند. نفهمیدم دروازه را کی باز مانده بود. آنان به

طرف ما آمدند. از جایم برخاستم و با وارخطایی صدا زدم: شما کی هستید؟ طرف ما نیاید. دخترم دوید و داخل خانه رفت. نفری که جلو همه حرکت می کرد به صُفه رسید و تفنگش را بالایم گرفت و گفت: پول های حسین کجاست؟ هر چه گریه کردم فایده نکرد. آنان با صدای بلند می گفتند: کلید بکس را بدهید! پدر حسین پیش روی او ایستاده و بنای غالمغال را گرفت ولی او نوبت نداد و با قنذاق تفنگ چنان بر فرقش کوبید که خون بر بدنش جاری گشت. بیچاره به زمین افتاد و چند کت دست و پا زد. نفر دوم که مرد سیاه چهره با قد بلند و ریش درازی بود، بی مکی داخل اتاق شد. ما فقط یک بکس داشتیم، آن را هم حسین خریده بود زیرا تمام اشیای ما در افشار از دست ما رفته بود. بکس را شکستاده و پول را گرفت و بیرون شد. من خود را پیش روی شان به زمین انداختم و گریه کردم که حداقل نیم پول را بدهید. برای شان گفتم: این پول ها را حسین دو سال در ایران مزدوری کرده آورده است، از خدا بترسید، به حال ما رحم کنید، ما هیچی نداریم. ولی به دل گبر آنان رحم نبود و مرا با نوک پا از پیش روی خود پس کرد. تا می خواستند از دروازه حویلی بر آیند، حسین و غلام علی با آنان روبرو شدند. حسین با صدای بلند پرسید: شما در خانه ما چه می کردید؟ یکی از آنان بلاوقفه بالای غلام علی فیر کرد، مرمی به پایش خورد. من خود را به دروازه رساندم و حسین را پشت سر تپله کردم و خود را بالای نواسه ام انداختم. آنان دیگر توقف نکرده از آنجا دور شدند.

آن شب فقط 200 افغانی که حسین شان کار کرده بود داشتیم. غلام علی را به شفاخانه بردیم، اما پول تداوی را نداشتیم. فردا صبح به منزل حاجی رمضان که آدم خیرخواهی بود رفتم و جریان را برایش گفتم. خواستم که دو هزار افغانی برایم قرض بدهد. حاجی برایم سه هزار افغانی داد و گفت: هر وقت خدا برایت داد، برایم پس بده.

پدر حسین سه روز بستر بود و تا آن وقت که گوش هایش چیزی نمی شنید با این ضربه یک چشمش هم به کلی دید خود را از دست داد. غلام علی 20 روز بستر بود. وقتی مرخص شد پای چپش می لنگید.



پدر حمید ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بود

شب تا صبح مردم پشت بام ها فریاد می کشیدند. ما کمی دیرتر صداها را شنیدیم زیرا خانه زمستانی ما در موقعیتی قرار داشت که حتی تک تک دروازه را هم کم می شنیدیم بخصوص اینکه زمستان بود، دروازه ها را بسته کرده، کلکین ها هم با پلاستیک و پرده رابطه با بیرون را به کلی قطع می کردند. از زیر صندلی احساس کردم که صداهایی در بیرون بلند می شود. وقتی برآمدم دیدم که تمام همسایه های ما شعار می دهند و الله اکبر می گویند. به پسر همسایه ما حمید که همسن و سالم بود صدا زدم: چه گپ است؟ او در حالی که نفس گرفته فریاد می کشید، گفت: اگر بالا شوی می بینی که چه گپ است.

کابل یک پارچه آواز شده بود و آهسته آهسته فیرهای هوایی از گوشه و کنار شهر بالا



می شد. نور قوی دو تانک از ایستگاه آخر پوهنتون به سوی کارته سخی نزدیک می گردید و گاهی هوایی فیر می کردند. تانک ها آنقدر به ما نزدیک شدند که روشنی شان پشت بام ها را می گرفت. یک نفر از چند بام دورتر فریاد کشید: بنشینید و فریاد

بکشید! ما همه نشستیم ولی صداها همچنان بلند و بلندتر می شد.

ساعت 11 شب حدود 30-40 جوان سر کوجه جمع شده بودند. یکی از آنان که موهای بلندی داشت، با صدای گرفته ای به دیگران گفت: فردا صبح همه همین جا جمع می شویم، این فیصله عمومی است. معلوم می شد که او از منطقه دورتر آمده بود. بعد از هر چند جمله تأکید می کرد که بچه های خُرد را با خود نیاورید، فقط جوانان بیایند.

صبح سوم حوت آسمان کابل ابرآلود بود و دانه دانه باران می بارید. باید طبق وعده می برآمدم. پدرم که مامور متقاعدی بود، پیوسته تأکید می کرد که احتیاط کنم، اما مادرم

چیزی نمی گفت. تأکید داشتم که میرویس و شاهپور (برادران کوچکم) را اجازه ندهند که از خانه بیرون شوند.

وقتی به محل وعده شبانه رسیدم، حدود 50-60 جوان و چند نفر هم افراد مسن جمع شده بودند. من و حمید پهلوی هم ایستاده بودیم. حمید پیوسته تأکید می کرد که از هم جدا نشویم. همان جوان بلند قامت و موی دراز شب گذشته به نظم صفوف ما پرداخت. یکی او را صدیق صدا زد. در بین ما فقط چند نفر او را می شناختند. صداهایی از بیخ کوه و اطراف تپه بلند می شد و شعارهایی بر ضد دولت داده می شد. صداها آهسته آهسته بلندتر و قوی می شدند. فهمیده می شد که مردم دسته دسته از کوچه ها برآمده به حرکت عمومی می پیوستند.

بالاخره در تقاطع سرک که به جاده پوهنتون در گولایی می خورد، چند بیرق پشت هم نمودار گشتند. می دیدم که افراد گروپ، لحظه به لحظه بیشتر احساساتی می شدند تا که به صف عمومی پیوستیم. در ختم سرک (نارسیده به گولایی) بیرق ها توقف کردند. حدود هزار نفر درین حرکت شرکت داشتند. مردی که پتلون بخل شکاری به تن داشت، با احساسات آتشی شروع به سخنرانی کرد و خواهان خروج فوری روس ها از افغانستان شد. صفوف منظم تر شد و شعارها هماهنگ تر گردید. چند نفر از پرچی ها (حدود 15 نفر) در تقاطع سرک فاکولته انجیری و سرک عمومی پوهنتون با کلاشینکوف و تفنگچه مقابل ما ایستاده بودند. هرچه به آنان نزدیک می شدیم، فیرهای هوایی شان بیشتر می شد. یک باره چند نفر به شمول جوان بلند قامت به سوی آنان دویدند.

پرچی ها به سوی فاکولته انجیری دست به فرار زدند و درین جریان به سوی ما فیر می کردند. جوان بلند قامت که از همه جلوتر حرکت می کرد، به زمین خورد و خون از شانه اش جاری شد. چند نفر او را به سوی سرک بردند. من و حمید از پشت درخت ها به سوی فیرکنندگان می دویدیم. جمعا حدود صد نفر آنان را تعقیب می کردیم. گروهی که از جناح چپ می دوید، دیدم که دو نفر را گرفتند و لت و کوب می کردند. حمید پیشاپیش من تا خواست از سرک بگذرد گلوله ای به فرقهش اصابت کرد و بر روی جاده افتاد. خود را به او رساندم، دیدم که مغزهایش بیرون شده، ساکت و بی حرکت افتاده بود.

فریاد کشیدم. پنج جوان که دو تای شان هم کوچه ای ما بودند در حین دویدن برگشتند. حمید را گرفته به سرک عمومی بردیم. تا آن وقت سه نفر دیگر هم جان باخته بودند. حمید را به خانه شان رساندیم. پدرش که مرد کهن سال و دکاندار فقیری بود، ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بی اختیار اشک می ریخت. مادرش به فرق فرق خود می زد و گریه می کرد. مردم که بعد از رسیدن تانک ها متفرق شده بودند، فردا صبح حدود 200 نفر جمع شده حمید را به خاک سپردند. بعد از آن حادثه دستگیری های فراوان بدون برگشت تا ماه ها ادامه پیدا کرد.



پایم بی حرکت بود

شهر کهنه به کلی ویران و از سکنه خالی شده بود. راکت باری بر این منطقه دیگر فایده ای نداشت. سمت راکت ها بر پایگاه ها و پوسته های حریفان متمرکز شده بود. ما همان روزهای اول درگیری از یخدان به قلعهٔ زمان خان فرار کرده بودیم و چون در یازده جدی همان سال این منطقه هم در آتش سوخت، دست زن، دختر و دو پسر خود را گرفته به شاه شهید و از آنجا به کارته نو گریختیم. در کارته نو به خانه ای که نیم آن ویران و در و دروازه ای نداشت پناه بردیم. مالک این خانه در جنگ های روزهای اول به جای نامعلومی فرار کرده بود. همسایه ها همه از سایر مناطق به این جا آمده بودند و بدون اینکه مالکان این خانه های ویران را بشناسند در آن ها جابجا شده بودند. نزدیکترین همسایه ما پیر زنی بود که روز چهارم جنگ (13 ثور) در اثر اصابت راکتی به منزل شان در چهلستون، شوهر، یک دختر و دو پسر خود را از دست داده بود و خود با پسر بازمانده اش زندگی می کرد. پیر زن اصلاً خواب و خورشی نداشت. شب و روز در گوشه ای نشسته چیزی زیر لب زمزمه می کرد و اشک می ریخت. پسرش عثمان که 18 ساله بود نیز تا حدی تعادل روانی اش را از دست داده با کسی صحبت نمی کرد. او با کراچی کوچکش کار می کرد و از آن طریق امرار معاش می نمود.

من که مستری موتر بودم، بعد از جابجا شدن در کارته نو، پسر بزرگم هارون را نزد مستری ای در آنجا شاگرد کردم و خودم موتر پیکپ یکی از دوستانم را که در ویرانه های سیاه سنگ زندگی می کرد، نصفه ای گرفته، کار را شروع کردم. دوستم مستری یوسف که موترش را نصفه ای گرفته بودم، در ماه جدی پارچهٔ راکتی دست راستش را پرانده و از کار افتاده بود. من هر شام پول عاید را خدا و راستی پیش رویش می ماندم و با هم نیم می کردیم. او از کارم راضی بود. شبانه موتر را در ویرانه های پشت خانه پنهان می کردم، چون افراد مسلح هر شب به کارته نو می آمدند و هر چه دل شان می خواست می بردند. در یکی از شب ها افراد مسلح دختر زرگری را بردند. پدرش بعد از آن حادثه دیوانه شد. او روزها در کوچه نشسته با خاک بازی می کرد.

روزهای اول ماه ثور بود. یک سال از آمدن تنظیم ها و جنگ های کابل می گذشت. هارون به مستری خانه رفت و من تایرهای موتر را چک کرده، جهت کارایی آهسته به طرف شاه شهید در حرکت شدم. کارم عموماً انتقال فامیل هایی بود که از محلی به محل دیگر فرار می کردند. از گولایی سرک اول شاه شهید به سوی دهان چمن دور زدم که مرد ریش سفیدی دست داد و گفت: چند عدد کلکین و دستک خانه ام را در شهر کهنه جمعاوری کرده به خیرخانه انتقال می دهم، امر پوسته را هم گرفته ام. بعد از جورآمد کرایه، حرکت کردیم. او سر راست مرا به پوسته برد. چند نفر مسلح که ازبکی صحبت می کردند، آمدند و مرا بردند. ریش سفید را پایین کرده داخل حویلی بردند. صدها کلکین، دروازه و دستک های خانه ها را کشیده درین جا گدام کرده بودند. دو موتر دیگر هم پارک بود. مرا به اتاقی بردند که دو نفر دیگر هم در آن نشسته بودند. آنان گفتند که دریوران آن دو موتر اند. پیرمردی که مرا به دام انداخت، افراد مسلح پسر او را گروگان گرفته و برایش گفته بودند که اگر موتوری را نیاوری پسر را رها نمی کنیم، لذا با رسیدن موترم پیرمرد و پسرش را رها کردند. من هرچه عذر و زاری کردم که مرا رها کنند، فایده نکرد.

شبانہ دستانم را رها کرده با چند نفر دیگر موترها را بار زدیم. در برگشت موتر مرا نیاوردند. از قومندان پرسیدم که موتر من چه شد؟ و او بی آنکه جوابی بدهد با قنداق به شانه ام کوفت و گفت: درین جا کسی حق سؤال کردن را ندارد. تا ساعت های یک بجۀ شب موترها را بار کردیم. وقتی موترها در تاریکی به حرکت افتادند، تصمیم فرار را گرفته در بادی موتر میان دروازه ها و چوب ها خود را پنهان کردم. دو نفر مسلح در سیت نشسته بودند. موتر می خواست که از گولایی به جاده عمومی دور بزند، من هم از کم شدن سرعت موتر استفاده کرده خود را پایین انداختم. وقتی به زمین خوردم درد شدیدی در پای چپم احساس نمودم. تا خواستم بگریزم از سیت موتر پشت سر که با روشنایی چراغش تشخیص شده بودم، چند فیر پی در پی بالايم شد. خود را به ویرانۀ مجاور رساندم و با سرعت از چند خانه و دیوار چپه شده عبور کرده، در گودالی پنهان شدم. این طرف و آن طرف مرا پالیدند ولی نیافتند. بعد از آن با عجله حرکت کردند.

تا صبح از پایم خون می رفت. مرمی به زانوی راستم خورده بود. با لنگی پایم را سخت بستم و تا صبح کشان کشان خود را به جاده رساندم. صبح وقت بود. چند کراچی پشت هم و

با سرعت سوی مندوی در حرکت بودند که پسر پیر زن همسایه مرا دید و با تعجب به سویم دوید. خون اطرافم را سرخ کرده بود. بالای کراچی اش مرا نشانده و در حرکت شد. تکسی ای پیدا کرد و مرا به شفاخانه فرستاد. خونریزی ام را در 400 بستر گرفتند. عصر هارون نزد آمد و بعد از سه روز بستر به خانه رفتم. بعد از 20 روز پایم خوب شد، اما می لنگید و قوت قبلی اش را نداشت. از دست رفتن موثر نه تنها خانه مرا خراب کرد که یگانه درآمد مستری یوسف را نیز به باد داد.

برای خانواده ام راه دیگری جز ایران رفتن باقی نماند. بعد از جابجا شدن در اصفهان و جور شدن کار، هارون در مستری خانه و خودم به سگرت فروشی شروع کردم. چند بار به مستری یوسف نیز پول فرستادم، زیرا دلم به حال شش اولاد قد و نیم قد او به شدت می سوخت.



زن به دیوار تکیه کرده می گریست

بعد از آن که جنگ های شدید، جنوب کابل را ویران کرد، با فامیلم به قلعهٔ زمان خان فرار کردم و تا مدت ها در آن جا ماندم. درگیری شدید 11 جدی با وجودی که قلعهٔ زمان خان را به شدت ویران کرد ولی ما خود را در زیر زمینی نگه داشتیم. کار من تکسی رانی بود. تکسی ام در درگیری 11 جدی به شدت ضربه دید که آن را با مصرف گزاف دوباره ترمیم کردم. بعد از آن که گروپ های مسلح جابجا شدند و شهر کابل میان تنظیم ها تقسیم شد، همیشه در مرکز شهر و مکروریان ها کار می کردم. یکی از روزها تصادفاً به خوشحال مینه رفتم. در برگشتم ساحهٔ پولیتخنیک مورد حمله قرار گرفت. خواستم از مقابل سیلو دور بزنم که یک گروپ مسلح بر پیکپی سوار رسیدند. مرا از موتر پایین کرده، تکسی ام را بردند. خود را با زحمت بسیار به خانه رساندم و خوشحال بودم که خودم را نکشتند. مدتی بیکار بودم. دار و ندار خود را فروختم و تکسی یکی از دوستانم را که روندهٔ پاکستان بود خریدم. نصف پولش را داده، نیم دیگر را قسط کردم و به این شکل کارم دوباره روبراه شد.

بعد از آمدن طالبان و فرار شبانهٔ تنظیم ها از کابل، مردم پایتخت خوشحال بودند که از گرگان تنظیمی رهایی یافته، طالبان امنیت را تأمین خواهند کرد. طالبان استقرار یافتند و خط کشی های تنظیمی در کابل برداشته شد. دیگر برای تکسی رانی ام در شهر مشکلی وجود نداشت. وقتی تسلط طالبان بر کابل کامل شد، به «تطبیق شریعت» آغاز نمودند. اندازه نمودن ریش، به چادری کشاندن زنان و بستن مکاتب را شروع کردند. من که از قومندانان تنظیمی به شدت نفرت داشتم، در ابتدا با آمدن طالبان بی نهایت خوشحال بودم و برای هر سواری از امنیت آنان تبلیغ می نمودم، اما کارهای بعدی طالبان نفعی به اندازهٔ آنز جاری که از تنظیم ها داشتم نسبت به آنان نیز در من پیدا کرد.

من که با تکسی ام روزانه تمام شهر را گشت و گذار می کردم، گاهی سه بار هم نماز پیشین را به زور بالا می خواندند. طالبان ساعت ها دکان ها و جاده ها را به نام ادای نماز پیشین می بستند و در هر چهار راهی زنان را شلاق می زدند. یکی از روزهای تابستان 1376



از مقابل فروشگاه آرام آرام عبور می کردم و به دنبال سواری می گشتم که دو طالب بچه، زن جوانی را که چادری به سر داشت و با زن مسنی مقابل فروشگاه ایستاده بود، با شلاق مورد ضرب و شتم قرار دادند، به خاطری که

پاچه های زن جوان کمی فراخ بود. زن بیچاره مریض و از نزد داکتر برگشته بود. شوهرش همایون (از مکروریان کهنه) در داخل دواخانه، دوا می گرفت که متوجه لت و کوب خانمش به وسیله دو طالب بچه شد. مادرش فریاد می کشید و از طالبان می خواست که عروسش را نزنند. همایون که جوان ورزشکاری بود بی مهابا از دواخانه دوید و دو طالب غیر مسلح شلاق به دست را چنان لت و کوب کرد که سر و روی شان با خون سرخ شد. مردم از دکان ها برآمده، صحنه را تماشا می کردند، ولی کسی به خلاصی آنان پا پیش نمی گذاشت. درین اثنا پنج نفر طالب مسلح که تجمع مردم را از دور متوجه شده بودند، از طرف تعمیر مخابرات شروع به دویدن کردند، مردم هم هر طرف متواری شدند. من همایون را با خانم و مادرش سوار تکسی کرده به سرعت از صحنه خارج و به مکروریان رساندم و خودم به قلعه زمان خان رفته، همان روز بیرون نشدم.

طالبان مسلح وقتی به محل حادثه می رسند، چند عابر و چند دکاندار را شدیداً لت و کوب می کنند و از مردم نمبر تکسی را می خواهند، اما کسی آن را نداده اظهار بی اطلاعی می نمایند.

یک هفته بعد از این حادثه از خیرخانه به سوی شهر در حرکت بودم. در منطقه کلوله پشته زنی تنها ایستاده و به هر تکسی ای دست می داد، اما چون زن تنها بود و «محرم شرعی» با خود نداشت کسی او را سوار موتر نمی کرد، زیرا طالبان اعلام کرده بودند که هر کس زنی را تنها سوار تکسی کرد جزای سختی خواهد دید. من توقف کردم و زن که وارخطا به نظر می رسید، گفت: خواهرم در زایشگاه ولادت می کند و هیچ کسی پیشش نیست، اگر مرا برسانی بی نهایت خوشحال خواهم شد. دلم به حالش سوخت. او را سوار تکسی کرده به

سوی زایشگاه حرکت کردم. در ایستگاه اول کلوله پشته دو نفر طالب مسلح ایستاده، موتر را دست دادند و با تحکم پرسیدند: این زن را کجا می بری؟ گفتم: مریض دارد و زایشگاه می رود، بیچاره کسی را ندارد. یکی از دو طالب پهلویم نشست و مرا به پوسته نزدیک چار راهی انصاری برد. زن را در یک اتاق و مرا به اتاق دیگری برده و تحقیق را شروع کردند. بعد از چند لحظه فریادهای زن و صدای شلاق طالب بالا شد. زن مظلوم را داخل چادری چنان زدند که آخر از فریاد کشیدن هم افتاد. پیوسته می پرسیدند که با تکسی وان چه رابطه داری و کجا می رفتی.

هنوز شکنجه زن به پایان نرسیده بود که دو نفر با یک بندل چوب داخل اتاق شدند. آنان پاهایم را بستند و آن قدر مرا زدند که پاهایم دیگر درد را احساس نمی کرد. با فرود آمدن هر چوب می پرسیدند که با زن چه رابطه داری. من دیگر از جواب دادن هم افتادم.

عصر روز بود که دروازه اتاقم را باز کردند و مرا بیرون کشیدند. موترم در حویلی نبود. مرا داخل اتاقی که آن زن زندانی بود بردند. زن در زیر چادری به دیوار تکیه کرده، آرام آرام می گریست. در گوشه ای نشستم. طالب بچه ای که باید مسوول پوسته بوده باشد، بنای وعظ و نصیحت را گذاشت. از عذاب فحشا و زنا در روز قیامت صحبت کرد. حیران بودم که این «نصایح» به ما چه رابطه دارد. بعد گفتم که شما آزاد هستید. گفتم: موترم کجاست؟ گفتند: به خاطر انجام کاری جایی روان کرده ایم، فردا بیا و موترت را تحویل بگیر.

لنگ لنگان از اتاق برآمدم. زن هم با مشقت تمام حرکت می کرد. وقتی از پوسته برآمدم، زن بنای عذر و زاری را گذاشت که با او به خانه اش بروم. زیرا شوهرش از او خواهد پرسید که از صبح تا حال کجا رفته است. با آن که پاهایم زخمی بود و به شدت درد می کرد، راه رفته نمی توانستم، اما وضع زن بیچاره را درک کرده، شام بود که به خانه او رسیدیم. شوهرش قبلاً در وزارت فواید عامه مامور بود. وقتی مرا با زنش دید، متعجب شد. معلوم می شد که از صبح تا شام جاهای بسیاری را به دنبال زنش گشته است. خسته و گرفته به نظر می رسید. جریان را همان دم دروازه برایش توضیح دادم. شوهرش که آدم تحصیلکرده و هوشیاری بود، از من به خاطر عذابی که کشیده بودم، عذر خواست.

فردا صبح به خاطر گرفتن موترم به پوسته رفتم. به پوسته نا رسیده از دور دیدم که یکی از همان دو طالبی که یک هفته قبل توسط همایون لت و کوب شده بود، مقابل دروازه پوسته

ایستاده، پهره داری می کرد. فوراً برگشتم و به خانه همان زن رفته و جریان را به شوهرش تعریف کردم. آن مرد با غیرت به پوسته رفت و به این بهانه که گویا من توان حرکت ندارم، در بدل رسیدی موترم را تحویل گرفته، برایم سپرد.

بسیاری از پرزه های قیمتی موتر را عوض کرده بودند. پاهایم تا یک ماه بی حرکت بود و در بستر افتاده بودم. بعد از یک ماه تداوی آهسته آهسته در پاهایم حس و حرکت پیدا شد و دو ماه بعد سر حال شدم. موترم را فروختم و با زن و دو فرزندم در 22 میزان 1376 روانه ایران شدم و تا چهار ماه قبل (1384) که وضع افغان ها در کرمان فوق العاده خراب شد، دوباره به کابل برگشتم. تکسی گرفتم و دوباره به همان شغل گذشته ام شروع نمودم.



از کام مرگ رهایی یافتیم

چند سالی بود که در مکتب قلعه کاشف واقع دو راهی پغمان به حیث معلم ایفای وظیفه می نمودم و در قلعه فتح الله در منزل یکی از هموطنان اهل هنود ما که خودش به هندوستان فرار کرده بود، زندگی می کردم. روزگار تقریباً نورمالی داشتم. نصف روز در مغازه ای کار می کردم و نصف دیگر روز را معلمی می کردم. وقتی حکومت نجیب سقوط کرد و تنظیم ها بر کابل مسلط شدند، همه چیز تغییر کرد. جنگ و ویرانی سرتاسر پایتخت را فرا گرفت. دکانداران و مغازه داران به فکر فرار شده و من هم از مغازه بیکار شدم. صرف معاش معلمی بود و آن هم هر چند ماه یک بار داده می شد و گاهی هم داده نمی شد.

جنگ بین سیاف و حزب وحدت در غرب کابل همه چیز را ویران کرده بود و ما بسیار کم به مکتب می رفتیم. رسیدن تا دو راهی پغمان بسیار مشکل بود. از کوچه ها و بیراهه ها خود را به مکتب می رساندم. در آن روزها جنگ بسیار شدید بود و وضع اقتصادی ما هم به کلی خراب شده بود. تصمیم گرفتم با کمی سرد شدن جنگ، خود را جهت گرفتن معاش به قلعه کاشف برسانم.

یکی از روزها جنگ کمی خاموش بود و گفته می شد که امروز آتش بس شده است. تصمیم مکتب رفتن را گرفتم و با بایسکل به سوی دو راهی پغمان در حرکت شدم. چون راه کوتاه سنگی بسیار خطرناک بود و هر لحظه احتمال درگیری می رفت، لذا به راه افشار زدم. وقتی به چار راه قنبر رسیدم، دکانداران همه مقابل دکان های شان ایستاده بودند و از من



می پرسیدند که از کدام راه آمده ام؟ آنان تعجب کردند، زیرا در همان روز چند نفر در راه افشار گروگان گرفته شده بودند. وقتی به مکتب رسیدم، چند معلم در حال برآمدن بودند. گفتند که از معاش خبری نیست. به خاطری که جنگ

شروع نشود، از راه سرک اصلی حرکت کردم که به کوتۀ سنگی ختم می شد. وقتی به دیوان بیگی رسیدم، فیرهایی از کوتۀ سنگی بلند شد لذا راه خود را دوباره به طرف افشار از میان کوچه ها تغییر دادم تا خود را به گردنۀ باغ بالا برسانم. هنوز نصف سرک را طی نکرده بودم که صدای «چشت، چشت» را شنیدم. صدا دوباره تکرار شد. گوش های خود را کر انداخته، خواستم به سرعت دور شوم که صدای کش کردن گیت تفنگ را شنیدم، و صدای خفه ای با تحکم بلند شد که حرکت نکو! یک نفر که پوز خود را با دستمال چارخانه پیچانده و سلاح خود را به سویم گرفته بود، اشاره کرد که به طرف او برگردم. حلقم خشک شد و پاهایم به لرزیدن شروع کرد.

از بایسکل پایین شدم. فهمیدم که سخت در دام افتاده ام. مرد مسلح سلاح را بالایم گرفته و پرسید: از کجا آمده ای؟ گفتم: معلم هستم و از قلعه کاشف آمده ام. گفت: سیافی هستی؟ گفتم: نه برادر جان، من اصلاً سیاف را نمی شناسم، از مردم کابل و شخص بیچاره و بی غرضی هستم. گفت: بیا که ترا نزد قومندان ببرم که اگر ترا تبادله می کرد خوب و اگر نه همراه ما باشی. گفتم: من تنظیمی نیستم، آدم بی طرف هستم، در خانه اولادهایم انتظارم را دارند، لطفاً مرا رها کنید. او با قنداق تفنگ مرا تیلۀ کرد و گفت: پیش شو، نزد قومندان برو. مرا به خانۀ کانکریتی که نصف بالای آن ویران شده بود، برد. در دهن دروازه با بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. مرا به تاکوی بی دروازه ای برد که نیمه تاریک بود. اول چیزی دیده نمی شد. بعد از چند لحظه که چشمانم با تاریکی عادت گرفت، دو نفر را دیدم که دست های شان از پشت بسته شده و به روی افتاده اند. پرسیدم: شما را از کجا گرفته اند؟ نفر اول که دست هایش بسته بود و سخت ناله می کرد، گفت: من در سیلوی مرکز کارگر بودم و چون از منطقه «کوشکک» پغمان به وظیفه می رفتم، مرا به نام سیافی گرفته اند، در حالی که هیچ کاره هستم. نفر دوم که مسن تر از نفر اول بود، گفت که مرا به نام این که از ولایت وردک هستم و درست فارسی تکلم کرده نمی توانستم گرفته اند، نمی دانم که سرنوشت ما چه می شود.

من که شدیداً ترسیده بودم و به سرنوشت خود حیران بودم، دیدم که پهره دار از تاکوی برآمد. سرم را بیرون کردم. بالای ساختمان، در برنۀ منزل دوم بر سقف آن چنگک هایی به شاخه ای آویزان شده بود. چنگک ها خون آلود معلوم می شد. تعجب کرده از آن دو نفر

که در تاکوی بسته شده بودند، پرسیدم. آنان گفتند که این تنها زندان نیست، کشتارگاه هم است. دیروز یک نفر را از کوته سنگی دستگیر کرده بودند که کارت تنظیم سیاف نزدش بود. بعد از آنکه او را شکنجه های عجیب و غریبی دادند، گلوی او را به این چنگک زدند. قربانی تا صبح خرخر می کرد و جان می کند. به اندازه ای ترسیدم تا جایی که پاهایم بی حرکت شده بود.

به طرف دروازه حیران می دیدم که پسر جوانی داخل حویلی شد. او سلاح به شانه و لباس گویچه به تن داشت. چهره اش به نظرم آشنا بود. نمی دانستم در کجا او را دیده ام. جوان وقتی به من دید، مکث کرد و با صدای بلند گفت: استاد! تو اینجا چه کار می کنی؟ فهمیدم که از شاگردان من است که در اثر جنگ های تنظیمی و قومی به اینجا کشانده شده است. گفتم: نمی دانم، یک نفر سلاح دار مرا به اینجا آورده است، مکتب رفته بودم که معاش خود را بگیرم. جوان که اسمش حسین علی بود، گفت: استاد، تشویش نکن من ترا خلاص می کنم. بعداً از حویلی بیرون شد و لحظه ای بعد همراه همان نفری که مرا آورده بود برگشت و گفت: این معلم ما است و آدم خوب است، مربوط کدام تنظیم نیست، باید او را رها کنید. ولی آن شخص تأکید داشت که باید تصمیم را قومندان بگیرد، اما آن پسر گفت که جواب قومندان را هم خودم می دهم. خلاصه مرا با اصرار زیاد از حویلی کشید. از پس کوچه ها حرکت کردیم. در راه از من پرسید که همراهیت چیزی نداشتی؟ گفتم: بایسکلم بود، بلا به پس بایسکل، برویم. عجله داشتم که از آن منطقه دور شوم، ولی آن پسر برگشت و بایسکلم را آورد.

با عجله به طرف گردنه «باغ بالا» در حرکت شدم. در ده افغانان تکت مزار شریف را گرفتم. دو شب بعد از رسیدنم به مزار، از رادیوها شنیدم که تنظیم سیاف و ربانی تمام خانه های افشار را به آتش کشیده اند، و من چانس آوردم که به مزار رفته بودم.



هیچ جا مصون نبود

بعد از جنگ ها و ویرانی های دوامدار، تمام هست و بودم را در شاه شهید از دست دادم. به خانه خسرم در کارته نو پناهنده شدم و از آنجا چند روزی به خانه یکی از دوستانم در شهر نو کوچ کردم. چون در شهر نو گذاره ام نشد، دوباره به کارته نو رفتم. در کارته نو هر شب دختران جوان را تهدید به ربودن کرده، پول می گرفتند. دختر زرگر بیچاره ای را بردند و دیگر برنگشت. پدرش هر روز کنار کوچه نشسته، با خود چیزی می گفت و با خاک بازی می کرد. بیچاره تعادل روحی اش را به کلی از دست داده بود. مردم از کارته نو هم فرار را شروع کردند. گرچه در آن منطقه جنگ و درگیری ای وجود نداشت، اما تهدیداتی که بلا وقفه از سوی افراد مسلح صورت می گرفت، مردم به ستوه آمده، به جاهای دیگر فرار می کردند.

بالاخره تصمیم گرفتم که از کارته نو به خیرخانه بروم. در خیرخانه وضع کمی بهتر بود. گرچه هر روز می شنیدیم که فلان نفر را در «خوشحال خان» که به خاطر کاری رفته بود، گرفته اند و یا جسد فلانی در شهر کهنه پیدا شده و یا فلانی را در کوته سنگی گروگان گرفته اند و... چون مردم از گذشته ها بین خود مراوده و یا قرض و قرضداری و داد و ستد داشتند، مجبور بودند که به مناطق ممنوعه هم سر بزنند و یا مامورین و معلمین جهت گرفتن معاش شان به نقاط مختلف شهر می رفتند و بدین گونه تهدید و گروگان می شدند. لذا برای هیچ کس در هیچ جایی از شهر کابل مصونیت وجود نداشت. گاه از بالا حصار و گاهی از



چار آسیاب راکت فرود می آمد و خانه ای را در خیرخانه ویران می کرد و قربانی می گرفت. بخصوص بعد از 11 جدی که دوستم با گلبدین اتحاد کرد، تهدید بیشتر شد و ازبک های زیر

فرمان دوستم نیز فارسی زبانان را تاجک و پنجشیری گفته می گرفتند و پول مطالبه می کردند.

یکی از روزهای ثور 1372 بود. وضع کمی آرام به نظر می رسید، چون می گفتند که در هشت ثور، پیروزی تنظیم ها را تجلیل می کنند. پسر را جهت احوالگیری فامیل خسرم و آوردن مقدار اشیای ما که در آنجا مانده بود، روان کردم. مادرش نمی خواست که سعید را به آنجا بفرستم، اما چون احوالگیری فامیل پدرش مطرح و مدتی بود که از آنان اطلاع نداشتیم، چیزی نگفت. من استدلال می کردم که همگی مصروف برگزاری جشن خود هستند و گفته اند که درین هفته آتش بس عمومی است و تمام طرف های جنگ آتش بس را امضاء کرده اند.

سعید صبح به طرف کارته نو رفت و من هم که دستفروشی می کردم، به سوی لیسه مریم حرکت کردم. عصر که آمدم، سعید از کارته نو نیامده بود. مادرش تشویش می کرد (چون یک فرزند داشتم)، گفتم: حتماً او را شب نگذاشته اند، فردا خواهد آمد. صبح ساعت های هشت پی کارم رفتم و خلاف معمول چاشت به خانه برگشتم، اما سعید نیامده بود. سراپایم را ترس فرا گرفت. گفتم که باید هرچه زودتر به کارته نو بروم.

ساعت های 2 بعد از ظهر خود را به کارته نو رساندم. گفتند: سعید دیروز ساعت های سه بجه برآمد. هرچه تأکید کردیم شب نپایید و می گفت اگر نرود مادرش تشویش خواهد کرد. حیران بودم که چه کار کنم. اینقدر می فهمیدم که دیروز بعد از ظهر در مسیر راه درگیری رخ نداده بود و چون گروگان گیری در مسیر راه ها فوق العاده زیاد بود، شک به بردنش داشتم.

من و خسرم از کارته نو برآمده، تصمیم گرفتیم نزد صوفی برات دوست خسرم که کنار سرک اول شاه شهید جارو فروشی می کرد، برویم و جریان را با او مطرح کنیم. چون فکر می کردیم حادثه بین کارته نو و پل محمود خان اتفاق افتاده باشد.

چند دکان در سرک اول باز و صوفی برات کنار جاروهایش نشسته بود. بعد از احوال پرسی جریان را برایش تعریف کردیم. او نشانی یکی از پوسته های کنار بالاحصار را برای ما داد و گفت: همیشه افراد این پوسته درین مسیر مردم را گروگان می گیرند و پول

مطالبه می کنند. اگر هر یکی از پوسته های مجاور پسر تان را برده باشد، باز هم این پوسته خبر می شود، لذا شما به این پوسته مراجعه کنید.

ما با ترس و لرز خود را به پوسته رساندیم. پهره دار پشت بوری های ریگ نشسته و ماشینداری را مقابلش گذاشته بود. سلام کردیم و جریان را برایش گفتیم. پهره دار فاروق، فاروق صدا زد و مرد قوی هیکل و مو درازی از اتاق بیرون شد. جریان را برایش گفتیم و نشانی های سعید را دادیم. او چند لحظه به اتاق رفت و دوباره برگشت و گفت: پسر تان نزد افراد ما است. اگر سه لک افغانی بیاورید، رها خواهد شد در غیر آن دست تان را از پسر تان بشویید. هرچه زاری کردیم که مقدار پول را کمتر کند، فایده ای نکرد. آدم مو دراز به سوی اتاق رفت و گفت: فردا ساعت ده بجه انتظار پول را داریم. و بعداً به اتاق داخل شد.

من به طرف خیرخانه و خسرم به سوی کارته نو رفت. مقداری پول نقد داشتم، چند افغانی از دوستانم قرض گرفتم و مقداری تلاهای خانم را همان عصر فروختم و سه لک افغانی تهیه کردم. به دیگران گفتم که خسرم را گرفته به پوسته می روم.

صبح کمی وقت تر به سوی کارته نو در حرکت شدم. تکسی در حال دور زدن از دهان چمن به طرف کارته نو بود که دو نفر مسلح موتر را توقف دادند و مرا پیاده کردند. بعد از تلاشی سه لک افغانی را گرفتند. من گریه می کردم که پسرم گروگان است، اگر این پول را نرسانم او را می کشند. افراد مسلح زاری ام را نشنیدند، در بدل چند قنداق بر شانه هایم کوفتند و رفتند.

تکسی ران مرا دلداری می داد که افراد را می شناسد و پوسته آنان را بلد است. خود را به کارته نو رساندم و جریان را به خسرم شرح دادم. بیچاره به خود می پیچید و چیزی از دستش بر نمی آمد.

تکسی ران که آدم بی نهایت فداکاری بود، ما را به تکسی نشانده، به پوسته ای که سعید را گرفته بودند، برد. پهره دار به مجردی که ما را دید، فاروق صدا زد. فاروق از اتاق برآمد و گفت: پول را آورده اید؟ جریان را برایش قصه کردم. تکسی ران هم نشانی افراد و پوسته را داد. فاروق بعد از کمی مکث سه نفر از افراد مسلح خود را صدا زد و برای شان دستور داد که به جیب نشسته با این مرد به فلان پوسته بروند. بعد یکی از آنان را که باید سرگروپ بوده باشد گوشه کرد و چیزی برایش گفت و حرکت کردیم.

وقتی به پوسته رسیدیم، یکی از همان دو نفری که پول هایم را گرفته بود، کنار پوسته پهره داری می کرد. من به همراهان خود گفتم، از دو نفری که پول های مرا گرفته، یکی همین پهره دار است. سه نفر از جیب پایین شدند اما به من دستور دادند داخل جیب بمانم. سرگروپ از پهره دار جوای قومندان پوسته شد. پهره دار داخل حویلی رفت و لحظه ای بعد قومندان پوسته که آدم لاغر اندام و بلند قامتی بود برآمد. بعد از چند دقیقه صحبت مرا صدا زد. پهره دار وقتی مرا دید کمی مضطرب شد و خیره خیره به من نگاه کرد. جریان را به قومندان پوسته گفتم و پهره دار را نشان دادم که یکی از آن دو نفر می باشد. مرا دوباره داخل موتر کرده و یکی از آن سه نفر با من در موتر ماند. سرگروپ با یک نفر مسلح داخل حویلی رفت. بعد از نیم ساعت هر دو نفر برآمده، به طرف پوسته اولی حرکت کردیم. آنان در راه چیزی نگفتند، در حالی که من می خواستم بدانم که جریان چطور شده، اما از ترس پرسیان نکردم.

موتر کنار پوسته ایستاد. هر سه نفر داخل اتاق رفتند. بعد از چند لحظه مرد مسلحی از اتاق برآمد و به طرف حویلی ویرانه ای که چند نفر مسلح بر گوشه آن در سنگری نشسته بودند، رفت. نیم ساعت بعد سعید را دیدم که با آن فرد مسلح به سوی ما می آید. وقتی به پوسته رسید، فاروق از اتاق برآمد و گفت: افرادی که پول هایت را برده بودند، حاضر شدند که نیم پول را به ما بدهند و چون از دوستان ما هستند ما هم قبول کردیم، لذا با همین نیم پول پسر را رها می کنیم.

سعید را تحویل گرفتیم و شام آن روز خود را به خیرخانه رساندیم. مادرش در حالت ضعف و فریاد بود که سعید را دید. اگر تکسی ران این همت را با ما نمی کرد، خدا می داند بر سر سعید چه می آمد.



مطمئن شدیم که دیگر زنده نیست

پدرم سال ها قبل مامور وزارت مالیه بود و پیش از کودتای هفت ثور تقاعد کرد. من و خواهرم سیما از خانم دوم او بودیم. وی از 2 زن 12 طفل داشت، ولی همه بعد از تولد فوت کرده، فقط ما دو تا در روزهای پیری او به دنیا آمده و زنده مانده بودیم.

من صنف 8 و سیما صنف اول مکتب بود که مادرم به مرض خنازیر مبتلا شد و فوت کرد. بیچاره رنج بسیار کشید. پدرم بعد از تقاعد در یکی از ترانسپورت های مسافری اجیر شد و خرج خانه را پیدا می کرد. ما در کاه فروشی خانه محقری داشتیم.

بعد از کودتای ثور که جنگ و درگیری شروع شد، اداره ترانسپورتی هم پدرم را جواب داد و او بعد از تلاش فراوان در یکی از تصدی های نفتی کار پیدا کرد و تا سقوط نجیب در آن جا کار می کرد.

من از 12 فارغ شدم. بعد از ختم یک دوره عسکری در یکی از وزارتخانه ها کار گرفتم و با دختر کاکایم عروسی کردم.

جنگ های مجاهدین که شهر کابل را ویران کرد، خانه ما را هم با خاک یکسان نمود. از کاه فروشی به قلعه فتح الله گریختیم و در خانه یکی از همکاران دفترم که از همان روزهای اول جنگ به پاکستان فرار کرده بود، جابجا شدیم.

پدرم همیشه از بابت دختر جوانش در خانه پریشان بود و دایم می گفت: خدا او را پس بختش کند. سیما از صنف 12 فارغ شده بود. بالاخره او را به پسرى به نام ظریف که انجنیر بود، ولی در جریان جنگ ها با برادرانش مستری خانه ترمیم موتر باز کرده بود، دادیم.

یکی از روزها که پدرم از قلعه فتح الله جهت خبرگیری خانه به کاه فروشی رفته بود، با اصابت پارچه راکتی به سینه اش جابجا شهید شده بود. ما دو روز بعد جسد او را یافتیم، او را دفن کرده، فاتحه مختصری برایش گرفتیم.

ظریف بعد از مرگ پدرم چند بار خواست عروسی کند اما جنگ ها مانع آن می شد. با ورود طالبان که یک سال از نامزدی سیما می گذشت، در اثر جنجال برادر ظریف با یکی از



قومندانان طالب که موترش را ترمیم کرده بود ولی پول نمی داد، مجبور شد به پشاور فرار کند، زیرا طالب را به شدت لت و کوب نموده بود. از حاکمیت طالبان بر کابل بیش از یک سال می گذشت، که روزی افراد امر بالمعروف از کنار خانه ما می گذرند و صدای موسیقی را از داخل خانه شنیده، دروازه را تک تک می کنند. سیما از پشت در با آنان صحبت کرده و از بودن وسایل موسیقی در خانه منکر می شود. عصر که از کار

آمدیم (کنار جاده آرد فروشی می کردم) جریان را برایم گفتند. یکی از طالبان که ملا یعقوب نام داشت و از ارزگان بود، فردا بعد از آن که آدرس کارم را از پشت دروازه از خانم می گیرد، نزد آمد و خواهان ازدواج با سیما شد. از همسایه ها خبر گرفته بود که من خواهری در خانه دارم. هر چه تأکید کردم که خواهرم ازدواج کرده ولی طالب قبول نکرد و بنای اذیت و آزارم را گذاشت، چون فکر می کرد که دروغ می گویم. چند روز پیاپی با دو نفر دیگر بر پیکپی سوار می آمد و مرا تهدید می کرد و اخطار می داد. سیما و خانم را که صاحب یک طفل شده بود، به خانه کاکایم در خیرخانه فرستادم و به ظریف احوال دادم که هرچه زودتر بیاید. ظریف سه روز بعد با یک برادرش رسید. جریان را برایش تعریف کردم. عروسی مختصری برای ظریف و سیما برگزار کردیم. سیما، خانم و طفلم با برادر ظریف روانه پشاور شدند و من با ظریف تصمیم گرفتیم بعد از تصفیه حساب ها به پشاور برویم. ظریف هم از بابت مستری خانه اش قرض و قرضداری هایی داشت.

دو روز بعد که چند بوری آرد را به یکی از مشتری هایم تحویل می دادم، ملا یعقوب آمد و گفت: خانه ات را کجا انتقال دادی؟ تا گفتم به تو چه مربوط است، با قنداق چنان به فرقم کوبید که سرم را کفاند و خون از آن جاری شد. دو روز را به تداوی سرم گذراندم. ظریف که از این ناحیه سخت عصبانی شده بود، مرا وادار کرد که با ملا یعقوب مصالحه کنم. بعد از مصالحه، او و یکی از دوستان طالبش به خانه آمد و من ظریف را شوهر خواهر دیگرم معرفی کردم و گفتم خانه اش در تایمنی است. من پای پول را به میان آوردم و گفتم،

اگر خواهرم را می خواهی باید هزار لک افغانی بدهی. او همان دم برایم 50 لک افغانی داد و گفت: فردا مسئله را ختم می کنیم. در آن روز او را بسیار عزت کردیم و وقت نان طوری وانمود کردیم که اولادهایم در خانه می باشند.

فردا ملا به تنهایی آمد. بسیار خوشحال بود. دم در او را پذیرایی گرمی کردم. او لباس های لوکسی پوشیده بود و بوی عطر می داد. ما تصمیم خود را گرفته بودیم. به مجردی که ملا خواست بوت هایش را بکشد و داخل خانه شود، ظریف از پشت بر او حمله کرد و من با چوبی که از قبل آماده کرده بودم به فرقهش کوفتم. ملا غرق خون شد و به زمین افتاد. بعد، دو نفری او را آنقدر کوبیدیم که فهمیدیم دیگر زنده نیست. 20 لک افغانی اش را گرفتیم و تفنگچه اش را ظریف در چاه خانه انداخت. مقداری فرش و وسایل خانه را که باقی مانده بود، برداشته به خیرخانه بردیم و خود همان روز به جلال آباد رفتیم. فردای آن خود را به پشاور رساندیم و بعد از چند ماه از پشاور به ایران رفتیم که تا حال در اصفهان کار می کنیم.



قوماندان بی وجدان، خاشنه خود را فرار داد

قبل از آمدن جهادی ها زندگی خوشی داشتیم. شوهرم در میدان هوایی کارگر بود و خودم با دو دخترم که مکتب می رفتند و دو پسر خُردم که یکی از آنان نیز مکتب رو بود و دیگرش خُرد سال، در سیاه سنگ زندگی می کردیم.

نمی دانم سال 65 بود یا 67 که شوهرم جهت تهیه زغال سنگ که در ایستگاه آخر پوهنتون توزیع می گردید، به آن جا رفت. طرف های چاشت بود که در کوچه ما غریو بالا شد. مادر کلثوم سراپا کنده به حویلی داخل شده فریاد زد: او مادر جواد! از خانه برای که سرت لچ و طفل هایت بی پدر شدند. وارخطا به حویلی رفتم. گفتم: چه میگی مادر کلثوم؟ گفت: بلی، جنازه شوهرت را به مسجد بردند. ناگهان دنیا بر سرم چرخید. با دخترانم که تازه از مکتب آمده بودند، گریان و نالان طرف مسجد روان شدیم، اما همسایه ها ما را نگذاشتند و گفتند: جنازه را به خانه می آورند، رفتن شما به آنجا خوب نیست. طولی نکشید که جسد آغشته به خون شوهرم را داخل حویلی کردند. حالم را نمی فهمیدم، ناله و شیون می کردم و خاک بر سر می ریختم. او در موقع اخذ زغال سنگ راکت خورده و جابجا شده بود.

مراسم کفن و دفن شوهرم را همسایگان و نیز ایور علیل و مریضم که با ما زندگی می کرد، به عهده گرفتند. بدبختی ما شروع شد. چند روزی که گذشت، تقاعد شوهرم را گرفتم و آن را خوردم. مجبور شدم برای خرج تحصیل فرزندانم و پر کردن شکم شان مشغول وظیفه شوم. بعد از تپ و تلاش زیاد در یکی از شفاخانه های مرکز به حیث خدمتکار پذیرفته شدم.

چند سالی گذشت. دختر کلانم شامل پوهنتون شد و دختر دیگرم صنف دوازده. هر دو اصرار داشتند که دیگر درس نخوانند و جایی وظیفه بگیرند. گفتم: نه دخترانم، پدر تان آرزو داشت که شما تحصیلات عالی داشته باشید. تا که من رمق در تن دارم زحمت می کشم که شما درس های خود را تمام کنید، آن وقت نفس به راحتی می کشم. خلاصه اینکه زندگی می گذشت.

ناگهان دولت نجیب سقوط کرد و جهادی ها داخل کابل شدند. همان شب اول جنگ بین آنان شروع شده و تصادفاً خانه ما در سیاه سنگ خط اول جنگ بود. چند روزی از خانه برآمده نتوانستم. بالاخره وقتی جنگ شدید شد، یکی از دوستان پدرم مشوره داد که چون اینجا امنیت نیست، باید به طرف چارآسیاب که آنجا خانه و زمین داریم برویم. بالاخره من هم موافقت کردم و به آن صوب کوچ کردیم. کمی اوضاع آرام شده بود و می توانستم به وظیفه بیایم. دخترانم نیز به تحصیلات خود می رسیدند. یک سال بدین منوال گذشت.

منطقه ای که ما در آن زندگی می کردیم، زیر نفوذ حزب اسلامی گلبدين قرار داشت. یک روز جمعه که همه در خانه بودیم، دروازه خانه تک تک شد. وقتی در را باز کردم، دو زن یکی نسبتاً جوان و دیگری مسن سلام و علیک کرده اجازه داخل شدن خواستند. من هم چون آنان را نشناختم، گفتم بفرمایید. آدم دختر دار اولین چیزی که به فکرش خطور می کند، گفتم شاید طلبگار باشند، اما دخترانم را در کجا دیده اند؟

به هر حال، آنان داخل خانه رفتند. من هم برای شان چای آوردم. آهسته آهسته سر صحبت را باز کردند. حدسم درست بود. خواستگار دختر کلانم بودند. هر چند من و دخترم هر دو راضی نبودیم ولی آنان اصرار زیاد داشتند.

پرسیدم: بالاخره نفهمیدم که بچه چه کاره است و چقه درس خوانده؟ در جوابم گفتند: درس مرس نخوانده جهاد کرده و فعلاً قومانداان است و هر قدر بخواهی پول دارد. گفتم: مادر جان، با تنها پول آدم خوشبخت نمی شود، خوب فکر کن، دخترم صنف چهارم پوهنتون است و امروز و فردا فارغ فاکولته می شود، اما پسر شما بی سواد است، این گپ چطور امکان دارد، مردم چه می گویند.

خانم پیر صدایش را آهسته نمود و گفت: حالا مردم هیچ نمی گویند، اما اگر دخترت را ندهی و خدای ناکرده یک روز از راه گم شود، آن وقت بسیار گپ می شنوی. خود را نباختم و گفتم: خو خیر باشد، ما مشوره می کنیم، باز احوال بگیرد. این را به خاطری گفتم چون واقعاً ترسیده بودم. آنان رفتند، اما دخترم به جان من چسبید که مادر چرا این طرف آمدی، همان خانه ما خوب بود، اگر راکت هم می خوردیم، اما حالا چه کنیم؟ برای این که دخترم آرام شود، او را تسلی دادم.

شب همان روز هنوز پاسی از آن نگذشته بود که باز کوچه تک تک شد. با ترس از خواب پریدیم. به همه گفتم، شما آرام باشید، من می روم کوچه را باز می کنم. وقتی پشت دروازه رفتم، گفتم کیستی. صدای آمرانه ای گفت: در را باز کن. گفتم چرا باید باز کنم، شما کی هستید؟ گفتند: خانه باید تلاشی شود، به ما راپور آمده است. به خاطر رفع اشتباه آنان مجبور شدم دروازه را باز کنم، اما ناگهان یک گول بی شاخ و دم با موهای ژولیده خود را به داخل خانه انداخت و دو نفر مسلح دیگر نیز از عقب وی داخل شدند.

نفر اولی مرا مخاطب قرار داده گفت: در طول سال ها تا هنوز کسی از حرف من نبرآمده، خودت چطور این حرف را می زنی که دختر تو خواننده است و من نیستم. من وقتی تصمیم گرفتم که یکی را می گیرم دیگر حرفی نیست، هر رقم شود می گیرم، یا به رضا یا به زور پول یا به زور سلاح، مقصد می گیرم. هوش کنی که دیگر این حرف ها را نزنی، خواستم طریقه سنت اجراء شود، به این خاطر خواستگار فرستادم اگر نه خودم می توانستم کار را خلاص کنم. فردا خواستگاران می آیند، برای شان شیرینی بتی. چند روز بعد عاروسی می کنیم، باز خات دیدی که چه عاروسی برای دخترت جور می کنم که خودت حیران بمانی.

واقعاً حیران ماندم، چون از دست یک زن بی سرپرست که مرد خانه نداشته باشد چه می آید. خود را آرام گرفتم. همه فیصله کردیم بی خبر از آنجا خارج شویم ولی فردایش دیدم که آن قومندان در پشت خانه یک پهره دار گذاشته و پیغام داده تا مراسم عقد صورت نگیرد، مادر و نه دختر حق خارج شدن از خانه را ندارند.



چاره ای نداشتیم. دخترم گفت: مادر من خود را می کشم ولی زن این حیوان نمی شوم. گفتم جان مادر، خدا را شکر کن که به آبرو و عزت می خواهند ترا ببرند، اگر بگریزانند چه کرده می توانیم. دخترم و من با هم گریه کردیم.

خلاصه مجبور شدم. به قومندان شیرینی دادم و یک هفته بعد عروسی صورت گرفت. این حیوان که حالا دامادم بود، سر و کله اش کمی آدم نما شد، لباس پاک می پوشید و بعضی اوقات به خانه ما می آمد و پول هم می آورد. چند سالی بدین گونه گذشت اما دخترم را نگذاشت که دیگر فاکولته بخواند. سه فرزند پیدا کرده و روز به روز زار و نحیف می شد، رنج می کشید اما چاره چه بود.

یک روز دامادم با دخترم و اولادهایش به خانه آمد و گفت: مادر جان دخترت و اولادها یک چند روزی مهمان تو باشند، به یک مسافرت چند روزه می روم، زود بر می گردم. او کمی پول هم برای مان گذاشت و رفت.

درست فردای همان روز دختر دیگرم که بعد از صنف دوازده شامل وظیفه شده بود، به خانه نیامد. گفتم حتماً در راه جنگ شده، به این خاطر شاید نا وقت تر بیاید. وقتی شام نیامد. از خانه برآمدم و به سراغ رفقای دامادم رفتم. گفتم که دخترم تا به حال به خانه مراجعت نکرده است. در جوابم گفتند که ما می پالیمش. با حال خراب به خانه برگشتم. آن شب و شب های دیگر خبری از دخترم نشد. یک ماه گذشت. از ترس آبرو ریزی به کسی اطلاع ندادم. یک روز همسایه قدیم سیاه سنگ مرا دید و گفت: چه حال داری، دخترانت چطور هستند، شنیدم که آنان را به قومندان ها داده ای؟ گفتم: یکی اش را بلی اما دیگرش را نه. گفت: دختر خوردت را با داماد کلانت در پاکستان دیدم. وارخطا شدم، گفتم راست می گویی؟ گفت: بلی.

تنها پسر مرا تسلیم یکی از خواهر خوانده هایم کرده، روانه پاکستان شدم. بعد از جستجوی زیاد بالاخره معلوم شد که داماد بی شرفم خاشنه خود را فراری داده با او عروسی نموده و ما را ترک کرده است. چیزی به دست نیامد، دوباره روانه کابل شدم. چند سال بعد خبرش از ایران آمد. کسی دخترم را دیده بود که دو اولاد دارد و با همان داماد بدجنسم زندگی می کند.



بی عفت شدم

اسم نوریه است. از مردم هزاره بهسود هستم. سال های قبل نسبت بیچارگی و فلاکت به کابل آمده و در دامنه کوه کارته سخی در خانه ای که نه آب و نه برق داشت، کوچ کردیم. شوهرم رضا نام دارد که بار سنگین روزگار او را مو سفید و ناتوان ساخته است. رضا قبل از آمدن مجاهدین در نزدیکی های لیسه حبیبیه در چوب فروشی ای چوب شکنی می کرد. خودم در شفاخانه ابن سینا خدمتکار بودم. دو دختر داشتیم. دختر کلانم چهار ساله بود که حکومت نجیب سرنگون شد.

در دوران پرچمی ها نیز فقیر و بی چیز بودیم و به مشکل زندگی را ادامه می دادیم. با آمدن حکومت اسلامی شوهرم خوشحال شده می گفت: خدا کند این حکومت در غم غریب ها باشد. همیشه در همین فکر بود که جنگ ها آغاز گردید و روز به روز اوج می گرفت. جنگ بین هزاره و افغان شروع شد و ما از ترس اینکه هزاره هستیم، جایی کوچ کرده نتوانسته و هم توان دادن کرایه و خانه های کرایه را نداشتیم و به فکر اینکه با ما بیچاره های فقیر کسی کاری ندارد، در خانه خود پاینده شدیم.

با گذشت چند وقت جنگ ها شدت گرفت و نفرهای مسلح مزاری شوهرم را به زور به خاطر سقاوی و چوب شکنی به پوسته ساحة دهمزنگ بردند و در بدل برایش چند دانه نان با کمی برنج پخته می دادند. چون کار شان زیاد بود، شوهرم همیشه شکایت داشت. بعد از چند ماه قومندان شفیع دیوانه قرارگاه جدیدی را در ساحة سینما بریکوت جور کرد و شوهرم را نیز در قرارگاه جدید توظیفه نمود.

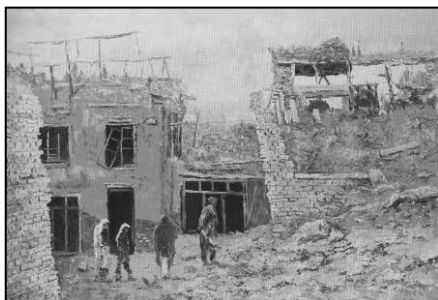
یکی از سرگروپان شفیع دیوانه، غلام نام داشت که پیش از آن در باغ قاضی جوالی گری می کرد. او ظاهراً با شوهرم دوست شده و به خانه ما رفت و آمد را شروع نمود. هر مرتبه ای که می آمد، با خود کمی مواد خوراکی و تیل هم می آورد. از همان اول به شوهرم گفتم که غلام شاید به کدام هدفی بیاید، ولی او قبول نکرده می گفت که ما چه داریم، دخترها خُرد هستند، ممکن از لحاظ دلسوزی و یا رفاقت رفت و آمد نماید.

به اثر فیر راکت های گلبدینی ها که از منطقه چار آسیاب به طرف کوه تلویزیون و قرارگاه های حزب وحدت صورت می گرفت، خانه های اطراف ما خالی شده و ما تنها در آنجا زندگی می نمودیم.

غلام به رفت و آمد گاه و بیگاه خود ادامه می داد و با خود مانند گذشته مواد خوراکی می آورد. از طرف دیگر جنگ ها اوج گرفته هر طرف راکت باران بود.

غلام به بهانه اینکه رضا در ساحه پل سرخ مهمان است، او را در پوسته مصروف کرده و خودش تنها ساعت های هشت شب به خانه ما آمده و گفت: «رضا امشب در قرارگاه مهمان است، ممکن بعد از چند دقیقه برسد.» تا ساعت 9 شب منتظر ماندم، اما از وی خبری نشد. غلام پیوسته تقاضای نان می کرد و از طرفی هم فیرها و راکت پرانی زیاد شده می رفت.

بعد از صرف نان با حالت پریشان جای خواب غلام را در خانه و از خود را در دهلیز آماده نمودم. هنوز بیدار بودم که غلام بی شرف داخل بستر شده و از من تقاضا نمود که



ساکت و آرام باشم. هر قدر تلاش کردم خود را نجات بدهم نتیجه نداد. زاری کردم، گریه کردم که تو رفیق شوهرم هستی و از دست من نان و آب خوردی، این عمل تو خیانت است. قبول نکرده مانند سنگ دیوانه بالايم حمله می کرد. دو دخترم در خواب بودند. من سر و صدا راه

انداختم، ولی کسی آنجا نبود که به دادم برسد تا اینکه او با کدام چیزی به سرم کوبید. از حال رفتم، وقتی سر حال آمدم، خود را برهنه یافتم. غلام خاین در کنارم بود و از عملی که انجام داده بود مرا دلدار می داد و می گفت که رضا نباید از آن خبر شود، در غیر آن تو میدانی که من سرگروپ و پوسته دار هستم، اگر می خواهی که او زنده باشد، همین رابطه باید دوامدار حفظ شود.

خود را در برابر غلام بی وجدان در مانده و بیچاره احساس می کردم و از عملی که اتفاق افتاده بود، همیشه رنج می بردم. بالاخره تاب نیاورده جریان را با تفصیل به رضا قصه

کردم. رضا مرا زیر لث گرفته می گفت: تو قابل کشتن و طلاق دادن هستی، تو باید کشته شوی، و گریه می کرد و به سر خود می زد.

صبح وقت رضا به طرف پوستانه رفت. با دیدن غلام، بر رویش تف انداخته، گفت: خاین، حق رفاقت همین بود؟ به اثر غالمغال، تمام افراد از موضوع آگاهی یافته رسوایی برپا می شود. غلام به بهانه اینکه گویا رضا از آشپزخانه برنج و روغن را دزدیده، با کمک افرادش او را زیر زدن می گیرد. دلم گواهی بد می داد. با دختر کلانم به طرف پوستانه روان شدم که در نزدیکی سرک راکتی از طرف چارآسیاب فیر و در منطقه فرود آمد. در اثر اصابت پارچه های راکت، دخترم بر زمین افتیده در همان لحظه بی هوش شد. چند نفر مسلح از طرف چوک دهمزنگ آمدند و ما را به شفاخانه پل سرخ برده، داخل بستر شدیم. دو روز گذشت، دخترم فوت کرد و بعد توسط امبولانس به ساحه زیارت سخی انتقال یافتیم. حیران و گریان این طرف و آن طرف دویدم تا که رضا پیدا شد. عصر همان روز جنازه به خاک سپرده شد.

من ماندم و دختر دومی و رضا و عالم های غم و اندوه. شوهرم نزد قومندان شفیع رفته و جریان را به وی گفت، اما قومندان هم از غلام خاین دفاع کرده و گفت که گناه از خانمت است، مجاهدین از این کارها دور هستند.

زندگی بالای ما سخت می شد. تمام ما گرسنه مانده بودیم. ناگزیر از راه نوآباد دهمزنگ به طرف شهر راهی شدیم که در اولین پوستانه شورای نظار تلاشی شدیم. یک دانه انگشتی ای که داشتم از من گرفته و با صد توهین و تحقیر و هزاره گفتن و... از گیر آنان خلاص و به چار قلعه آمدیم.



تا حال تعادل روحی خود را باز نیافته است

یک سال از جنگ در کابل می گذشت. ما در این مدت سه بار خانه بدل کردیم. دیگر چیزی برای ما باقی نمانده بود. اول در ده بوری بودیم، بعد به گذرگاه گریختیم و از آنجا به قلعهٔ زمان خان فرار کردیم. در حکومت نجیب مامور پایین رتبه ای بودم، زخم معلم بود و دو طفل داشتیم. محمود 13 ساله و نرگس 9 ساله بود. دیگر از وظیفهٔ من در وزارت و معلمی خانم خبری نبود.

جنگ 11 جدی میان شورای هماهنگی و دولت، ساحهٔ مکروریان و قلعهٔ زمان خان را به شدت ویران کرده بود. ما که بعد از آن جنگ به قلعهٔ زمان خان فرار کردیم، در خانهٔ نیمه ویران یکی از دوستانم که قبلاً در وزارت فواید عامه همکار بودیم و او قبلاً به ایران فرار کرده بود، جابجا شده بودیم. فقط یک اتاق خانه جور مانده بود. در و دروازه برایش پیدا کرده، دیوار چپه شده را با بوری، پرده گرفتیم. چند خانوادهٔ دیگر هم که از جاهای مختلفی گریخته بودند در آنجا جمع شده بودند. فقط یک فامیل از باشندگان اصلی منطقه بود. ما با هم مراودهٔ خوبی داشتیم. گهگاهی که توپ یا راکتی می آمد، خود را در پشت خاک ها و ویرانه ها پنهان می کردیم. راستی دیگر با فیر و صدا عادت کرده چندان نمی ترسیدیم. در مجموع این منطقه کمی آرام بود و ما می توانستیم نفس راحتی بکشیم.

هر روز با بایسکل از چهلستون و یا پلچرخ مواد غذایی را خریداری کرده به این منطقه می آوردم و با فروش آن امرار معاش می کردیم. خانم که در مکتب بی بی مهر و گویا



معلم بود، بعد از هر چند ماه با تلاش فراوان و رفت و آمدهای مکرر معاش خود را می گرفت و گوشه ای از مشکلات زندگی ما را حل می کرد.

یکی از همسایه های ما که در پل محمود خان به صفت

مستری کار می کرد، آدم بسیار دلسوز و مهربانی بود. شام 27 سرطان حین برگشت به سوی خانه در نزدیکی مسلخ راکتی در جوارش اصابت کرده، بیچاره را با بایسکلش تکه تکه ساخته بود. فامیلش تا نا وقت ها از نیامدن او تشویش داشت و مرا هم در جریان قرار دادند. او چون هیچ وقت بدون اطلاع فامیل جایی نمی رفت، ما با نگرانی زیاد تا صبح نخواستیم. فردا صبح با پسر مستری به پل محمود خان رفتیم. شاگردان دکان را باز کرده بودند و گفتند که استاد دیروز شام خانه رفته است. به چند شفاخانه سر کشیدیم تا اینکه جسد او را در شفاخانه چارصد بستر یافتیم. وقتی او را به خانه بردیم، محشری به پا شد. همسایه ها همه گریه می کردند. بالاخره جنازه اش را در میان آه و فریاد به گورستان برده دفن کردیم.

برادر مستری سیدگل نام داشت و در قلعه وکیل زندگی می کرد. او نیز هشت ماه قبل در جنگی گیر افتاده با اصابت مرمی به پای چپش معلول شده بود. سیدگل با زن و یک پسرش به خانه مستری آمده، برای یک روز فاتحه گرفت. دوستان و همکاران مستری آن روز تا عصر بر فاتحه نشسته عزاداری کردند. فردا صبح که همه ما در غم مستری غرق بودیم، بایسکل را گرفته به سوی چهلستون حرکت کردم. محمود با برادر زاده مستری از خانه برآمده در میدان کمی دورتر از خانه بازی می کرد که گلوله توپی در چند قدمی شان اصابت می کند و هر دو سوراخ سوراخ شده، جابجا شهید می شوند. چون محل حادثه از خانه کمی دور بود کسی متوجه آن نشده بود.

ساعت های یازده خانم به منزل مستری رفته تا محمود را به خاطر کاری صدا بزند ولی او را با برادر زاده مستری در خانه نمی یابد. او مشوش شده به کوچه به دنبال او می برآید که پیر مردی از دور صدا می زند: خواهر، در آن میدان دو نوجوان تکه تکه شده و خونالود افتاده اند، معلوم نیست مربوط کی هستند. خانم دیگر به خود نفهمیده و با چیغ و فریاد خود را به آنجا می رساند. بدن تکه تکه شده فرزندش را در آغوش کشیده و بی هوش می شود. خانم و بچه های مستری هم می رسند و هر دو شهید را به خانه می برند. زنان همسایه خانم را با هزار مشکل به خانه می رسانند.

ساعت های دوی بعد از ظهر یک بوری آرد را بر بایسکل انداخته با هزار مشقت به سوی قلعه زمان خان در حرکت بودم که اسماعیل پسر مستری گریه کنان در گذرگاه مقابلم ایستاد. هرچه کوشش کرد که چیزی بگوید، گفته نتوانست. بغض گلویش را می فشرد و

اشک هایش می ریخت. فقط با دست خود اشاره کرد تا زودتر بیایم و دوباره برگشت. من دیگر نفهمیدم. بوری آرد را انداختم و به سرعتم افزودم. دو سه نفر رهگذر چند بار مرا صدا زدند که بوری آرد افتاد، ولی من عقب خود را ندیدم. هرچه کوشش می کردم که خود را به اسماعیل برسانم، اما او بسیار سریع حرکت می کرد، مثلیکه از من بترسد و فرار کند، نتوانستم خود را به او برسانم. او واقعاً می ترسید تا همچو خبری را برایم بگوید.

وقتی خانه رسیدم، نرگس پشت دیوار خانه چپه افتاده بود و تمام بدنش می لرزید. او را در آغوش گرفتم و داخل خانه شدم. دو زن همسایه کنار مرده ای که در تکه سفیدی پیچیده شده بود نشسته بودند. خانم بی حس و بی حرکت آنسو تر افتاده بود. آن قدر خود را زده بود که بدنش سرخ و موهای کنده شده اش در کنارش افتاده بود.

محمود جان پسر دلبندم را در تکه ای پیچیده بودند. وقتی رویش را برهنه کردم، تمام بدنش سوخته بود. قلبم فرو ریخت، هرچه کوشش کردم خود را استوار نگه دارم، نتوانستم. پاهایم می لرزید. نرگس به چیغ زدن شروع کرد. یک بار بغض گلویم ترکید و فریاد زدم: محمود، محمود! ولی او از زیر تکه سفید جواب نداد. آن شب تا صبح گریستم. مادرش همچنان بیخود و بی حرکت بود. گاهی که به حال می آمد، جملات بی ربطی می گفت.

فردا صبح چند نفر همسایه جمع شدند. محمود را با اکبر برادر زاده مستری به قبرستان بردیم و هردو نوجوان را کنار هم دفن کردیم. من و مادرش هر شام بر مزار او می رفتیم و گریه می کردیم. بعد از یک سال به پشاور رفتیم. گرچه خانم مخالفت می کرد که محمود را تنها نمی گذارم، اما چاره ای نبود. مادرش تا ماهیبر به سوی کابل می دید، محمود محمود می گفت و می گریست. خانم تا حال تعادل روحی خود را باز نیافته و صبح وقتی از خواب بر می خیزد، قصه خواب دیدنش در مورد محمود را بیان می کند که چطور او را در خواب دیده است.



چهار طفل شهید شدند

شوهرم مامور پایین رتبه یکی از وزارتخانه ها و من معلم بودم. ما چند سال قبل از شمالی به کابل آمدم و بعد از چند سال سرگردانی بالاخره خانه ای در مکروریان سوم خریدیم و آنجا متمکن شدیم.

شوهرم به هیچ جریان سیاسی وابستگی نداشت. تلاش هر دوی ما می توانست زندگی فامیل را با هفت دختر و پسر تکافو نماید. راکت باری هایی که از سوی مجاهدین و کابل صورت می گرفت، کمتر به مکروریان ها اصابت می نمود لذا ما از این ناحیه دچار تشویش



جدی نبودیم. با خروج روس ها از افغانستان، شوهرم را به احتیاط بردند. چون یازنه ام در تشکیلات وزارت دفاع کار می کرد، شوهرم را نزد خود به عنوان بادیگارد گرفت. وی از طریق کمک به دستگیرشدگان جلبی و افراد احتیاطی ای که باید به عسکری سوق داده

می شدند، پول به دست می آورد. احوال جلبی ها را به خانواده های شان می رساند و از فرستادن عده ای به ولایات جلوگیری نموده، کار شان را در پایتخت جور می کرد. با وجود خدمت عسکری اکثر شب ها به خانه می آمد و من از این وظیفه او ناراض نبودم.

یک سال قبل از سقوط نجیب، شوهرم از سربازی ترخیص شد و دوباره به همان کار قبل از عسکری اش شامل گردید. در دوران عسکری شوهرم، به زندگی نسبتاً خوبی رسیدیم و پول ذخیره کردیم.

با سقوط دولت نجیب و درگیری تنظیمی، زندگی ما مثل زندگی تمام مردم کابل به شدت خراب شد. درگیری ها بیشتر در جنوب و غرب کابل متمرکز بود و گاهگاهی راکت ها به مکروریان ها هم اصابت کرده و تلفاتی به بار می آوردند.

فامیل های بسیاری از کوته سنگی، ده بوری، چهلستون، دهمزننگ و گذرگاه به زیر زمینی ها، مکاتب و مکروریان ها از جمله مکروریان سوم که ما در آن زندگی داشتیم، پناهنده شده بودند. آب و برق مکروریان ها قطع و چند آتش سوزی پیهم درخت های آن را سوزانده بود. نه شاروالی بود و نه موترهایی که کثافات را انتقال دهد. بوی بد زباله ها در اطراف بلاک ها به شدت آزار دهنده بود.

هر دو، سه ماه یک بار به مکتب می رفتم و معاش خود را نیم و نیم کله می گرفتم و شوهرم هم گهگاهی که آرامش می بود به دفتر خود سر زده، معاش خود را می گرفت و ما با همین درآمد چرخ زندگی را می گشتانیدیم. علاوه بر آن شوهرم اشیای خانواده هایی را که به پاکستان و ایران فرار می کردند خریداری می کرد و به خیرخانه و گاهی شمالی می برد و می فروخت و از این طریق هم پول پیدا می کرد.

اولادهایم به جنگ خو گرفته بودند و ما همیشه از چاه هایی که تازه حفر شده بودند، آب آورده ذخیره می کردیم. در 11 جدی شورای هماهنگی میان گلبدین، دوستم، مزاری و مجددی ساخته شد و درگیری بسیار شدیدی که تا آن روز در کابل سابقه نداشت، در سحرگاه همان روز آغاز گردید. یکی از مراکز شدید جنگ، مکروریان ها بود که به قول رسانه های خبری در همان روز دو هزار کشته داشت. جوی خونی در این منطقه جاری گشت. ما به زیر زمینی ها پناه بردیم. تمام تهکوی ها مملو از خانواده های فراری شده بود.

در آن روز هر لحظه صدها توپ، هاوان و راکت در اطراف هر بلاک اصابت می کرد. دود و شعله های آتش گاهی به تهکوی ها هم سرایت می کرد و پارچه ها زخمی و تلفات می گرفت. اطفال را در کنج تهکوی ها جا داده، شب اول محشری برپا بود. کسی تا صبح نخواید. جنگ سه شبانه روز با شدت تمام ادامه داشت. نیروهای دوستم که قبلاً این منطقه در اختیار شان بود، به طرف شرق کابل مجبور به عقب نشینی شدند.

روز چهارم مکروریان ها کمی آرام شد و ما به خانه های خود بالا شدیم. بسیاری از کلکین ها و دروازه ها سوخته بودند. همه فکر می کردند که حمله متقابل دوستم شروع خواهد شد لذا عده ای به خیرخانه فرار کردند.

روز پنجم جنگ بود. صبح وقت به آشپزخانه رفتم. شوهرم در تشناب بود که راکتی به کلکین خانه ما اصابت کرد. من به زمین خوردم. دود غلیظی در خانه ما پیچید. فریاد کشیدم

و لحظه ای بیهوش شدم. وقتی سرم را بلند کردم، شوهرم بیخود شده فریاد می زد. با وجودی که پاهایم سست شده بود، خود را به اتاق بچه ها رساندم. خون تمام اتاق را سرخ کرده و هفت طفلم در زیر لحاف ها دست و پا می زدند. شوهرم توان دور کردن لحاف ها را نداشت، سست و بی حال شده بود. لحاف ها را دور کردم، دیدم که چهار طفلم شهید شده و سه تای دیگر شان زخمی شده بودند. حیران بودیم چه کار کنیم. همسایه ها رسیدند. اول آتش را خاموش کرده، بعد زخمی ها را به شفاخانه بردند. شوهرم در کنجی نشسته و بی حرکت شده بود. نه صحبت کرده می توانست و نه دیگر چیغ و فریاد می زد، فقط با خود نجوا می کرد.

چهار طفل شهیدم را در روحایی ها پیچانده به گورستان بردند. شوهرم تعادل روحی اش را از دست داده بود. بعد از یک ماه سه طفل زخمی ام شفاء یافتند. هفته یک بار به مزار اطفالم می رفتم و تا شام گریه می کردم. با آمدن طالبان زندگی بر ما سخت تر شد، چون اجازه کار برایم داده نمی شد. با نان پزی و خیاطی زندگی را می چرخاندم. حال که معلم هستم، شوهرم همچنان دیوانه است. با آن که بسیار تداوی اش کردم، کوچکترین اثری برای سلامتی اش نکرد.



نامهٔ دختر زخم خورده ای به آقای رئیس جمهور

پدرم برای خود ما و حتی ایرانی ها در هجرت قصه می کرد که وطن ما افغانستان در جهان مانند ندارد، شما ایرانی ها برای دیدن یک چشمه و یا هم صدای بلبل مسافرت ها می روید تا در سایهٔ درختی و یا هم کنار دریاچه ای بیاباید و یا هم از چشمه ای مستقیماً آب بنوشید و در مرغزاری گام بزنید، ولی در افغانستان چشمه ها و کاریزها یا در حویلی خانه ها و یا هم در جوار محلات زیست مردم قرار دارند؛ از سایهٔ درختان و سرور مرغکان چه بگویم که هر گوشه اش به جنت می ماند.

آری! پدرم چنین وطنی داشت که در فراق آن می سوخت. با وجود اصرار ما می گفت: الحمدلله وطن مان آرام شده، صلح و امنیت آمده، کرزی پادشاه شده، دیگر از رژیم های بگیر و ببند خبری نیست، زن ها اجازهٔ رفتن به کار را پیدا کرده اند، دموکراسی آمده، بنأ معطل کردن در ایران و اینگونه زندگی تحقیر آمیز را تحمل کردن برایم دشوار است؛ نان و آب ایران را چه کنم که به آبرو و عزت افغان ها توجه نمی شود، برخورد حسادت آمیز برخی از ایرانی ها دلم را آتش می زند. اینان فکر نمی کنند که افغان ها مانند اتباع سایر کشورها از خلاف نان نمی خورند، این افغان ها هستند که با مشقت تمام کارهای دشوار را انجام می دهند و با همان مزد ناچیز قانع نیز می باشند. بودن افغان ها را مقامات بلند پایهٔ ایران نیز به سود ایران می دانند، ولی گناه ما اینست که ما مهاجر هستیم، در حالی که مهاجرت گناه نیست. من به شما می گویم که اگر این ایرانی ها روزی به افغانستان مهاجر شوند، ما با آنان رفتار بسیار انسانی خواهیم کرد، ما به آنان طعنه و یا حرف بد نمی گوییم، ما آنان را مهمان می شناسیم. هم اکنون بی شمار ایرانی در افغانستان سرازیر شده اند. شما بروید و از آنان پرسید که افغان ها را چگونه یافتید، خواهند گفت: جوانمرد، خوش برخورد، سخاوتمند و مهماندوست. مردم افغانستان در جهان بدیل ندارند.

آری، تا جایی که من به یاد دارم، پدرم در رابطه به وطن و وطندار چنین حرف هایی داشت که با وجود مخالفت ما زمینهٔ عودت مان را از ایران به افغانستان تدارک دید. بعد از آمدن به کشور در قطعه زمین کوچک به ساختن چند خانهٔ گلی پرداختیم.

تازه زندگی مان جمع و جور می شد که لیل 9 سرطان سال جاری (1384) دزدان چراغ دار، تفنگدار و دریشی دار با سر و پوز بسته که شناخته نشوند، به خانه ما ریختند و پول مطالبه کردند. ما پول نداشتیم، ولی آنان دست بردار نبودند. پدرم که با عقده های فراموش ناشدنی از زخم زبان ایرانی ها اکنون خود را در وطن و صاحب صلاحیت قیاس می کرد، با برداشتن سیلاوه ای مقابل دزدان به مقاومت پرداخت. دزدان که بیچاره شده بودند، یکی شان فریاد برآورد که شمشیرت را زمین بگذار ورنه پسرت را سوراخ سوراخ می کنیم. پدرم توجهی نکرد، ولی من و مادرم دیدیم که صفی الله برادرم در حالیکه خون از پهلویش فوران می زد، همچو شمشادی بر زمین افتاد. بار دیگر صدا بلند شد که گفتند سلاح ات را زمین بگذار ورنه فیر می کنیم. و این بار با فیر دیگری روح الله برادرم نقش زمین شد. و باز هم همان صدا خطاب به پدرم گفت: سیلاوه ات را بگذار و گرنه ترا هم می کشیم. باز هم پدرم اعتنایی نکرد. آری، فیری صورت گرفت و پدرم جابجا به شهادت رسید.

خواننده عزیز، می توانید حدس بزنید که مادر و دختری شاهد عینی یک چنین جنایتی باشند؟ کشتن و گلوله باران عزیزان خود را بینی و چاره ای از دست برنیاید و عزیزانت را نجات داده نتوانی، چقدر دردناک است. بعد از رفتن دزدان بود که همسایه ها آمدند، پدر را شهید یافتند و دو برادر زخمی ام را به شفاخانه بردند. صبح وقت جنازه پدرم را به گورستان انتقال دادند. در جمعه دوم یعنی 17 سرطان برادرم روح الله و به تاریخ 19 سرطان برادر دیگرم صفی الله نیز به حق پیوستند.

جالب اینجاست که وزیر آباد در نفس کابل و از ارگ و وزارت داخله شاید چهار کیلومتر فاصله نداشته باشد و با پوسته های امنیتی اصلاً فاصله ندارد. به همین ملحوظ رخداد چنین حوادث مردم را به دهشت انداخته است. مردم تا چنان حد خود را بیچاره و مظلوم می شناسند که برخی ها می گفتند که «بلا ده پس پول»، کاشکی پول می دادند تا چراغ خانواده شان گل نمی شد. به راستی در خانه ای که مرد نباشد، مشتی «سیاه سر» چه کار کرده می توانند. از بیچارگی مردم گفتم، آری! مردم را بیچاره و مظلوم ساخته اند، چون می بینند دست حمایتی وجود ندارد. دزدان و خلاف کاران هم که ریشه در مقامات بالایی دارند. مردم مجبور اند اگر دزدان از بابت پول شبنامه ای پخش کنند، این مردم به قسم انداز مقدار

قابل توجهی پول جمعآوری کرده و به آدرس دزدان خواهند فرستاد، زیرا در جایی که قانون صورت اجرایی نداشته باشد، سلامت عامه نیز تضمین نمی شود.

بنام ما ورثه شاهد در شهادت پدر و فرزندان خانواده از آقای کرزی رئیس جمهور کشور می خواهیم که این دزدان در همین دور و بر ما هستند، آنان ما را می بینند و می شناسند و ما هم آنان را می بینیم که متأسفانه نمی شناسیم. آنان جای دوری نرفته اند ولی اوضاع طور است که اکثر دزدهای ریشه دار نه تنها از مجریان قانون نمی ترسند، برخلاف برخی از مجریان تطمیع شده از آنان می ترسند. به همین ملحوظ است که از شخص شما می طلبیم، در این قضیه که خیلی ها تراژید و دردناک است، خود سهیم شوید تا قاتلان عزیزان ما که تشخیص و دستگیر می شوند راه فرار از چنگال قانون را نداشته باشند، زیرا همچنانی که شما به مثابه رئیس جمهور منتخب خود را بالای ملت حقدار می شناسید، ما نیز خود را بالای شما حقدار می شناسیم، زیرا در انتخابات منحصی شخصیت قابل باور به شما رأی داده بودیم، شما باید کابینه تان را هم از سران و حامیان دزدان پاک کنید.



از غمش سوختیم

از باشندگان شهر کهنه کابل هستم. بهترین دوران زندگیم را در همین شهر گذرانده‌ام. هجده سال عمرم را با کار در معادن مختلف افغانستان وقف کرده‌ام و چند سال هم در مطبعه معارف موظف بودم. بعد از ازدواج، بیشترین توجهم برای تربیت اولادها و دو برادر یتیم بود. چهار پسر و سه دخترم توانستند به عالی‌ترین تحصیلات دست یابند. بعد از زحمات فراوان صاحب منزلی در کارته چهار شدم و زندگی متوسط و آرامی را می‌گذراندم. در دوران حکومت خلق و پرچم فرد مطلوب رژیم نبودم. همیشه آرزوی رهایی وطنم را از دست تجاوزگران داشتم که در هشت ثور 1371 این آرزویم تحقق یافت و رژیم مزدور سقوط کرد.

بعد از مدت کوتاهی دریافتم که وطن به اندوهناک‌ترین دوران تاریخش داخل شده است، و خاک و خون در شهر کابل با اصابت هر مرمی هاوان و راکت چون فواره‌ای می‌جوشد. چنانچه وطنم را دوستم داشتم و از جانبی ابعاد فاجعه را تا آن حد گسترده تصور نمی‌کردم، هرگز در صدد آن نشدم تا زادگاهم را ترک گویم، ولی شاید من از بخت برگشته‌ترین افراد این شهر بودم.

فرزند ارشدم داکتر جراح اورتوپیدی در شفاخانه وزیر اکبر خان بود. در 17 ثور 1372 بعد از انجام وظیفه در شفاخانه و گرفتن معاش به طرف منزل ما در کارته چهار روان بود. او که در چهارراهی ترافیک دهمزنگ از داخل موتر متوجه خانی می‌شود که در پایش زخم برداشته بود، بلافاصله از موتر پیاده شده با وسایلی که در دست داشت به کمک زن زخمی می‌شتابد. جنایتکاران وحدتی وقتی متوجه پول در جیب‌های او می‌شوند، از سنگرهای خود داکتر را از پشت هدف گلوله قرار داده و جابجا به شهادت می‌رسانند. منظره وحشتناکی بود. آدمکشان او را فرصت نداده بودند تا بنداژ را به طور کامل به پای زن زخمی بیچاند. حین شهادت یک طرف بنداژ به پای زن و طرف دیگر آن در دست داکتر شهید بود. مردم با دیدن این صحنه دردناک در حالی که نفرت عمیق خود را نسبت به جنایتکاران ابراز می‌کردند، داکتر را از زمین برداشته به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه انتقال می‌دهند.

در شفاخانه وقتی به هویت او پی می برند و آدرسش را می یابند، چند نفر به کارته چهار آمده، جریان را به همسایه های ما بازگو می کنند. هیچ یک از همسایه ها جرئت نکرد با من روبرو شود و خبر بد را برایم اطلاع دهد.

به شدت نگران دیر آمدن فرزندم بودم. بایسکل را گرفته از خانه بیرون شدم تا احوال او را بگیرم. یکی از همسایگان ما که از جریان آگاهی داشت، برایم مشورت داد تا عوض شفاخانه وزیر اکبرخان ابتدا سری به شفاخانه صلیب سرخ کارته سه بزنم. حرف او را پذیرفتم و با فرزند دومم روانه شفاخانه صلیب سرخ شدم. آن جا جسد فرزند شهیدم را بین قربانیان حوادث روزمره کابل دیدم.

غم استخوان سوزی برایم بود. همان روز راکت چون باران می بارید و من فرصت تکفین و تدفین داکتر به خون خفته ام را نیافتم. او را در همان نزدیکی شفاخانه، محلی که قبلاً مرکز توزیع زغال سنگ بود و به قبرستان قربانیان بی کفن مبدل شده بود، به خاک سپردم. تا مدت زیادی فرصت نیافتم مراسم فاتحه گیری را برگزار کنم. عروس نامردم یک پسر یک و نیم ساله داشت و خودش چهار ماهه حامله بود. زن و فرزند بجا مانده پسرمان داغ های دیگری بودند به قلب مجروح من و مادر سوخته از غمش.



با کوهی از اندوه و ناامیدی

جنگ بسیار شدید بود. تنظیم ها هر کدام به نوبه خود بیرحمانه مردم بی گناه را از تیغ می کشیدند. بعد از شهادت فرزندم در روز عید قربان خواستیم از کارته چهار به چندانول کوچ کنیم. چون پوسته امنیتی در کنار خانه ما قرار داشت و از طرف دیگر به علت باران مرمی نمی توانستیم از سرک عمومی استفاده کنیم، زیرا در فامیل خود دختران جوان داشتیم و می ترسیدیم کسی آنان را از ما برابند، مجبور شدیم با ایجاد شکاف در دیوار خانه های همسایه از یک حویلی به حویلی دیگر خود را به نقطه دورتر برسانیم. از شکاف های ایجاد شده باید یک یک نفر عبور می کرد. وقتی عروسم که پسرش را هم در بغل داشت، از طریق همین راه ها به یکی از حویلی ها داخل شد، فریاد زد: کاکا جان! این جا پر از مرده است. من که حیران بودم چه کنم و چاره ای نداشتم، برایش گفتم: پاهایت را روی مرده ها بگذار و از سرشان تیر شو. عروسم هم چنان کرد.

بالاخره با هزار مشکل به چندانول آمديم و در مسجد اندرابی فاتحه پسر شهیدم را گرفتیم. هر سه چهار روز بعد سری به خانه کارته چهار می زدم تا احوالی از آن جا بگیرم. یکی از روزهای خزان سال 1372 بود که از خانه کارته چهار به طرف چندانول روان بودم. سرک ها به صورت وحشتناک خالی بودند. تا دورها هیچ کس دیده نمی شد. به ساحه باغ وحش نا رسیده متوجه دو نفر دیگر یکی خُرد سال و دیگری کلان سن شدم که سوار بر بایسکل با عجله به طرف شهر روان بودند.

منطقه باغ وحش به دست جمعیتی ها و وحدتی ها بود. نمی دانم چطور شد که ناگهان از کوه های اطراف باران مرمی آمد و صدای وای وای پیرمرد به گوشم رسید. پیرمرد در حالی که متشنج بود، با فریاد گفت: وای مردم! بچه سیزده ساله ام را کشتند، بچه گکم مرمی خورد. نزدیک رفتم، دیدم پسرک هنوز زنده است.

در آن وقت هیچ وسیله ای برای انتقال پسر مرمی خورده تا شفاخانه وجود نداشت. فقط تعدادی کراچی رانان در پل سرخ می بودند. به پیرمرد گفتم، تو همین جا باش، من به پل سرخ می روم و یک کراچی می آورم تا زخمی را ببریم. او قبول کرد. هنوز زیاد دور نرفته

بودم که آن مرد با تلخی و درد سوزنده ای صدا زد: کا کا عینکی، کا کا عینکی! بیا، پس بیا، جان را به حق سپرد. حالم بد بود. نمی دانستم چه بگویم و چه کنم. مرد پتویش را هموار کرد و از من خواست تا از دست های پسرش بگیرم و او را در پتو بیاندازیم.

آن مرد گفت که اگر بتوانیم بچه را همین طور که در پتو پیچیده شده، در دو بایسکل انتقال دهیم. من هم که گیج مانده بودم بلا درنگ پذیرفتم. هر دوی ما جسد در پتو پیچانده شده را در بایسکل ها گذاشتیم و روان شدیم.

پیرمرد مثلی که عقل خود را از دست داده باشد، صدا کرد: کا کا ایستاد شو. من هم ایستاد شدم. او از من خواست تا جسد را پایین کنیم. ندانستم چه می کند. من هم بلا اراده همین کار را کردم. باز هم از من خواست تا از یک سر پتو بگیرم و جسد را در جوی کنار سرک بگذاریم. پرسیدم چه میکنی؟ با آه سوزنده ای از دلش گفت: چاره ای نیست، خانه ام در چهلستون راکت خورده و شش اولاد دیگرم با مادرشان در زیر خرابه ها بند مانده اند، من با یگانه اولاد بازمانده ام آمده بودم که برادرزاده هایم را در خیرخانه خبر کنم تا بیایند و در بیرون آوردن اولادهایم کمک کنند. حال این جنازه را کجا ببرم، وقت گور و کفن هم نیست، بروم که دیگرها اگر زنده باشند.

گلویش را بغض گرفت و دیگر حرفی نزد. بر بایسکلش سوار شد و با کوهی از اندوه و ناامیدی از نظرم ناپدید گشت.



روزهای دشواری را از سر گذرانیدیم

زمستان سال 1373 را در کارته چار به سر بردیم. جنگ کوچه به کوچه کمی آرام گرفته بود ولی تنظیم ها از کوه ها راکت می زدند. سنگرکنی و موضعگیری ادامه داشت. خانواده عروسم که دو سرک بالاتر از ما زندگی می کرد، حادثه بدی را دید. پدر پیر شان در اتاق منزل بالا خواب بود که دو راکت راساً در همان اتاق اصابت کرده او را شهید ساخت. دو دخترش که خواهران عروسم بودند، با ما زندگی می کردند.

در بهار 1374 خانه ما هم راکت خورد و همه به خانه دامادم که در نزدیکی خانه ما قرار داشت پناه بردیم. جنگ بین تنظیم های حرکت محسنی و وحدت شروع شد. ما سه فامیل 15 روز در خانه دامادم محبوس ماندیم. مواد غذایی خلاص شده بود و فقط روزی یک بار نان می خوردیم و نمی توانستیم حتی اریکین را روشن کنیم.

بالاخره داماد و پسر و خسبره پسر تمصیم گرفتند دیوار را سوراخ کنند تا رفت و آمد به تشاب آسانتر گردد. افراد تفنگدار از صدای بیل و کلنگ دانستند که درینجا کسی است. آمدند و با داشکه به دروازه ما فیر کردند. ما که شنیده بودیم در افشار هر کس دروازه را بر روی افراد مسلح باز کند او را می کشند، لذا صدا کردم: فیر را بس کنید، دروازه را باز می کنیم. با زحمت سنگ ها را دور و دروازه را باز کردیم. تمام افراد در هر کنج حویلی پراکنده شده و شروع به کشیدن چرس کردند. چهره های عجیب و وحشتناکی داشتند. یکی از آنان شمشیر در دست داشت. در بین شان یکی هم منصور برادر حاجی سلطان آمر حوزه یازدهم آن وقت بود.

با آنان با بسیار نرمی و حتی عذر و زاری صحبت می کردم که مبادا عصبانی شوند. برای آنان قصه کردیم که ما در اینجا بند مانده ایم و می خواهیم به طرف شهر برویم. همین منصور نام که سرگروپ بود، برایم گفت: شب شما را از گردنه سخی انتقال می دهیم، یک زینه هم با خود بگیرید. فوراً دانستم که اینان به دختران نظر بد دارند. چاره ای نداشتم و هیچ چیزی نگفتم. گفتند، شما در اینجا عیش دارید، آرام افتاده اید، ما گرسنه و تشنه در جنگ هستیم. از دور برایش خانه ام را نشان دادم و گفتم: ببین، آن خانه از ما است و در آن هر

چیزی است، مرغ هم داریم. با آنان یکجا به طرف خانه رفتیم که قبلاً به دست افراد حوزه دهم که آمرش عمراخان جمعیتی نام داشت، چور شده بود. دزدان تمام مرغ ها را کشته بودند. یک دیگ پر از برنج و مرغ در صحن حویلی بالای دیگدان قرار داشت. حویلی پر از پر مرغ بود.

با عجله اتاقی را که مواد غذایی در آن بود، باز کردم و گفتم: بیایید و بگیرید. آنان پوش توشک ها را با برچه پاره کردند و آن را پر از برنج نمودند، مقداری هم روغن گرفتند. با جمعیتی های مسلح از خانه، با مقداری مواد غذایی بیرون شدم تا به طرف خانه دامادم بروم که در همین لحظه فردی نزدیکم آمد و دستانم را بوسید و گفت: «رییس صاحب سلام و علیک، من برادر آقا گل خان هستم، ما خوبی های شما را به برادرم و فامیل ما فراموش نمی کنیم...» راست بگویم تا امروز آقا گل خان را به یاد نمی آورم، فقط برای نجات اولادهایم گفتم: خو، چطور هستید، فامیل خوب هستند، آقا گل خان خوب است؟ او پرسید: چه امر و خدمتی؟ گفتم: برادر، فقط ما را از اینجا بکش! گفت: من خودم چیزی کرده نمی توانم، ولی با آمر صاحب تماس می گیرم تا او کاری کند. گفتم: درست است.

او با آمر «صاحب» تماس گرفت و گفت: اگر هزاره نیستند کمک شان کنید و اگر هزاره هستند بلا ده پس شان، فقط رهای شان کنید. برادر آقا گل خان در جوابش گفت، نه از خود ما هستند. آمر «صاحب» برایش گفت: اینطور که است، یک کاماز در پهلوی فابریکه یخ سازی می آید تا آنان را انتقال دهد. به یاد دارم که در همین گیر و دار یک نفر نزدیکم آمد و به صورت پنهانی گفت: معطل شب نشوید، زود خود را بکشید. دانستم که حدسم در مورد نیت پلید افراد که دختران بود درست است. عمراخان آمر حوزه دهم برای ما مشوره داد که چون موتر کاماز می آید، تمام سامان و مال قیمتی تان را بیاورید و با خود انتقال دهید. من هم خوش شدم و به کمک هم تمام اشیای قیمتی سه فامیل را آوردیم و منتظر کاماز ماندیم، ولی موتر نیامد. عمراخان ظاهراً مخبره کرد و با آمر «صاحب» بار دوم تماس گرفت که موتر چه شد.

آمر «صاحب» نبود و قومندان بابه جلندر گفت که کاماز نیست موتر خورد می آید، آنان را از طریق محبس تا تانک تیل دهمزنگ انتقال دهید. در همین اثنا افراد عمراخان با وحدتی ها به درگیری پرداختند و زد و خورد بین شان صورت گرفت.

ما همه وحشت زده شده بودیم. عمراخان آمد و گفت پشت سامان نگرديد، فقط خود را نجات دهيد. اتفاقي که در آن سامان ها را گذاشته بوديم، قفل کرده کليد آن را برايم داد و گفت برويد؛ کالاهای تان امانت است، وضع که آرام شد بياييد و آن ها را ببريد. ما از آنجا رفتيم. دو سه روز بعد وقتی آمدم تا کالاهای را ببرم، ديدم اتاق خالی خالی است. يک توتۀ مال هم نبود. دانستم که کاماز نيامدن و فير و فيربازی عمراخان به خاطر ترساندن و بيرون کردن ما همه ساختگی و دروغ بود. باقی سامان خانه را به اين خاطر نبردم که تمام وسايل سره و خوب از دست رفته بود. ولی بار ديگر وقتی برای خبر گیری خانه آمدم، ديدم خانه کاملاً خالی است و دزدان حتی دستاس و هاون را هم با خود برده بودند.



دخترم را ربودند و بر من تجاوز کردند

در زمان حکومت نجیب چون رنج بی خانگی را زیاد کشیده بودم، نظر به اصرار یک دوستم که در جای کارم مامور بود، به خانه او در قلعه واحد کوچ کشی کردیم. من که از جمله سادات اهل تشیع بودم، از آن طرف ها می ترسیدم ولی دوستم می گفت هیچ گپی ندارد، زیاده تر همسایه های ما هزاره هستند. وقتی آنجا رفتم، دیدم راستی گپی نیست و همه با هم در صلح و صفا زندگی می کنند.

در یکی از ادارات دولتی باشی بودم. زندگی بخور و نمیر می گذشت. فرزندانم یکی پسر و دیگری دختر در پوهنتون درس می خواندند و دوتای دیگر در مکتب بودند.

بالاخره حکومت نجیب سقوط کرد و حکومت مجاهدین استقرار یافت. در روزهای اول مشکلی نداشتیم. در جنوب شرق شهر جنگ بود، اما طرف غرب آرام بود. تا اینکه چند ماهی گذشت و مزاری وارد کابل شد و در غرب شهر قرارگاه گرفت.

بعد از چند روز ناگهان درگیری میان حزب وحدت اسلامی و اتحاد اسلامی شروع شد. جنگ شدیدی بود. من در شهر بودم، با مشکلات خود را از راه کارته پروان و افشار و خوشحال خان به کوته سنگی و از آنجا به خانه رساندم.

چند روز بعد که جنگ آرام شد، صدای غالمغال مردم در کوچه بالا شد. وارخطا از خانه بیرون شدم و از دکاندار پیش خانه پرسان کردم که چه شده، چه گپ است. جواب داد: به خیالم سیاف شکست خورده و به تلافی آن هزاره ها را که در قلعه واحد زندگی می کنند، می گیرند و می کشند. گفتم: این خوبی انصافی است، آن بیچاره ها چه گناهی کرده اند؟ گفت: گناه شان فقط این است که هزاره هستند. چون شکل و قواره من به هزاره نمی ماند، کمی به طرف کوچه بالا رفتم. راستی که چند نفر به اصطلاح مجاهد را دیدم که پیراهن های دراز پوشیده با تسبیح ها در گردن و پاچه های کشال، دروازه های خانه های هزاره ها را با لگد زده می شکستند. دو نفر جوانی بیچاره را به زور و در روز روشن از خانه شان کشیدند و حتی به تضرع طفلان و زن های خانه که پیش پاهای آنان افتاده بودند، وقعی نگذاشته و در جلو چشم همگی، آن دو را سوراخ سوراخ نمودند.

وقتی وضع را بدین منوال دیدم، ترسیدم چون می فهمیدم که بعضی از کوچه گي ها مرا می شناختند که از اهل تشیع هستم. موضوع را با دوستم که در خانه شان زندگی می کردم در میان گذاشتم. او گفت که یک چند روز صبر می کنیم، اوضاع شهر هم خوب نیست، من هم تصمیم دارم آن طرف شهر کوچ کنم، بعداً هر دو یکجا می رویم. من هم گپ او را قبول کردم. چند روز بعد که راه باز شد، از راه کارته پروان به وظیفه رفتم. چندی گذشت، اوضاع کمی آرام شد و ما که هم فوق العاده مشکل اقتصادی داشتیم و هم مقداری تنبلی، کوچ کشی را به تعویق انداختیم. یک سال را در جنگ و گریز گذرانیدیم.



چاشت یکی از روزها که جنگ شدت گرفته بود، ناگهان در خانه ما را کوبیدند. یکی صدا کرد: آغا صاحب! لطفأ دروازه را باز کنید. وقتی در را گشودم، دو نفر همسایه و یک بیگانه را دیدم. گفتند: آغا صاحب، بچه گک تان

در راه فاکولته کمی زخمی شده، بیا که برویم شفاخانه صلیب سرخ. وارخطا شدم. دلم گواهی گپ های بدی می داد.

شفاخانه صلیب سرخ نیز در تصرف حزب وحدت بود. با زحمت فراوان خود را رساندیم. وقتی شهرت پسر را دادم، داکتر موظف با تأسف سری تکان داده گفت: پدرجان چه فایده، پسر تان را مرده به ما رسانده بودند. دنیا سرم خراب شد. دیگر نمی فهمیدم چه می کنم. چیزی در نزدیکی ام بود، آن را برداشته به سرم کوبیدم. از سرم خون فواره زد و من بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم در دستم سیرم بود. گفتم: سیرم را بکشید تا جنازه پسر را ببرم برای مادرش. همه در اتاق به شمول داکتران، نرس ها و خدمه گریه می کردند. برای شان گفتم چون حالم بهتر شده لطفأ اگر اجازه دهید بروم. آنان سیرم را از دستم کشیدند و در حالی که مرا تسلیت می دادند، بالای جسد پسر جوانم که فاکولته زراعت را می خواند، آمدند. به مشکل تحمل کردم. شفاخانه یک امبولانس را در اختیار ما گذاشت. خوشبختانه از

سنگرهای تنظیم ها بدون حادثه گذشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، مادرش با دیدن پسر آغشته به خون خود قیامتی برپا کرد. آرزو کردم هیچ بشری جسد آغشته به خون پسر خود را نبیند. طی یک هفته مراسم کفن و دفن پسر کم تمام شد. به هیچ چیز رغبت نمی آمد. خانمم می گفت، بیا که آن طرف شهر برویم. می گفتم: حالا چه فایده، پسر جوانم را از دست دادم، هر چه بیاید بلا به پیش.

هنوز چهل پسرم پوره نشده بود که روزی دروازه ما تک تک شد. وقتی در را باز کردم، دیدم چند نفر مسلح پشت در هستند. گفتند وارخطا نشوید آغا صاحب، ما مهمان آمده ایم. از اینکه مرا شناخته بودند و وارخطا و ناراحت شدم، چون از نفرهای سیاف بودند. ناچار به اتاق رهنمایی شان کردم. پسرک خُردم را گفتم چای بیاورد. یکی از سلاح دارها رشته سخن را به دست گرفت و گفت: آغا صاحب، اینکه در مقابله نشسته قومندان ماست، آدم خوبی است، هر چند خبر دارد که شما از سادات هستید ولی برای او فرق نمی کند اگر او را داماد خود بسازید.

سراسر وجودم چنان مالا مال از نفرت شده بود که دلم می خواست سلاح آنان را گرفته و همه شان را روانه دوزخ کنم. قواره یکی از آنان به آدم نمی ماند. از چهره و چشم های شان مانند گرگان درنده خون می بارید، ولی دیدم مسئله مشیت و درّوش است. پس به آرامی جواب دادم: والله قومندان صاحب، من حرفی ندارم ولی شما خبر دارید که یک پسرک جوانم را راکت کشته و هنوز چهل او پوره نشده است، چند وقت بعد تشریف بیاورید، باز گپ خواهیم زد.

این بار خود قومندان به حرف آمد. آغا صاحب، از پسر تان خبر شدم، خدا مغفرتش کند، هر قدر پول ضرورت باشد صدا کن در خدمت هستم. گفتم: شما زنده باشید، ولی پول او را زنده نمی کند. وی ادامه داد: سیاه سرها فعلاً پاکستان هستند، نیامده اند، اگر شما خواسته باشید آنان را هم روان خواهیم کرد و پول هم بی حساب دارم غصه نخورید. در حالی که خون خونم را می خورد، گفتم: هر طور شما بفرمایید. قومندان با افراد تفنگدارش خوش و خوشحال خانه را ترک کرد.

من با خانمم مشورت کردم که حالا باید هر چه زودتر کوچ کنیم که این پست فطرت ها به ناموس ما چشم دوخته اند. بعد از چهل پسرم با کمک دوستم وسایل کوچ کشی را فراهم

کردم. هنوز نیم کوچ در خانه و نیم آن در کوچه بود که قومندان «صاحب» سر رسید و گفت: آغا صاحب به خیر، کجا می روی؟ گفتم: جنگ ها زیاد شده، می ترسم اولاد دیگرم را هم از دست بدهم، می روم به مرکز شهر، ما و شما خو هستیم، آنجا بیایید. گفت: نه خیر، اینطور نمی شود، تا مسئله مرا معلوم نکنی شما حق کوچ کردن را ندارید. خلاصه هرچه اصرار کردم فایده نکرد.

ناگهان کاسه صبرم لبریز شد و از چته برآمدم و غالمغال کردم که تو کی هستی، خود را چه فکر کرده ای. فکر می کنی من حاضر می شوم دخترم را به قاتل و دزدی مثل تو بدهم، هرگز نخواهم داد اگر از بالای جسد هم بگذری. تفنگداران در تفنگ ها مرمی تیر کردند و جلو آمدند، اما مردم وساطت کردند و مرا به خانه بردند و آنان رفتند.

فردایش وقت نماز از خانه خارج شدم تا چاره کار را بکنم. تصمیم گرفتم مال را گذاشته شبانه فرار نمایم. وقتی به شهر رسیدم با بعضی خویش و اقارب مشوره کردم. قرار شد بروم و فامیلم را به تایمنی نقل مکان دهم. کمی اعصابم آرام شده بود. از راه دهمزنگ به طرف کوته سنگی روان شدم. در نزدیکی مکتب هوتکی مرا از موتر پایین کردند، البته این بار جانوران حزب وحدت بودند. از من پرسیدند کجا می روی، خانه کجاست؟ گفتم در قلعه واحد است و به خانه خود می روم. گفتند قلعه واحد؟! خو، سیافی هستی؟ گفتم: نه نه من از خود شما هستم. سید، اولاد پیغمبر و شیعه هستم. آنان خندیدند و گفتند: ما مگم اولاد سگ هستیم. خو، بینی تام خو بلند اس. وقتی مقاومت را دیدند، مرا به طرف مکتب روان کردند و گفتند: برویم آنجا معلوم می شود.

داخل مکتب شدیم. مرا به قومندان که او هم جوان کم سنی بود معرفی نمودند: قومندان صاحب! خانه اش در قلعه واحد است و می گوید سید هستم و از شما هستم. قومندان خنده کرده گفت: اگر تو سید هستی، من شمر هستم، می شناسی او را؟ حرفی نزد. او به افرادش امر کرد که تنبام را بکشند. من که فکر می کردم می خواهد به اصطلاح مرا کف پایی بردارد، گفتم: او قومندان صاحب! روی خدا را ببین، من به جای پدرت هستم، مرا نزن. او ناگهان به قهقهه خندید و گفت: کی می گوید ترا می زنم. من دلم می خواهد کار دیگری همراهی بکنم. درست مفهوم گپ او را نفهمیدم. حاج واج ایستاده بودم که قومندان فریاد زد: گفتم، تنبام او را بکشید. آنان مرا چهار دست و پا خواباندند و تنبام را کشیدند و شنیع ترین

عمل دنیا را با من انجام دادند. هر پنج شان بر من تجاوز کردند. وقتی از کار خود خلاص شدند، گفتند حالا نزد سیاف برو و بگو هزاره ها مرا (...) کردند.
 (گزارشگر روزگاران: درین وقت گوینده این سرگذشت دردناک از حرف بازمانده و به شدت گریه کرد. گریه او با آواز بلند برای چند دقیقه ادامه داشت).
 حیران مانده بودم چه کنم. مرا به سرک کشیدند و رها کردند. موتری از طرف شهر آمد. دست دادم، مرا سوار کرد و گفت کجا می روی. گفتم: کوته سنگی.
 وقتی به خانه رسیدم شام شده بود. دیدم که در کوچه ما غوغایی برپاست. وارخطا به سوی خانه دویدم. دوستم روبرویم آمد. گفتم: چه گپ است؟ مرا بغل کرده، گفت: هیچ! باید تحمل کنی. گفتم: آخر چه شده؟ گفت: دیشب تو نبودی، افراد مسلح قومندان داخل خانه شده دخترت را با خود به زور بردند. امروز هر چه جستجو کردم نتیجه نداد.
 دیگر تحمل طاق شده بود. به طرف دروازه خانه رفتم. دوستم مرا نگذاشت و در بغل گرفت. به شدت گریستم. او هم به سختی می گریست. ذره ذره شده بودم.



طفلم توتۀ توتۀ شد

روزی یکی از مریضان همیشگی ام در معاینه خانه نازم آمد. بعد از سلام و علیک گفت: داکتر صاحب، چطور هستی با حال و احوال؟ هنوز حرفش تمام نشده بود که راکتی صفیرزان از بالای سر ما گذشت و به خانه ای اصابت نمود و چیغ و غالمغال بلند شد. گفتم: چه حال داریم، اینست حال و احوال ما. آنقدر از زندگی سیر آمده ام که دلم می خواهد یک راکت بیاید و کارم را تمام کند. مریضم ناگهان به گریه شد. وارخطا گفتم: چرا گریه می کنی؟ در میان گریۀ خود گفت: «خدا نکند داکتر صاحب که شما را چیزی شود. اگر شما نباشید من دردم را به کی گفته می توانم. از قدیم و ندیم گفته اند داکتر محرم است. هر کس دردهای خود را به داکتران



می گوید و این داکتران هستند که با صبوری کامل دردهای مریضان را می شنوند، چه دردهای فزیک که دردهای روانی و اگر بتوانند به مداوایش می پردازند.» پرسیدم: شما چه درد دارید؟ گفت:

پرسان نکن داکتر صاحب، معامله ای که با من شده در زمان هیتلر فاشیست با کسی نشده. با وارخطایی گفتم، چه شده؟ گریه اش کمی شدت گرفت و بعد به آرامی شروع کرد: «در زمان نجیب مامور پایین رتبه ای در یکی از ادارات بودم. با خانم و سه طفل خود زندگی بخور و نمیری را می گذشتاندیم. خانه از خودم بود و در دوغ آباد زندگی می کردیم که ناگهان ورق برگشت و مجاهدین وارد کابل شدند. مانند دیگر مامورین پایین رتبه و اشخاص متوسط الحال که از مشکلات اقتصادی رنج می برند و از نداشتن تیل و چوب زمستان در مضیقه بودند، من هم از آمدن ایشان خوشحال شدم و به خانمم گفتم: البته انشاءالله که اسلام پیروز شد، اکنون وضع ما کمی خوب خواهد شد.

فردای آمدن مجاهدین به وظیفه نرفتم. روز بعد که می خواستم به وظیفه بروم، یکی از دوستانم از شهر آمد و گفت: به وظیفه نرو، در شهر جنگ است. چند روز معطل شدم. پنج شش روز بعد به وظیفه رفتم. با دیگر همکاران اظهار خوشی می کردیم که شاید وضع معیشتی ما خوبتر شود. چند ماهی آرام بودیم که ناگهان روزی رئیس ما که جدیداً تعیین شده بود مرا خواست و گفت: چند سال است درین جا وظیفه اجرا می کنی؟ گفتم: بعد از سپری نمودن خدمت عسکری 8-9 سال می شود. گفت: خا! به دولت انقلابی تان عسکری هم اجرا کردی یعنی مجاهدین را کشتی؟ وارخطا گفتم: صاحب، من در عسکری در قطعۀ جنگی نبودم، علاوه بر آن مرا از روی سرک به عسکری سوق دادند. رئیس اضافه نمود: به هر حال، به ما راپور رسیده که تو حزبی بودی و حالا که ما آمده ایم اینجا جایی برای تو نیست. این هم مکتوب! و یک مکتوب را برایم داد. هر چند ناله و زاری کردم که من عضو حزب نبودم، در جواب با تشدد گفت: چرا، ترا در مارش ها دیده اند، تو کافر و کمونیست هستی و اینجا جای تو نیست. چاره دیگری نداشتم. مکتوب را گرفته روانۀ خانه شدم. حیران مانده بودم. من که آمدن اینان را به فال نیک گرفته بودم، اینان که دعوای مسلمانی دارند چرا دروغ می گویند و چرا تهمت می زنند. خلاصه به خانه رسیدم. چند روز بعد یکی از همکاران اداره را دیدم، جویای احوال شدم. برایم گفت: پست ترا رئیس به خسربرۀ خود داده است. من که ذخیره ای نداشتم و معاشم نیز قطع شده بود، نالان و پریشان بودم. از همان همکارم مقداری پول قرض گرفته به خانه برگشتم.

چند ماهی بدین منوال گذشت. جنگ های تنظیمی شدت بیشتر پیدا کرد و از خانه برآمدن و رفتن به شهر نیز مشکل تر شد. فکر می کردم بزرگترین مصیبت بالایم نازل شده است. فقط در فکر نفقۀ اطفال بودم، از آینده خبر نداشتم که چه بلاهای دیگری انتظارم را می کشند.»

از او پرسیدم: دیگر چه شد؟ باز به گریه افتاد و به شدت گریه کرد. او را تسلی داده آرامش کردم. کمی که آرام شد، ادامه داد: «ما در منزل آب نداشتم، وظیفۀ آب آوردن به دوش پسرک دوازده ساله ام بود که از نزدیک ترین نل عمومی برای مان آب می آورد. آن روز هم صبح وقت مادرش او را از خواب بیدار کرد که آب بیاورد. پسرکم هنوز به نل عمومی نرسیده بود که راکتی آمد و او را با چند تن دیگر که آنجا بودند، تکه تکه نمود. بدن تلاشی شدۀ پسرکم را در آغوش گرفته به خانه بردم. مادرش با دیدن او قیامتی برپا کرد و بر سر و رویش می زد و موهای خود را می کند. من دیگر از گریه مانده بودم و نمی دانستم چه بکنم و چه خاکی بر سرم کنم.»

وقتی این کلمات را به پایان رساند، دیگر خود را گرفته نتوانست و به شدت گریست. او را در آغوش گرفته تسلی دادم، اما او آرام نمی گرفت و به هر چه تنظیم و «رهبر» بود، ناسزا می گفت.



و به من ادرار خوراندند!

زندگی به سختی می گذشت. با یکی از همکاران اداره سابقم که او هم وظیفه خود را از دست داده بود، به سرای شهزاده رفتیم و مصروف داد و ستد اسعار شدیم. چندی به این کار مصروف بودیم، ولی مشکلات روز به روز زیاد می شد. باند گلبدین مواد اعاشه را نمی گذاشت به کابل بیاید و قیمت مواد غذایی، آرد و روغن به طور سرسام آور صعود می نمود. مردم مجبور بودند به خاطر صرفه جویی با بایسکل ها از چهارآسیاب (منطقه گلبدین) آرد و برنج و روغن بیاورند که اگر در راه اخاذی صورت می گرفت، به همان قیمت کابل تمام می شد.



به هر صورت، یک روز که آرد ما خلاص شده بود، من هم مجبوراً هوس کردم یک بوجی آرد از آنجا بیاورم. بایسکل یک دوست را امانت گرفته به آن صوب حرکت کردم. افراد ربانی تا نوآباد دهمزنگ را کنترل می کردند. در نوآباد (سرحد

حکومت مزاری) مرا متوقف ساخته از من سؤال کردند: کجا می روی؟ مسلح دیگری فریاد زد: بزنش که هزاره است. من که ترسیده بودم، گفتم: هزاره نیستم و به خاطر آوردن آرد می روم. دیگری گفت: هزاره نیست اما جاسوس گلبدین است، اخبار ما را برای او می برد. با چند قنداق تفنگ به پشتم زد. در همین وقت یک نفر دیگر از کوچه برآمد و پرسید: چه گپ است، هزاره است؟ فکر کردم قومندان شان بود. گفتند: نه هزاره نیست، اما می رود احوال ما را به گلبدین بدهد. آن وقت خود آن شخص آمد و گفت: از کجا هستی؟ هزاره هستی یا تاجک؟ گفتم: پشتون هستم. گفت: کجا می روی، نزد گلبدین؟ چه کاره هستی؟ گفتم: مامور بودم، فعلاً بیکار هستم، شنیده ام که در چهارآسیاب آرد ارزان است، می روم که یک بوجی آرد برای خود بیاورم. وی گفت: «هان راس میگی گلبدین (...)(دشنام

رکیک و کوچکی ای نثارش کرد) مواد را به روی مردم کابل بسته. بانس که بره.» بعد از آن مرا اجازه دادند.

چاشت شده بود و در سرک هیچکس نبود. وحشت سراپایم را فرا گرفته بود. به سختی بایسکل را کنترل می کردم. وقتی از دهمزنگ گذشتم و طرف سرک دارالامان روان شدم، چند قدمی نرفته بودم که از تعمیر علم و فرهنگ شوروی سابق آواز برآمد. ایستاده باش! کجا می روی؟ زیاد وارخطا شدم و از وارخطایی بایسکل را نگهداشته نتوانستم، چه شده به زمین خوردم. هنوز برنخاسته بودم که دو نفر مسلح هزاره بالای سرم رسیدند و گفتند: زودتر عقب دیوار برو که از کوه فیر می کنند. گفتم که پشت آرد می روم. با قنداقی به شانه ام زده، گفتند: هر جا می روی، اول پشت دیوار برو بعداً گپ می زنیم. به ناچار قبول کرده همراه آنان به پشت یک دیوار مخروبه رفتم. آنگاه تحقیقات آنان شروع شد: خواز کجا هستی؟ پنجشیری هستی یا اوغان؟ به اندازه وارخطا شده بودم که حتی نمی توانستم حرف بزنم. دیگری گفت: نه پنجشیری نیست، قواره اش به اوغان می مانه. بگو چه کاره هستی و کجا می روی؟ با صدای لرزان گفتم: یک مامور بیچاره هستم و پشت آرد چهارآسیاب می روم. یکی دیگر گفت: خوخی اوغان هستی و پیش دیگر اوغانهایت می روی؟ خوب شد که گیر افتادی. دیگری گفت: هان ببریش پیش قومندان شفیع که چی میگه. از شنیدن نام قومندان شفیع موهای جانم راست شد و نزدیک بود همانجا سکنه کنم. با افراد مسلح روان شدم.

در راه آهسته از یکی شان سوال کردم: برادر، کدام قومندان شفیع؟ در جوابم گفت: همان شفیع دیوانه که گوشت اوغانا ره خام می خوره. دیگر چیزی نگفتم، یعنی قدرت حرف زدن از من سلب شده بود. درباره قومندان شفیع دیوانه زیاد شنیده بودم. کسی که نزد وی رفته، زنده برنگشته. اولادهایم در نظرم مجسم می شدند. آشکارا می لرزیدم و این لرزش مرگ بود که احساس می کردم. با وجود گرمی چاشت باز هم می لرزیدم، اما آنان خندان بودند. از چند کوچه و پس کوچه که گذشتیم، به یک خانه داخل شدند و مرا به اتاقی رهنمایی کردند. در اتاق را قفل کردند و رفتند. به در و دیوار اتاق لکه های خون خشک شده بود. من دیگر از جانم دست شسته بودم، فقط دعا می کردم.

بعد از تقریباً نیم ساعت انتظار دروازه دوباره باز شد و یکی از همان دو نفر با یک شخص دیگر که اول فکر کردم انسان نیست یعنی یک جانور کامل، داخل شدند. موهای ژولیده و

دامن سیاه دراز پوشیده و در گردنش چندین ردیف تسبیح با مهره آویزان بود. چهره فوق العاده کربه داشت. حدس زدم این باید قومندان شفیع دیوانه باشد. واقعاً مانند دیوانگان بود. حدسم وقتی به یقین تبدیل شد که نفر اولی گفت: قومندان صایب! اوغان است و می خواهد نزد گلبدین برود. تقریباً از بین رفتم. قومندان «صاحب» غری زد و از من پرسید: اوغان هستی؟ بی اراده گفتم: بلی. سیافی هم هستی؟ گفتم: نه. گفت: نه حتماً هستی، اوغان گلبدینی این طرف ها آمده نمی تواند، فقط اوغان سیافی داخل شهر است و بس. نفر دیگر را رخصت کرد و دروازه را بسته نمود. چند قدم به اطراف اتاق رفت و برگشت. ناگهان سؤال کرد: رقص بسمل را شنیدی؟ هر چند حرف زدن برایم مشکل بود، با هزار زحمت گفتم: نه صاحب! قومندان بار دیگر گفت: همان رقص مرده ره میگو، وقتی سرت را از بدن جدا کردیم در حلقومت تیل می اندازیم و بعد از آن خون بسته می شود و تو می رقصی. حیران شدم چه بگویم، گفتم: صایب! گناه مه چیست؟ جواب داد: گنایت اوغان بودند و سیافی بودند است. گفتم: من یک مامور بیچاره هستم که اولادهایم خورد خورد است، نه سیافی هستم نه گلبدینی، و تا به حال از کابل خارج نشده ام.

او خنده کرد و گفت: همگی همین حرف را می زنند. بعد از مدتی که بین ما خاموشی حکمفرما شد، ناگهان او سکوت مرگبار را شکست و گفت: ولی تو یک راه داری که زنده بمانی. بلادرننگ گفتم چه راهی؟ هر چه باشد قبول می کنم. قومندان شفیع دیوانه بعد از مکث کوتاهی گفت: یا باید حرفی را که می زنی قبول کنی و یا (تفنگچه اش را کشید و روی شقیقه ام گذاشت) برای مرگ حاضر شوی. پرسیدم حرف شما چیست؟ او با قباحته تمام گفت: بگذار که در دهنش شاش کنم. چنان هیبت زده شدم که اندازه نداشت. فکر کردم غلط شنیدم. پرسیدم: صاحب چه گفتید؟ و او دوباره گفته خود را با وقاحت تمام تکرار کرد. نمی توانید تصور کنید که چه حالتی داشتم. یک حالت حیرت، ترس و خشم. آیا این موجودی که در مقابلم است و چنین می گوید انسان است؟ آیا از انسانیت بویی برده؟ بعداً در دل گفتم شاید او می خواهد آزارم دهد و برای مرعوب ساختن من چنین حرفی می زند. گفتم: قبول دارم فقط مرا نکشید. و او هم گفت درست است. پس دو زانو روی زمین بنشین و دهن خود را باز کن. او دست به تنبان خود برد تا بند آن را باز کند. با ناباوری او را تماشا داشتم. یعنی انسان اینقدر پست می شود؟ و او که تردید مرا دید، در تفنگچه خود مرمی را

تیر نمود و به شقیقه ام گذاشت و گفت: معطل چه هستی؟ یا مرگ یا این کار! نمی دانید که چه حالتی داشتم. سردی میل تفنگچه را بر شقیقه ام احساس کردم. تیر پشتم عرق کرد و می لرزیدم. ناچار دهن خود را باز کردم و او هم آلت خود را کشیده در دهنم ادرار نمود و من آن را قورت کردم...

در این اثنا وی (قربانی) به شدت به گریه افتاد و ادامه داده نتوانست. من (گزارشگر) که بی نهایت متعجب و متأثر شده بودم، به دلداری و تسلی او پرداختم و گفتم که خیر است، دنیا این چنین نمی ماند و ظالم حتماً نتیجه ظلم خود را می بیند. لطفاً بگویید بعد از آن چه شد؟ او چنین ادامه داد:

بلی، بعد از آن این جانور از اتاق خارج شد و همان دو نفر قبلی آمدند و مرا در همانجایی که گرفته بودند، رها کردند حتی بایسکلم را نیز ندادند. از آنجا گریان و نالان دوباره به خانه برگشتم.



یلدا به خون قبیله

محمد زمان یکی از باشندگان قریه ولایتی ولسوالی بگرامی برای امرار معاش خانواده اش تنها یک پایه ماشین خیاطی داشت و بس.

سال 73 بود. کابل خونچکان هر روز زخم های تازه می خورد و غربال می شد. آه که چه روزگاری بود. مردم از گوشه ای به گوشه دیگر با پاهای برهنه می کوچیدند. جوانان، کودکان و سالمندان قربانی راکت پرانی ها می شدند. خانواده ها بر بایسکل ها و کراچی و پای پیاده دلبندان و عزیزان مجروح شان را به شفاخانه ای می رساندند. نه چیزی برای



خوردن بود و نه حال و مجال خورد و نوش. برای آنانی که از سال 1371 تا 1375 در افغانستان و بخصوص شهر کابل گذرانده اند، یاد آن روزها چون کابوس ترسناک لرزه بر اندام شان می اندازد.

محمد زمان با فامیلش زندگی

بسیار فقیرانه ای داشت. تمام توجه و تلاشش این بود که اولادهايش تحصیل خوب کنند و به مردم خدمت نمایند.

یلدا بزرگترین طفل خانواده بود و مظهر امید و آرزوهای پدر و مادرش. چون دختر بسیار مستعد و لایق بود و طی سال های جنگ در دور و برش تعداد زیاد زخمی و مریض دیده بود، همیشه می گفت: من داکتر می شوم که به همین مردم کمک کنم. اهالی قریه او را دوست داشتند و از خوبی هایش همیشه یاد می کردند.

یلدا در 21 اسد 1373 می خواست کوچه را جاروب کند لذا سرش را با چادری بست و بیرون رفت. حدود دو یا سه دقیقه بعد صدای مهیب راکتی گوش ها را خراشید. کوچه پر از گرد و خاک شد. وقتی خاکباد فرو نشست، مادر و پدر یلدا با داد و فریاد به طرف کوچه

دویدند که یلدا چه شد. اما یلدا را با سه طفل دیگر به خون غلتیده یافتند. یکی از کودکان هنوز زنده بود. خواستند فوراً او را به شفاخانه برسانند ولی راه در اثر جنگ بند بود. تلاش کردند که او را از راه ریشخور به داکتر و دوا برسانند، اما او هم در راه جان داد. با رسیدن جنازه به قریه، غریو گریه و واویلا بلند بود. زن و مرد قریه می گریستند و در این ماتم شریک بودند. شدت جنگ باعث شد تا جنازه ها را بدون مراسم با بی سر و سامانی و عجله به خاک سپارند.

پدر یلدا نه حرفی می زد و نه چیزی می خورد و نه گریه می کرد. او تا کنون هوش و حواس سالم ندارد و هنوز از مرگ دردناک یلدای معصوم و نامرادش دل پر غم دارد.



هیچ کس برایم نماند

در دهمزنگ زندگی می کردیم، بر بلندی کوه. مادر کلان سه دختر و دو پسر بودم که با فرزند و عروسم زندگی بسیار سختی داشتیم. پسرمان مامور دولت بود و عروسم بی سواد. فقط یکی از نواسه ها مکتب می رفت.

آمد آمد مجاهدین شد. راستی ما هم مثل دیگران از آمدن آنان خوش بودیم و فکر می کردیم حتماً زندگی ما بهتر خواهد شد. خبر نبودیم که اینان مرگ مفاجات هستند. جنگ ها را بین خود شروع کردند. قحطی شد، قیمتی شد، تمام این ها را تحمل کردیم. وقتی دیدیم مردم بی گناه را هم می کشند، زندگی ما را تلخ ساخت. همسایه ها زیادتر شان کوچ کردند. ما که جایی نداشتیم، در تنور آتش ماندیم. پسرمان با هزار زحمت به همه آذوقه پیدا می کرد، و ما که روزهای بدتری را پیشین بودیم، با نیم شکم قناعت داشتیم و مقداری از آن را ذخیره می کردیم.

سال دوم مجاهدین بود. در ماه قوس جنگ حزب وحدت و شورای نظار بسیار تیز شد. همه ما زیر صندلی بودیم. پسرمان آمد و گفت که خانه ما امن نیست، باید به آن خانه دیگر برویم که کسی کشته نشود. با عجله بسیار رفتیم. نواسه هایمان از خنک می لرزیدند و دندان های شان به هم می خورد. خود را در کنج خانه گرفته بودیم. ترس و خنک همه را به لرزه انداخته بود.

پسرمان خواست لحافی از خانه ما بیاورد. من مانع شدم ولی فایده نکرد چون او می دید نواسه هایمان از خنک گریه می کنند. دلش آرام نگرفت و رفت. چند بار صدایش کردم اما او رفته بود. در همین وقت صدای بدهیتی شنیدیم. نفهمیدیم که چه بود. همه جا را دود و غبار گرفت. بی اندازه وارخطا شده بودم. نواسه هایمان را یک یک به نام صدا کردم، جواب دادند. دلم جمع شد. عروسم به وارخطایی بلند شد و پشت پسرمان دوید. من هم رفتم. دیدم که پسرمان توتو توتو شده، قسمتی از خانه هم می سوخت. زمین و زمان بالایمان چرخید. یگانه امید زندگیمان، یگانه پسرمان شهید شده بود. عروسم ناله می کشید و

هیبت زده بود. بسیار بیچاره شده بودیم. همان دوهمسایه ای که مانده بودند و بیچاره تر از ما، مراسم تدفین پسر را به عهده گرفتند.

شب شد. ما ماندیم بی سرپرست، بی مرد، بی نان و بی پناه. تا صبح مرا و عروسم را خواب نبرد. چشم هایم دید نداشت. گوش هایم کر شده بود. دست و پایم کار نمی کرد. کسی نبود ما را دلداری دهد. نمی دانستم چه کنم. فکر بدی در سرم پیدا شد. عروسم جوان بود و این جانوران که پدر و مادر و خواهر خود را هم نمی شناختند.

هنوز صبح نشده بود. کمر خود را با چادر محکم بسته کردم و عروسم را گفتم که ازین جا باید برویم، روشن نشده باید برویم. نواسه هایم لباس گرم نداشتند چون همه چیز سوخته بود. خود را با بسیار مشکلات به شهر رساندیم. نمی فهمیدیم کجا برویم. یکی از همسایه های خود را دیدیم. ما را گفت که به تعمیر کودکستان (فعلاً شفاخانه ایمرجنسی) برویم، خالی است. به کمک و رهنمایی همسایه آن جا رفتیم. در هر اتاق دو



سه فامیل زندگی می کرد. یکی از اتاق های خالی را گرفتیم. بی لحاف و بی دوشک بودیم. عروسم گریه را شروع کرد. همه دور و بر ما جمع شدند. هر کدام قصه های تلخ تری از ما داشتند. با وجود آن به ما کمک کردند.

چادری کهنه ای پیدا کردم. در زندگی به کسی دست دراز نکرده بودم. به خاطر نواسه هایم و به خاطر عروس جوانم گدایی را شروع کردم. زیر چادری می شرمیدم. تنها دستم به مردم دراز بود، چیزی به زبان گفته نمی توانستم.

یک ماه به همین صورت گذشت، ولی زمستان هنوز ادامه داشت. روزی عروسم در بیرون اتاق چند تا ظرفی را که پیدا کرده بودیم، می شست. نواسه هایم به دورش بازی می کردند. او به اولادهایش هرچه اصرار کرد بروید پیش مادر کلان تان که هوا سرد است، قبول نکردند. من هم هرچه صدا کردم نیامدند.

در همین اثنا بار دیگر آواز بدهیتی شنیدم و دیگر نفهمیدم. نزدیک های صبح وقتی به هوش آمدم، همه بالای سرم نشسته بودند و گریه می کردند. فهمیدم که راکتی تمام نواسه هایم را توته توته کرده اند. پارچه های گوشت شان هنوز در دیوارها مانده بود. همه را جمع کردم، چیزی از آن را جابجا دفن نمودم و اطراف آن را توته های آهن چیدم، چیزی را بردم به قبرستان نذر پدرشان کردم. بعد از دو روز مرا پیش عروسم به شفاخانه بردند. دو پایش قطع شده بود. چشمان خود را باز کرد، چیزی گفت که نفهمیدم. فردای آن خبر مرگ عروسم را آوردند. او را هم در همان قبرستان دفن کردیم. دیگر کسی برایم نماند.

هزار بار مرگ خود را خواسته ام، جان سختی دارم مرگ هم از من بیزار است.



خانم برادرم را پیش روی پسرش کشتند

نامم حنان است. قبلاً شغل ماموریت در وزارت تحصیلات عالی و مسلکی داشتم، حالا در ساحهٔ کمپنی (دو راهی پغمان) کراچی ترکاری فروشی دارم.

ما سه برادر بودیم. برادر کلان ما معلم و برادر کوچکم که منان نام داشت، خُرد ضابط هوایی بود که در اواخر حاکمیت کارمل از میدان خواجه رواش که در کندک هلیکوپتر توظیف بود، توسط خاد نظامی گرفتار و تا امروز زنده و مرده اش گم است. پدرم از غصه کور شد که بعد از یکی دو سال فوت کرد.

چندی نگذشته بود که برادر کلان ما از طرف خاد زمان داکتر نجیب به جرم این که گویا با اشرار ولسوالی پغمان رابطه دارد، چندین بار مورد تهدید قرار گرفت که سرانجام او را به سازمان اولیهٔ لیسهٔ مربوطه احضار و تقاضا نمودند که عضویت حزب را حاصل و شامل دفاع خودی نیز گردد. برادرم که از خلق و پرچم نفرت داشت و تا حدی آدم مذهبی نیز بود، فرار را بر قرار ترجیح داد.

نیمهٔ سال 1367 بود که برادرم اموال خانه را به شکل پنهانی به نیم قیمت فروخته، از راه چهاردهی وارد چهارآسیاب و از آنجا به طرف لوگر رفت. برادرم همیشه می گفت که یک روز نه یک روز به سرنوشت منان گمشده دچار خواهیم شد که آن وقت فایده ندارد. خلاصه اینکه برادرم با فامیل خود از کابل خارج و به «ده نو» لوگر رفت و از آنجا به طرف تری منگل سرحد پاکستان از راه دوبندی حرکت نمود. به گفتهٔ خانمش به خود می بالید که وارد منطقهٔ آزاد (ساحهٔ مجاهدین) شده و به ما دلداری می داد که خاطر جمع باشید، از این به بعد ما را جهادی ها کمک می نمایند.

آنان وقتی از منطقهٔ دوبندی لوگر می گذرند، موتر حامل شان از طرف پوستهٔ افراد حزب اسلامی مربوط لشکر ایثار متوقف و بعد از تلاشی برادرم را با فامیلش پایان کرده و مورد تحقیق قرار می دهند. برادرم را به جرم اینکه صاحب منصب نجیب است و به خاطر جاسوسی به پاکستان می رود، به جایی نامعلومی می برند. افراد حزب اسلامی گلبدین برادرم را که غالباً مقاومت کرده بود می کشند و جسد او را به خانمش نشان نمی دهند و در آنجا

زیر خاک مدفون می شود. فامیل برادرم که از جریان اطلاع می یابد و خود را بی سرپرست می بیند، تصمیم دوباره برگشت به کابل را می گیرد. آنان بعد از چند روز با وضعیت بسیار بد وارد کابل و خانه می شوند. با دیدن شان یک بار دیگر غم منان گمشده در ذهن ما تازه شد و به ماتم نشستیم.

زمان می گذشت و ما روز به روز خوار و خوارتر می شدیم تا این که حکومت نجیب سقوط کرد و «پاچه کلان» های سیافی به نام به اصطلاح مجاهدین وارد کابل و ساحه شدند. ما از همان روزهای اول با دیدن قواره های بچه های مسلح به تشویش و دلهره بودیم. بعد از گذشت چندی، خانه دزدی ها شروع، افراد پوسته ها دست به چور زده، روزانه و شبانه به بچه بازی و چرس دود کردن و دیگر کارهای بد مشغول شدند و از طرف دیگر به خاطر تقسیم ساحه و ایجاد پوسته ها جنگ بین تفنگداران آغاز شد.

گفته می شد که یاسر یکی از افراد سرشناس و بلند پایه سیاف در سرک پوهنتون خانه گرفته است. چند نفر موسفید به خاطر امنیت نزد وی رفتند، اما از طرف یاسر جواب رد یافتند. وضع روز به روز بدتر می شد تا اینکه افراد حزب وحدت مزاری و خلیلی و... از طرف پل سوخته به طرف سیلو پیشروی کرده و جنگ بین نیروهای اتحاد سیاف و شورای نظار و حزب وحدت آغاز گردید.

مردم با ترک خانه و مال خود هر طرف می دویدند. من هم با دو دختر برادر و خانمم صبح وقت قبل از روشن شدن هوا به طرف سیلو روان شده و از آنجا به طرف خانه حضرت ها در خوشحال خان مینه رفتیم و از آنجا به طرف قرغه به خانه یکی از دوستان خود حرکت کردیم.

جنگ ها و خانه خرابی ها و چور کردن ها ادامه داشت. وحدتی ها افراد مربوط اتحاد یا شورای نظار را تا تعمیر سیلو دوانده بودند. من در قرغه بند مانده بودم و از خانه در کوته سنگی بی خبر بودم که جاوید پسر، حامد برادر زاده و مادرش در قید افراد وحدتی ها افتاده و مدت سه چهار روز را نیمه گرسنه در داخل اتاق پنهان بودند.

جاوید که آن وقت تازه پا به سن دوازده سالگی گذاشته بود، به گفته برادر زاده ام به خاطر خرید چند قرص نان از خانه بیرون شده بود و تا امروز برنگشت، داغش در دلم تازه است {گریه}. برادر زاده ام و مادرش به تشویش شدند. برادر زاده ام نیز از پی جاوید بیرون

خانه رفت که از طرف نفرهای حزب وحدت تهدید شده و با فیر مرمی پایش را زخمی نمودند. او خون چکان دوباره بدون نان و جاوید به خانه آمد. مادرش با دیدن او وارخطا به کوچه برآمد. هرچه دو و دشنام یاد داشت، نثار نفرهای کریم خلیلی (معاون دوم کرزی) نمود. آنان نیز وی را با قنداق تفنگ زده و هوایی فیر نمودند.

بعد از آن برادر زاده زخمی ام و مادرش از خانه بیرون شده می خواستند به طرف سیلو بروند که از طرف افراد مسلح وحدتی که قرارگاه شان در نزدیکی خانه ما بود، توقف داده می شوند و بالای برادر زاده ام که زخمی هم بود صدا کرده می گویند: «او بچه، این پیرزن که توان رفتن را ندارد، چرا به زور او را به طرف سیافی ها و شورای نظاری ها می بری؟ صبر کن که برایش تکسی بیاوریم.» برادر زاده ام و مادرش ایستاد می شوند که درین اثنا افراد خلیلی بالای خانم برادرم فیر نموده، او را جابجا از پای در می آورند و بعداً برادر زاده ام را وارد قرارگاه کرده، به زور بالایش کارهای شاقه را انجام می دهند.

برادر زاده ام حامد خان در یکی از شب ها که افراد خلیلی مصروف لچکی بودند، از طرف آشپزخانه فرار می کند و لنگ لنگ خود را به ما می رساند. با دیدن او آسمان و زمین بالایم یکی شده از حال رفتم. همین که به هوش آمدم، تمام جریان را برایم قصه کرد. از گم شدن جاوید پسر و کشته شدن مادرش به دست افراد خلیلی. حیران مانده بودیم که چه کنیم و کجا برویم.

مردم نسبت مسدود بودن راه ها از طریق قرغه و دشت چمتله به خیرخانه و از آنجا به شهر می رفتند. زخم پای حامد چرکین شده بود. او را به هر طریق که بود، به شفاخانه وزیر اکبرخان بستری کردیم، اما داکتران بدون رشوه او را عملیات نکردند. بالاخره جریان را به خواهر کلانش حمیده گفتم. به خاطر تداوی برادرش او را با یکی از چای فروشان مندوی کابل که مرد متاهل و بچه دار بود، در بدل یک اندازه پول نامزد کردیم و سپس یک مقدار پول را به داکتر رشوه دادیم تا پای حامد را قطع نمود. حامد معیوب شد و اکنون با پای مصنوعی راه می رود.



شوهرم را به جرم پشتون بودن و خسرَم را به قصد تجاوز بر من کشتند

در اواخر سال 1369 که از لیسه عایشه درانی فارغ شده بودم، به اثر تقاضای پدرم با پسر جوانی که از خویشاوندان ما بود، ازدواج کردم. شوهرم در وزارت صنایع خفیفه و مواد غذایی مامور بود. فامیل های شان مردم فقیری بودند. من هم در مربوطات وزارت فواید عامه شامل کار شدم. ثمره ازدواج ما دو بچه است.

از اول هم در خانه های کرایه ای زندگی داشتیم که از قلعه احمد خان به شاه شهید آمده بودیم. زندگی ما چندان خوب نبود. با گذشت زمان آمد آمد به اصطلاح مجاهدین و سقوط حکومت نجیب آوازه بود. بعد از مدتی تفنگداران داخل کابل شدند. منطقه ما به دست افراد حزب اسلامی گلبیدین افتاده بود. در اوایل چندان مشکلی نداشتیم، اما بعضی افراد با عناوین مختلف تهدید می شدند و شبانه خانه های مردم را می دزدیدند.

به اثر اختلافات تنظیمی، جنگ ها با باریدن گلوله و راکت بالای مردم بی دفاع کارته نو و شاه شهید آغاز گردید. ساکنین آنجا این طرف و آن طرف وارخطا می دویدند. چپاول و چور زیاد شد و جنگ ها روز به روز شدت می یافت. رهبران حزب اسلامی گلبیدین با افراد گلم جمع یکی شده و جاده عیدگاه تا بالاحصار را تصرف کردند. افراد شان از طرف شب به خانه های مردم که چاره ای جز کوچ کردن نداشتند، داخل شده و از هیچ عمل غیر انسانی دریغ نمی کردند.

چون ما در وضعیت بد اقتصادی قرار داشتیم، نمی توانستیم به جای امن کوچ نماییم. ناگزیر در زیر خانه ها پت می شدیم. اما روز به روز تجاوز به جان و مال مردم هم از جانب نفرهای گلبیدین و هم از طرف افراد گلم جمع ها زیاد و زیادتیر می شد. حوصله ما هم به آخر رسید و بالاخره تصمیم گرفتیم از محله خود به جای دیگری برویم. خشویم یک مقدار مال خانه را با وجود ممانعت و اذیت کردن ها توسط کراچی دستی به سوی شش درک انتقال داد و دوباره برگشت.

جنگ ها بار دیگر شدت گرفت و ما برای چند روز در زیر خانه ها قید بودیم تا اینکه در جنگ، وقفه ای آمد و ما از طریق پس کوچه ها به طرف کابل ننداری روان شدیم. به

ریاست برق فعلی نرسیده بودیم که از جانب چند نفر تفنگدار مجبور به توقف شدیم. با صد عذر و زاری و دادن مقداری پول از چنگ آنان خلاص و از سرک غازی سدیوم خود را به جاده مسجد عیدگاه که از کمین گاه شورای نظار در پل محمودخان حدود 200 متر فاصله داشت، رسیدیم. در آنجا سه نفر مسلح گلم جمع در مقابل ما ایستاد شدند و با زور برچه به سوی دکان های خرابه قالین فروشی ها برده شدیم.

بعد از تلاشی و سؤال و جواب مرا به اتاق مخروبه دیگری اشاره نمودند که باید آنجا بروم ولی خسرم و شوهرم به شدت مقاومت کردند. ابتدا خسرم را با مرمی جابجا کشتند و با شوهرم دست اندازی را ادامه دادند. در همین وقت پوسته شورای نظار آنان را زیر آتش گرفت و ما از فرصت استفاده کرده دوان دوان از ساحه خارج و آن طرف پل محمودخان رسیدیم. مرده خسرم در همان خرابه ها تا امروز گم است.

به هر مشکلی که بود به خیرخانه رسیدیم. چند روز در خانه یکی از دوستان بود و باش داشتیم. چون همه چیز را از دست داده بودیم و فقر بیداد می کرد، روز به روز محتاج تر می شدیم، بنابر آن شوهرم که اصلاً از لوگر و پشتون بود، از روی مجبورت تصمیم گرفت از راه جنگلک و چهل ستون به طرف چارآسیاب مرکز حزب گلبدین که مواد خوراکی را به کابل منع نموده بود، برود و کمی آرد بیاورد. او در جریان راه از طرف نفرهای حزب وحدت خلیلی گرفتار و به ساحة عقب شفاخانه ابن سینا برده شده، زندانی گردید. مادر نامرادش دیوانه وار در جستجوی فرزند گمشده اش تمام شهر را گشت. بالاخره بعد از سه روز جنازه اش را از نزدیکی دروازه باغ بابر پیدا کرد. وحدتی ها او را به جرم پشتون بودن تیرباران کرده بودند.

نمی دانم که بالای ما چه گذشت. او را هم دفن کردیم و هرچه بود تیر شد، اما من ماندم با دو بچه خرد و مادر پیر شوهرم و جهانی از غم و اندوه.

پدرم از ولایت لوگر بود که مدت ها قبل از این حوادث به وطن رفته بود. من امکان رفتن به لوگر را نیافتم، ناگزیر به سوی پاکستان رفتم. در منطقه افغان کالونی پشاور با یکی از دوستان شوهرم بود و باش داشتم که بعد از مدت کوتاه پول ما تمام شد. چیزی برای خوردن نداشتیم. کسی نبود ما را کمک کند بناً با پوشیدن چادری شروع به گدایی نمودم. تا

ناوقت های روز گدایی می کردم و از مردم پول می خواستم. چون زن جوان بودم اکثراً با نیشخندهای مردم در بازارهای پشاور مواجه می شدم. عاید روزانه ام 20 تا 30 کلدار بود. بعد از فوت مادر شوهرم در پاکستان، کاملاً تنها ماندم. تصمیم گرفتم شوهر بگیرم ولی کسی حاضر به پذیرفتن دو بچه ام نبود. زمان می گذشت و من در خواری و فقر غوطه ور بودم تا اینکه حکومت کرزی روی کار شد و دوباره به کابل آمدم. فعلاً در وزارتخانه ای وظیفه دارم و با یکی از دکانداران شهر کابل همسایه می باشم و کارهای صاحب خانه را هم انجام می دهم.



هر وقت به یاد آن روزها می افتم، دود از دماغم به هوا میرود

هشت ماه از ورود مجاهدین به کابل می گذشت. راکت های تنظیمی بلا وقفه پایتخت را می کوفتند. کابل در میان تنظیم ها طوری تقسیم شده بود که عبور از خطوط تقسیمات آن ها در حد سر به باد دادن بود. علاوه بر راکت های کور، قتل، غارت، اختطاف و باجگیری روزانه صد بار اتفاق می افتاد. 11 جدی که ائتلافی بین گلبدین و دوستم به وجود آمد، کابل شاهد ویران کننده ترین جنگی شد. این بار جنگ بیشتر در ساحات مکروریان ها، قلعه زمان خان، شاه شهید و اطراف پل محمودخان متمرکز بود.

درین درگیری خونین نیروهای دوستم اکثر مناطق بارز در کابل را از دست دادند. نیروهای اتحاد اسلامی از سوی خیرخانه و قصبه به میدان هوایی حمله کرده، نیروهای دوستم را می کوفتند که ویرانی های بی شماری بر جا گذاشت. بالاخره دوستم مجبور به عقب نشینی به سوی چار آسیاب شد و از آن به بعد راکت پرانی بر شهر دو چندان گردید.

در چار قلعه وزیرآباد به نام ولید درملتون، دواخانه ای داشتم و با برادرم غلام عباس در آن منطقه زندگی می کردم. غلام عباس از سوی معینیت سواد حیاتی در ناحیه دهم سوپروایزر بود، ولی از چند ماه به این طرف که جنگ در گیر شده بود، از زندگی خبری نبود چه رسد که او به سواد و دانش مردم برسد. غلام عباس هم هر دو-سه ماه یک بار به شعبه رفته، گاهی معاش می گرفت و گاهی نمی گرفت. وی جمعاً هشت سر عایله داشت و با زندگی بخور و نمیرش در دواخانه کار می کرد و با من در پانسما زخمی ها کمک می نمود.

11 جدی آنقدر کشته و زخمی داشت که امبولانس ها به اطراف مناطق درگیر با هزار مشقت نزدیک شده، مرده ها و زخمی ها را از روی جاده ها جمع می کردند و به شفاخانه ها انتقال می دادند. در شفاخانه ها اتاق ها پر شده، در راهروها و دهلیزها هم زخمی ها را کنار هم چیده بودند. از دارو و بنداژ خبری نبود. بسیاری داکتران، خود در سوگ مرگ عزیزان نشسته بودند. این جنگ آنقدر کشته و زخمی داشت که کسی به درد کسی رسیده نمی توانست.

در جریان جنگ چند بار خالد را جهت آوردن دوا و بنداز به دواخانه های دیگر فرستادم. عصر روز حینی که خالد باز هم به دنبال آوردن بنداز به سوی یکی از دواخانه ها در حرکت بود، راکتی در نزدیکی اش فرود آمد که عده ای را به کام مرگ فرو برد و پارچه ای هم به ران خالد اصابت کرد. بعد از چند ساعت خونریزی، او را به دواخانه آوردند. در آن گیرودار، رساندن مریض به شفاخانه، خریدن مرگ به حساب می آمد، لذا با تلاش فراوان خونریزی اش را بند کردیم. اما بعد از چند ماه به علت نبود دوی کافی پایش میکروبی شد و داکتران مجبور شدند، آن را قطع نمایند. خالد پسر جوانم معلول شد.

فردای آن در 12 جدی با آن که از سوی خالد سخت به تشویش بودم، زخمی ها پیهم به خانه مراجعه کرده، مجبور شدم که به دواخانه بروم. معلوم می شد که شب گذشته افراد بسیاری زخمی شده بودند. تا ساعت های دوازده ظهر ده ها زخمی مقابل دواخانه صف کشیدند. دیگر دوا و بندازهایم ختم شده و دواخانه های دیگر هم چیزی نداشتند.

باز هم عباس را به جاهایی که فکر می کردم دوا داشته باشد، روان کردم و تأکید نمودم که زودتر برگردد. در مسیر راه نارسیده به مسجد محمدیه چار قلعه وزیر آباد راکتی به پایه برق اصابت نموده و غلام عباس را تکه پاره کرده، به شهادت می رساند.

در انتظار بنداز بودم که خبر شهادت عباس را برایم آوردند. زخمی هایی که به خاطر آمدن او و آوردن دوا و بنداز لحظه شماری می کردند، با شنیدن این خبر به گریه افتادند و با صدای بلند تنظیم ها و رهبران شان را نفرین می کردند.

عباس را با جسد خون آلودش به خانه بردیم. زن و فرزندانش که فقط او را تکیه گاه خود داشتند، فریاد می کشیدند و جسد خون آلودش را در آغوش می کشیدند. حیران بودم که چه کار کنم. خالد مریض، صف زخمی ها در مقابل دواخانه و جسد توت توت شده برادرم.

عقب دار نیروهای دوستم به سوی چارآسیاب آخرین مرمی های شان را به طرف کابل فیر می کردند. نیروهای دوستم بالا حصار و میدان هوایی را از دست داده بودند. در منطقه ما سکوت سنگینی حکمفرما شده بود. گاه راکتی از چارآسیاب به سوی ما پرتاب می شد و گاهی از کوه تلویزیون به سوی چارآسیاب، اما محل اصابت راکت ها که بی وقفه بر آن مناطق فرود می آمدند، مرکز شهر و مناطق اطراف پل محمودخان بود.

بالاخره عباس را به گورستان سپردیم. هفت سر عایله اش شب و روز برایش می گریستند. خالد که پایش را از دست داده و معیوب شده بود، به ایران رفت و تا حال در آوارگی به سر می برد، و من همچنان در پشت ویتترین دواها در دواخانه نشسته، هر وقت که به یاد آن روزها می افتم، دود از دماغم به هوا می رود.



او را بر قبر برادرش بردیم

یک روز بعد از درگیری بسیار شدید 11 جدی که حتی در زیر زمینی های مکروریان هم نتوانستیم تاب بیاوریم، به کلوله پشته گریختیم. شام بود و باران راکت و گلوله کمی آرام گرفته بود. مثل این که دو طرف جنگ خود را اکمال می کردند. با دو بچه و یک دختر (حامد، پسرلی و رؤیا) که 10، 8 و 6 ساله بودند، به سوی وزیر اکبرخان و از آن جا بدون آن که بدانیم کجا می رویم، به سوی کلوله پشته فرار کردیم. شب بسیار سرد بود. من فقط دو کمپل و خانمم چند قرص نان با خود گرفته بود.

ساعت های 9 شب، خسته و کوفته دروازه یک حویلی را تک تک کردیم. دروازه ها را شبانه از ترس افراد مسلح باز نمی کردند. دخترکم از سردی و خستگی می لرزید و گریه می کرد. خانمم به دیوار تکیه کرده، رنگش سفید پریده بود. چند بار شُرفه پا که رفت و آمد کسی را نشان می داد، از پشت دروازه به گوش رسید. بالاخره صدای گریه دخترم را شنیده، در را باز کرد. مرد مسنی ما را به داخل حویلی برد و گفت: از طرف های مکروریان فرار کرده اید؟ و در حالی که تنظیم ها را لعنت می کرد، ما را به اتاقکی در کنج حویلی برد. فرش کهنه ای در آن هموار بود. چند لحظه بعد خانم سرسفید او آمد و کمی هیزم در بخاری انداخت و ما را گرم کرد. آن پیرمرد با زنش درین حویلی زندگی می کردند. بچه هایش به پاکستان رفته بودند ولی پدر شان از رفتن به پاکستان خودداری کرده، با خانم پیرش در آنجا مانده بود.



شب دیگر را هم در آن خانه گذراندیم. روز سوم دوباره به مکروریان سوم برگشتیم. ما قبلاً از چهلستون گریخته به مکروریان آمده بودیم. اصلاً مالک خانه را نمی شناختیم که کی بوده و کجا رفته. در تمام

بلاک فقط چند فامیل جابجا شده بودند که اکثر شان از جاهای دیگر آمده و مالکان اپارتمان ها را هم نمی شناختند. اپارتمان ها در منزل دوم قرار داشت و با اصابت راکت یک طرف دروازه و کلکین هایش سوخته بود. فقط یک اتاقش را کار داشتیم چون نه دیگر فرشی داشتیم و نه ظرفی. تمام خانه و دارایی ما در چهلستون چور شده بود. در شب 11 جدی که ما گریخته بودیم، فامیل های دیگر هم فرار کرده بودند، و دو شب بعد از آن کم کم بر می گشتند.

یک شب بعد از برگشت ما، ساعت 2 شب بود. دروازه مقابل اپارتمان ما تک تک شد. در آن اپارتمان معلمی با زن و دو بچه اش که از شاه شهید گریخته بودند، زندگی می کرد. از چاک دروازه در تاریکی سه مرد مسلح را دیدم که دروازه معلم را می کوفتند. بعد از چند دقیقه معلم برآمد. افراد مسلح بی مقدمه به لت و کوب او آغاز کردند. من ترسیدم و دروازه را باز نکردم. بالاخره صدای معلم، خفه شد اما زن و دو طفلش فریاد می کشیدند که با صدای زمخت دزدان تهدید می شدند. بعد از نیم ساعت که صداها آرام گرفت، مردان مسلح از خانه معلم برآمده، دروازه ما را تک تک کردند. با اینکه نفس در سینه ام خفه شده بود و تمام بدنم می لرزید، دروازه را باز کردم. خانم و سه طفلم در تشاب پت شده بودند و نفس نمی کشیدند. به افراد مسلح گفتم: چه می خواهید، فقط مرا لت و کوب نکنید، هرچه داشته باشم می آورم. گفتند: زیورات را بیاور، زودتر که بالای ما صبح می شود. فوراً رفتم و یک لاکت، یک جوره گوشواره و دو انگشتر خانم را با دو لک افغانی آورده برای شان تحویل دادم. آنان هم زیورات و پول را گرفته و رفتند.

صبح آن شب به خانه معلم رفتم. در حالی که سر و روی معلم کبود شده بود، گفت: ده لک افغانی و تمام زیورات خانم را بردند. سر و روی معلم را با دواى دست داشته پانسمان کردم و او را دلدارى دادم که این روزها می گذرد.

عصر روز 17 جدی جنگ کاملاً آرام بود و فیرهای هوایی از طرف بالاحصار و شهر کهنه به گوش می رسید. پسر کلانم حامد و پسر کلان معلم، میرویس را به دنبال نان فرستادیم. گهگاهی نان فروشان دوره گرد با بایسکل به اطراف بلاک ها نان آورده می فروختند. آن دو جهت خرید نان پشت بلاک رفتند و چند دقیقه بعد انفجار مهیبی بلاک ما را لرزاند. من و خانم با معلم و خانمش به دویدن شروع کردیم. هنوز خاک و دود از

کنج بلاک نشسته بود که خود را به محل انفجار رساندیم. حامد، میرویس و نان فروش بیچاره با اصابت پارچه های راکت تکه تکه شده بودند. راکت در پنجاه قدمی شان اصابت کرده بود. ما که هنوز غم شب گذشته را از یاد نبرده بودیم و زخم های معلم تازه پانسمان شده بود، در عزای صد چندان سنگین تری نشستیم.

خانمم فریاد می کرد و به فرق فرق خود می زد. معلم که قدرت حرکت را نداشت، در گوشه ای افتاده اشک می ریخت. چند همسایه که در بلاک ما و بلاک های مجاور بودند، جمع شدند و اجساد را به خانه بردند. آنان تأکید می کردند که زودتر باید از محل دور شویم که امکان آمدن راکت های دیگری است.

هر سه شهید را در گورستان نزدیک مکتب عبدالهادی داوی دفن کردیم. پنج روز بعد برادر نان فروش پیرسان پیرسان کرده به بلاک ما آمد و ما جریان را برایش تعریف کردیم و او را بر قبر برادرش بردیم.



بدنش پر از زخم بود

فامیل ما از مدت ها قبل در افشار اقامت داشت و اصلاً کدام جریان سیاسی و یا حزب و تنظیمی را نمی شناختم. پدرم از سال ها کراچی وانی کرده، شام لقمه نانی فراهم می کرد. در صنف نهم مکتب بودم که وضع کابل خراب شد و مجاهدین از کوه های اطراف بر شهر راکت می پرانند. باید به عسکری می رفتم، لذا به ایران فرار کردم. هنگام آمدن تنظیم ها به کابل و قتل عام افشار در شهر نبودم. در لحظات اول این حمله مادرم در اثر اصابت پارچه توپی شهید شده بود. درین حمله قتل، غارت و تجاوز آن قدر با قساوت و بی رحمی صورت گرفته بود که پدرم فقط با دو خواهر و یک برادر کوچکم مرده مادرم را گذاشته موفق به فرار شده بودند. آنان به دشت برچی رفته بودند. ما دیگر تمام هست و بود خود را از دست داده بودیم. کراچی پدرم که یگانه وسیله زندگی فامیل ما بود نیز در این حمله سوخته و از این بابت پدرم تا سال ها رنج می برد.

من در آن وقت اصفهان بودم و کار می کردم که رادیوها قتل عام افشار را خبر دادند. پول هایم را تصفیه کرده، ده روز بعد خود را به کابل رساندم و یک راست به خانه مامایم غلام به دشت برچی رفتم. پدرم با دو خواهر و برادرم در یکی از اتاق های خانه او زندگی می کردند. از مرگ مادر خود با رسیدن به دشت برچی خبر شدم. ازینکه مادرم مرده بود و قبرش را یافته نمی توانستم، بی طاقت شده بودم. شب و روز بی اختیار اشک می ریختم. معلوم نبود که مادرم را به کدام گودال انداخته بودند.

با مقدار پولی که از ایران آورده بودم، فرش و ظرفی خریده و زندگی پدر را قدری سامان دادم. با وجودی که شب و روز بر دشت برچی راکت فروود می آمد، در همان اتاق خانه مامایم زندگی خود را دوباره از سر گرفتیم.

خواهر بزرگم که شوهر داشت و در هرات زندگی می کرد، از مرگ مادرم خبر شده بود. او هر شب گریه می کرد و چون کابل در آتش و خون غرق و راه ها هم برای هزاره ها فوق العاده خطرناک بود، لذا از آمدن به کابل خودداری می کرد. اگر هم می آمد نه ما خانه و جایی داشتیم، نه قبر مادرم معلوم بود، بنا احوال کردیم که قطعاً به کابل نیاید.



قرار شد پدرم به هرات برود. در شهر اصفهان ایران با جوانی به نام اکبر که از وردک بود، دوست شده بودم. پدر اکبر صوفی عبدالرحمن دریور نام داشت و موترش بین کابل - هرات و کابل - مزار باریری می کرد. وقتی به کابل آمدم، صوفی عبدالرحمن را

پیدا کرده، نامه و مقدار پولی را که اکبر روان کرده بود، برایش تحویل دادم و بعد از آن هر چند روز یک بار صوفی را می دیدم. پدرم را با موتر صوفی عبدالرحمن به هرات فرستادم و تأکید کردم که در برگشت نیز او را با خود بیاورد.

پدرم پانزده روز در هرات ماند و در برگشت هر چه تلاش کرده بود تا صوفی عبدالرحمن را بیابد و با او به کابل بیاید، ولی موفق به یافتنش نشده بود، لذا به موترهای لینی سوار شده به سوی کابل حرکت می کند. موتر بعد از سه شبانه روز طرف های شام به دو راهی می رسد. دریور تلاش می کند تا قبل از تاریکی خود را به کابل برساند. درین وقت پیکپی با سه سرنشین مسلح سرویس را توقف داده، پدرم را با دو نفر فارسی زبان دیگر از موتر پیاده کرده با خود می برند.

دریور سرویس که آدم با تجربه و روزگار دیده ای بود، آدرس و نام و نشان هر پانزده نفر سرنشینش را در راه یادداشت نموده بود. فردا ساعت ده صبح دریور به پل سرخ آمده، مرا که کنار سرک دستفروشی می کردم، پیدا کرده و تمام جریان را برایم قصه نمود. ما ما را در جریان گذاشتم و حیران بودم که چه کار کنم. یک بار فکر صوفی عبدالرحمن دریور به ذهنم خطور کرد. به دنبالش رفتم. او را در حالی پیدا کردم که موترش تازه از قندهار بار آورده و در حال تخلیه کردن بود. جریان را برایش تعریف کردم. بی نهایت عصبانی شد و گفت که هر چه از دستم برآید کوتاهی نمی کنم. بعد با دو نفر از دوستانش به سوی دو راهی حرکت کرد. او و دوستانش به من اطمینان دادند که حتماً پدرت را آزاد خواهیم کرد.

افراد مسلح، پدرم را به جرم هزاره بودن به دهی برده بودند که فقط چند خانه در آن جور مانده و دیگر تمام خانه ها در اثر درگیری بین مزارى و سیاف از بین رفته بودند. پیرمرد بیچاره را دو شب به شدت لت و کوب کرده بودند، بدون اینکه کدام جرمی داشته باشد. چون او نه با حزب وحدت دوستی داشت و نه با تنظیم اتحاد دشمنی. آدم فقیر و بیچاره ای بود که سال ها در مندوی کابل با یک تاجر پشتون کار می کرد. ده نفر دیگر نیز در آنجا با او زندانی بودند. آنان هم فقط جرم فارسی صحبت کردن را داشتند. به قول پدرم، افراد مسلح که تعداد شان به 20 نفر می رسید، توپ بزرگی در مقابل پوسته شان آماده فیر بود که گاهی بی هدف به طرف غرب کابل فیر می کردند. از صبح تا شام بالای این ده نفر که هر روز یکی دو نفر به تعداد شان افزوده می شد، از فاصله دوری خشت می آوردند چون به ساختن خانه و سنگر مشغول بودند. فقط در 24 ساعت یک بار کمی نان خشک برای شان می دادند.

صوفی بعد از سه روز تلاش موفق به پیدا کردن پدرم شد و به یکی از قومندانان پوسته پنجاه هزار افغانی رشوه داد تا پدرم را ببیند. بالاخره این قومندان با قومندان عمومی منطقه میانجی شده در بدل دو لک افغانی پدرم را رها کرد. مقدار پولی را که سال ها در ایران مزدوری کرده بودم، به این آسانی در بدل رهایی پدرم باختم. پدرم که کوچکترین جرمی نداشت و اگر صوفی عبدالرحمن دریور نمی بود، خدا خبر که بر سر بیچاره چه می آمد، بعد از این همه تلاش و تاوان رها شد.

وقتی پدرم را آوردند، تمام بدنش از ضرب چوب زخم برداشته چرکی شده بود. در آن یک هفته آن قدر زار و ضعیف شده بود که گویی صد سال بر او گذاشته است. پای راستش کمی بی حس شده و خوب حرکت کرده نمی توانست. دیگر نتوانستم این همه فشار را تحمل نمایم. بساط دستفروشی ام را به نیم قیمت فروختم. دار و ندارم را در موتر صوفی عبدالرحمن انداخته با پدر، دو خواهر و برادر کم به قندهار، از آنجا به کویته و بعد به ایران رفتم و تا حال در اصفهان کار می کنم. اکبر پسر صوفی عبدالرحمن تا هنوز با من در یک خانه زندگی می کند. بعد از آن پای پدرم به کلی فلج شد.



گناه خود را نمی فهمیدم

در شهر کهنه زندگی می کردیم. پدرم مقابل مسجد پل خشتی دستفروشی می کرد. وی سال ها قبل از غزنی به کابل آمده بود. یک خواهر و یک برادر داشتم. در همسایگی ما فردی به نام حاجی غلام که او هم مدت ها قبل از لوگر به کابل آمده بود، زندگی می کرد. پسر حاجی غلام، اسماعیل نام داشت و ما همسن بودیم و یکجا مکتب می رفتیم. هر دوی ما در سال 1369 از مکتب فارغ شدیم. برادر حاجی غلام افسر نظامی بود و تصمیم داشت من و اسماعیل را نزد خود در قرغه عسکر بسازد. از عسکری کردن به شدت نفرت داشتم. پدر و مادرم نیز از این ناحیه سخت تشویش داشتند، چون عسکری کردن در آن زمان معادل مرگ بود.

بالاخره با اسماعیل تصمیم گرفتیم به ایران برویم. یک قاچاقچی ما را در بدل پول گزاف و با هزار مشکل از طریق نیمروز به زابل رساند و از آنجا به زاهدان رفتیم. در زاهدان مامورین امنیتی ایران ما را دستگیر کرده به اردوگاه زاهدان و از آنجا به رباط برده رد مرز کردند. بالاخره با هزار مشقت خود را دوباره به زاهدان و از آنجا با پول قرض از چند قاچاقچی به اصفهان رساندیم.

من و اسماعیل دو سال در یک سنگبری کار می کردیم و یک جاذبه زندگی می کردیم. با سقوط دولت نجیب جنگ در کابل آغاز شد. ما با عجله پول های خود را گرفته، در اول جوزا به طرف کابل حرکت کردیم و از راه مشهد به هرات و از آنجا به قندهار آمدیم. در راه ده ها زنجیر و پاتک انداخته بودند و افراد مسلح از موتوروانان پول می گرفتند. چشم را طوری بسته بودم که گویا عملیات کرده ام تا در راه چهره ام معلوم نشود و کسی نفهمد که هزاره هستم، چون در هرات مرا شدیداً ترسانده بودند و می گفتند که هزاره ها را در راه می گیرند. ما پول ها را در دستکول های خود جاسازی کرده بودیم. من 600 هزار تومان داشتم که در دو جای آن ها را جابجا کرده بودم.

تا قندهار بی هیچ مشکلی رسیدیم، در حالی که موتوروان بیچاره بیش از شش لک افغانی به پاتک ها پرداخت و در دو منطقه شدیداً لُت و کُوب شد. اسماعیل از بابت من سخت

تشویش داشت و کوشش می کرد در هر کاری پیشقدم شود. فردا به سوی کابل حرکت کردیم. شب را در غزنی سپری کرده، ساعت های دوی بعد از ظهر به کابل نزدیک شدیم. نزدیکی های دو راهی پیکپی که چند فرد مسلح پلنگی پوش بر آن سوار بودند، موتر ما را توقف داده و اسماعیل را با سه نفر دیگر از موتر پایین کردند، زیرا زبان آنان پشتو بود. من رویم را باز کرده به افراد مسلح عذر کردم که این دوست من است و ما با هم دو سال در ایران یکجا بودیم، او را نبرید. اما فایده نکرد و در حالی که به اسماعیل دشنام می دادند، با تهدید و تحکم به من گفتند: اینان بودند که در این یک ماه بالای ما و شما چه ظلم هایی نکردند و چقدر از ما و شما را کشتند. تو هنوز از این آدم دفاع می کنی؟ این را گفته و اسماعیل را بردند. حیران بودم که اسماعیل کجا نفر کشته و چه گناهی کرده است.

غرق در گریه بودم که به دو راهی نزدیک شدیم. سه نفر مسلح با قیافه های وحشتناک از یک چقوری بیرون شده، موتر ما را توقف دادند. یکی از آنان خود را به من نزدیک کرد و با قنداق به شانه ام کوبید و گفت: جاسوس مزاری هستی؟ و بعد مرا پیاده کرده، چشم هایم را بستند. چند لحظه بعد موتری آمد و مرا در آن انداخته بردند.

وقتی چشم هایم را گشودند، در خانه ویرانه ای بودم. صرف چند نفر مسلح در کنج آن ویرانه خیمه زده نشسته بودند. دستم را به کنده درخت سوخته ای بستند. بعد از چند دقیقه مرد قوی هیکلی از خیمه برآمد و با قنداق چنان در میان شانه هایم کوفت که به رو افتادم و بعد با لگد بر پشت و گردنم تا زمانی کوبید که دیگر بی حس شدم. آن مرد در حالی که مرا می کوبید، زیر لب چیزی زمزمه می کرد. فکر می کنم حزب وحدت را دشنام می داد.

تا شام آنجا افتاده بودم. دستکولم که چند جور لباس کهنه در آن بود، نیز کنارم گذاشته، کسی به آن توجه نمی کرد. شام که تاریک شد، دست هایم را باز کرده کمی نان و آب برایم دادند.

بین خود می گفتند که فردا صبح او را می فرستیم. اینکه مرا کجا می فرستادند، نفهمیدم. فردی که برایم نان آورد، با دیگران فرق داشت. وضعش به شهری ها می ماند و به فارسی روان صحبت می کرد. او لحظه ای کنارم نشست و پرسید: پول های ایران را کجا کرده ای؟ اگر نشان بدهی تراها می کنم. اول جرئت نکردم، بعد فکر کردم که اگر ندهم این پول ها از دستم می رود و شاید مرا فردا بکشند. بعد 200 هزار تومان را از کنج دستکول بیرون

کرده برایش دادم. او رفت و گفت: پسانتر می آیم. مرا خواب نمی برد. باور نمی کردم که او به قولش وفا کند. ساعت های یک شب بود که بهره عوض شد و چند دقیقه بعد آمد و راه فرار را برایش نشان داد و گفت: من هر چه فیر کردم تو ایستاد نشوی، فقط خود را به سرک عمومی کابل - قندهار برسانی. من هم دستکول کهنه خود را گرفته پا به فرار گذاشتم. بعد از چند لحظه فیرهایی صورت گرفت. با روشن شدن هوا خود را به جاده رساندم. یک تکسی به طرف کوته سنگی در حرکت بود، آن را توقف داده تمام جریان را به او گفتم. تکسی ران که فرد جوانمردی بود، مرا به خانه آورد. بعد از آمدن پدر اسماعیل تمام جریان را برایش گفتم.

تا یک هفته درگیری های سختی جریان داشت. خانه ما چند گلوله توپ خورد. از آنجا به خیرخانه گریختیم. برای حاجی غلام چند نفر هزاره را پیدا کردیم تا میانجی شوند و اسماعیل را خلاص کنند. من بعد از 20 روز فامیل خود را گرفته به اصفهان رفتم. دو ماه بعد اسماعیل نیز با فامیل خود به اصفهان رسید. چگونگی رهایی اسماعیل داستان دیگری است که بیان آن را به بعد موکول می دارم.



پاهای اصغر حرکت نداشت

در پل سرخ زندگی می کردم. نه خانه ای داشتم نه جایی. با فقر و بدبختی روزگار خود را تیر می نمودم. پسر مامایم غلام حیدر اواسط 1365 با عیال خود به ایران رفت و خانه خود را به خدا و به ما سپرد. فرش و ظرفش را در یک اتاق قفل کردم و گفتم به امانت خیانت نمی کنم. دیگر از خانه بدوشی و کرایه دادن نجات یافتم.

یک سال بعد از رفتن غلام حیدر، پسر کلانم اصغر از صنف 12 فارغ شد. او را به عسکری می بردند و چون عسکری در آن وقت معادل مرگ بود، لذا تصمیم گرفتم او را به ایران روان کنم. با هزار مشکل راه بلدی پیدا کرده او را فرستادم و گفتم تا ما احوال ندهیم، به افغانستان نیایی. بعد از دو ماه احوالش آمد که به اصفهان رسیده و سر کار شده است.

در تیمورشاهی دستفروشی می کردم و گاهی که از سوی مجاهدین راکت پرانی می شد، بساط خود را جمع کرده جای امنی پناه می بردم. زندگی بخور و نمیری داشتیم. با زن، دو دختر و یک پسر در مجموع پنج نفر بودیم. یک سال بعد از آمدن تنظیم ها به کابل، دختر کلانم را به شوهر دادم. او را هم ایران بردند و ما چهار نفر ماندیم.

بعد از هشت ثور که تنظیم ها به کابل آمدند، روزگار ما هم خراب شد. بخصوص جنگ های اتحاد سیاف و حزب وحدت روز به روز زندگی ما را تیره و تار می ساخت. دو ماه زیر باران راکت و جنگ های خونین تنظیمی خود را نگه داشتیم. حیران بودیم که اگر به جای دیگری فرار کنیم، امانت های غلام حیدر چطور خواهد شد چون خانم از این بابت بی نهایت تشویش می کرد.

بالاخره از دستفروشی ماندم و یک کراچی خریدم. هر روز که فامیل ها از جایی به جایی فرار می کردند، آنان را با کراچی انتقال داده مزد خوبی می گرفتم. زیر آن همه راکت و گلوله می توانستم زندگی فامیل خود را بچرخانم. آهسته آهسته ویرانی های کابل سراسری گردید، تا وقتی که کوچه ما به کلی خالی شد و ما تنها در خانه غلام حیدر ماندیم. یک شب راکتی بر دیوار شرقی خانه ما اصابت کرد و گوشه ای از آن را ویران نمود. ما اکثراً در زیرزمینی هایی که در زمان نجیب کنده بودیم، زندگی می کردیم.

یک روز که وضع کمی آرام بود، کراچی را کشیده بودم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. تا خود را رساندم تمام زندگی من و اشیای امانتی غلام حیدر سوخته بود. زن و دو فرزندم پشت دیوار ویرانه ای خود را انداخته بودند و فریاد می کشیدند. هرچه تلاش کردم آتش مهار نشد. چند نفری که تا هنوز در کوچه مانده بودند نه تنها نزدیک نشدند بلکه پیوسته ما را صدا می زدند: رمضان! دور شو که راکت دیگری نیاید، این خاینان در یک نقطه چند راکت انداخت می کنند. هرچه تلاش کردم کاری از دستم ساخته نشد. وقتی آتش به دستک های خانه رسید، شعله آن به هوا رفت و یک ساعت بعد اثری از خانه جز چند دیوار سیاه و سوخته باقی نماند.

زن و دختر و پسر را بر کراچی نشانده و طرف سیلو حرکت کردیم. در آنجا یکی از دوستانم که در تیمورشاهی با من یکجا کار می کرد، زندگی داشت. یک سال را با او سپری کردم. بالاخره خانه او هم ویران شد و هر دوی ما به تایمنی گریخیم. سرمایه ام همان کراچی بود و تا آمدن طالبان در خانه نیم کاره ای با دوستم یکجا زندگی می کردیم.

بعد از سقوط تنظیم ها و حاکم شدن طالبان، اصغر از ایران آمد. بعد از پرس و پال فراوان ما را در تایمنی پیدا کرد. بعد از ده سال او را دیدیم. اصغر زیر کار شاقه ایران پیر شده، مقداری پول هم با خود آورده بود. مقداری فرش و ظرف خرید و یک سال بعد که درگیری میان هزاره ها و طالبان بالا گرفت، طالبان هر روز به محل کار آمده، از او پول می گرفتند. بالاخره تصمیم گرفتیم که سه روز بعد با فروش آخرین ساعت های باقی مانده با فامیل به ایران برویم. اصغر راه نیمروز و ایران را بلد بود و ما از این ناحیه مشکلی نداشتیم.

دوستم که با ما یکجا زندگی می کرد، اصلاً از لغمان بود، او هم تصمیم گرفت که با عیال خود با ما به ایران برود. من به فکر سودا کردن کراچی افتادم و اصغر هم دیگر ساعت نمی خرید. فقط 12 قاب نزد او مانده بود.

با یکی از موتوروانان قندهاری صحبت کردیم که ما را به قندهار برساند. چون عبور و مرور برای هزاره ها مشکل بود، او تعهد کرد که بی مشکلی ما را به قندهار می رساند زیرا در راه با اکثر گروپ های طالب آشنایی دارد. ما هم تصمیم خود را گرفتیم. روز چهارشنبه بود که اصغر به شهر رفت تا با دوستانش خداحافظی کند و آخرین ساعت هایش را بفروشد. ساعت های یازده روز بود که طالبان به دستگیری هزاره ها شروع می کنند. اصغر را با چند

جوان دیگر دستگیر کرده به پلچرخی می برند. وقتی اصغر را به پهره داران تحویل می دهند، نه سندی از علت دستگیری به زندانیان دادند و نه خود زندانیان می دانستند که چه جرمی دارند. در اتفاقی که 9 نفر در آن از مردم شمالی زندانی بودند، اصغر و دو نفر دیگر را نیز در آنجا انداخته و شب و روز فقط نیم نان برای شان می دادند.

سه هفته گذشت. به هر پوسته ای سر زدم ولی کسی جوابم را نمی داد. دوستم که زبان پشتو بلد بود، بعد از تماس گرفتن با موثروانی که قرار بود ما را به قندهار برساند و کمک خواستن از وی جهت رهایی اصغر و جواب مثبت دادن او، بالاخره اصغر را در زندان پلچرخی پیدا کردند. وقتی به مرکز امنیت طالبان در کابل مراجعه شد، گفتند که همان گروپی را پیدا کنید که اصغر را دستگیر کرده تا جرمش را بدانیم، ولی آن گروپ طالبان دیگر معلوم نبود که کجا رفته و کی ها بودند.

دوستم بالاخره یک قومندان را از لغمان پیدا کرد و بعد از یک هفته کوشش او در برابر پرداخت 180 لک افغانی اصغر را رها کرد. اصغر زرد و ضعیف شده بود. علاوه بر لت و کوب فراوان در همان دو شب اول به علت ندادن غذا، پاهایش خوب حرکت نداشت. یک هفته دیگر در کابل بودیم و بعد به سوی ایران حرکت کردیم. در منطقه دامن قندهار یک پوسته طالب ما را توقف داد و پس از سه شبانه روز تحقیق و تهدید باز هم با تلاش دوستم (کاکا شکور) با پرداخت 60 لک افغانی رهایی یافته، بعد از 15 روز خود را به اصفهان رساندیم.



تا پشاور گریه کردیم

در قلعه شاده مقابل ماموریت شش، خانه محقری داشتم و مردم به خاطر سید بودنم برایم احترام می کردند. من هم به کار کسی کار نداشته، در پل باغ عمومی کنار جاده ساعت فروشی می کردم. جنگ های کابل را با هزار مشقت و خانه بدوشی سپری کردم. آخرین روزهای حکومت ربانی بود که طالبان بر کابل یورش آوردند. راکت های آنان از جنوب کابل را تهدید می کرد. به هر حال، اوضاع کمی آرام تر از زمان درگیری های خونین تنظیمی بود. تهدید طالبان تنظیم ها را دستپاچه ساخته بود. من هر روز به ساعت فروشی رفته و تا عصر کار می کردم.

یک ماه از اشغال کابل به وسیله طالبان می گذشت که راکتی نزدیک محل کارم اصابت کرد و پارچه ای به ران چپم خورد. من در میان دود غلیظ به پهلوی افتادم. چندین نفر کشته و زخمی شده بودند. خون گرمی تمام بدنم را فرا گرفت. بعد از چند لحظه هوا روشن شد. نفهمیدم چه کسی مرا به موتر انداخته به شفاخانه صلیب سرخ رسانده بود. داکتران زحمت بسیاری کشیدند. بعد از ده، پانزده روز زخمم اندکی خوب شد. مدتی در خانه بی حرکت افتاده بودم. با اصابت راکت، ساعت هایی که برای فروش آورده بودم، تماماً به هوا باد شد و اثری از آنها نماند. در حقیقت بخش اعظم سرمایه ام را نیز از دست دادم. بعد از آنکه پایم



خوب شد، طالبان خود را به شکل کامل در کابل مستقر ساخته بودند و دیگر جنگ و درگیری در شهر نبود. هر روز به پل باغ عمومی می رفتم و مانند گذشته ساعت فروشی می کردم. وضع کار و بارم بهتر شد.

یک روز که سرگرم کار

بودم، موتری از طالبان کنار جاده توقف کرد. چهار نفر از موتر پیاده شده، نزد آمدند و پرسیدند: سید محمد مسکونه قلعه شاده خودت هستی؟ و بعد بدون کوچکترین مکثی مرا به موتر انداخته، به ریاست 11 تحقیق در صدارت بردند و گفتند که تو مسوول مالی یکی از تنظیم ها بوده ای (پسر حسین آغا ساعت ها را جمع نموده و به خانه برده بود). من که نه تنها عضو تنظیمی نبودم، بلکه تنظیم ها را دشمن انسان دانسته از آن ها به شدت نفرت داشتم، قسم خوردم که با هیچ تنظیمی رابطه نداشته ام و گفتم که تنظیمی ها باعث بربادی کابل شدند. ولی آنان قبول نکرده، دو شب پایی با کییل مرالت و کوب کردند. درین دو شب مرا از هزار کییل زیاده تر زدند. دیگر بی حس و بی حرکت شده بودم. کسی را اجازه ملاقات با من نمی دادند و فقط شبانه نیم نانی برایم می دادند و در اتفاقی تنها نگه می داشتند. لت و کوبم پانزده شب ادامه داشت. از زندگی به سیر آمده، خدا خدا می کردم که مرا بکشند. هر روزی که مرا شکنجه می کردند، می گفتند که شیعه کافر است و ما تخم شیعه را از افغانستان گم می کنیم. هرچه می گفتم که سید اولاده پیغمبر هستم، آنان بیشتر به خشم آمده مرا بیشتر شکنجه می کردند. بعد از آنکه طالبان مرا از کنار سرک بردند، پسر و برادرانم در تلاش رابطه گیری با من افتاده و جهت رهایی ام کوشش فراوان به خرج دادند. طالبان وقتی افراد مربوط تنظیم ها را دستگیر می کردند یا به پل چرخی می بردند و یا اعدام می کردند. اما چون مرا به خاطر گرفتن پول (یک گروپ خاص که فقط همین کارها را می کردند) برده بودند، انتظار رابطه گرفتن را داشتند. برادرانم بعد از تلاش فراوان طالبی را پیدا کرده که با این گروپ رابطه داشت و دلال جمع آوری پول برای شان بود. لذا بعد از چانه زنی های فراوان در بدل 350 لک افغانی رها شدم. طالبانی که مرا دستگیر کرده بودند در جریان تحقیق آدرس و نشانی دقیق خانه ام را می پرسیدند و یادداشت می گرفتند.

بعد از رهایی مدتی در خانه ماندم چون تمام بدنم پر از زخم بود و پاهایم خوب حرکت نمی کرد. بعد از مدتی دوباره به کارم آغاز کردم. دیگر همان طالبانی که مرا گرفته بودند در آن نواحی دیده نمی شدند. فکر می کردم چون طالبان همیشه با گروپ های عملیاتی می روند، حتماً این جمع نیز کابل را ترک گفته اند و من بی دغدغه با خاطر آرام به کارم مصروف بودم.

حدود سه ماه بعد از رهایی ام یک شب ساعت های دوی شب، چهار نفر مسلح در حالی که روی شان را با لنگی بسته بودند، از دیوار بالا آمده، خود را در حویلی ما انداختند. در جریان پایین شدن به حویلی از خواب بیدار شدیم. آنان به سرعت خود را پشت دروازه های خانه رسانده صدا زدند: اگر غالمغال کردید، تمام تان کشته می شوید. ما هم از ترس خود را آرام گرفتیم. آنان همه ما را به یک اتاق برده و بعد از لت و کوب مفصل من و برادرانم، کلید بکس ها را خواستند و ما هم آنچه خواستند برای شان تحویل دادیم. در اثنایی که برادرم را می زدند و من بی حرکت در گوشه خانه افتاده بودم، لنگی یکی از آنان از رویش افتاد. متوجه شدم که همان فردی است که قبلاً مرا برده و پول گرفته بود. آنان دروازه اتاق را بسته و بعد تا چند ساعت بکس های من و برادرانم را تلاشی کرده، زیورات و اسباب قیمتی ای که به گیر شان آمده بود همه را به مبلغ 27 هزار دالر بردند. ده ها قاب ساعتی را که روزانه با آن ها کار می کردیم نیز با خود برده بودند. وقتی صبح شد و دروازه را باز کردیم، دیدیم که تمام خانه های ما زیر و رو شده، هیچ چیزی برای ما نمانده بود. قضیه را به حوزه ششم امنیتی که مقابل خانه ما قرار داشت، اطلاع دادم ولی آنان کاملاً اظهار بی خبری کرده، اصلاً عرضم را جدی نگرفتند.

روز بعد تمام فرش های باقی مانده و بکس های خالی را فروختم تا پول کرایه و مصرف راه را پیدا کنم. بعد از آن با فامیل خود و برادرانم به سوی پاکستان حرکت کردم. در راه و دروازه تورخم آنقدر پول از ما گرفتند که وقتی از تورخم گذشتیم، فقط 300 کلدار برای ما باقی مانده بود. حیران بودیم که در پشاور چه بکنیم. تمام ما از تورخم تا پشاور گریه کردیم.



خون از سینه اش فوران می کرد

در تیمورشاهی تکه فروشی می کردم. درگیری تنظیم ها با شدت تمام جریان داشت و هر روز بخشی از کابل ویران می شد. تا آخر ماه جوزا می توانستم هر دو، سه روز یک بار سری به دکان بزنم. در آن روزها محشری برپا بود. کسی فکر تکه خریدن را نمی کرد. در نوآباد دهمزنگ زندگی می کردم. دو پسر و یک دختر داشتم. یکی از روزها که جنگ کمی آرام بود، با پسر بزرگم شریف جان که به صنف 9 مکتب شامل شده بود، دکان رفتم تا مقداری از اجناس دکان را به خانه انتقال دهم. هنوز کار تخلیه را شروع نکرده بودیم که دو نفر مشتری آمدند و تمام دار و ندار دکان را به مبلغ 122 هزار کلدار خریداری کردند. به ما گفتند که آن ها را پاکستان می برند. مشتری های بسیار خوبی بودند و ما هم بی نهایت خوشحال شدیم که از مشکل دکان رهایی یافتیم، چون هر شب دکان ها را می دزدیدند. فکر نمی کردم به این آسانی پول را بدهند آنهم نقد. موتری آوردند و اجناس را بار کرده بردند. ما هم با خوشحالی بر بایسکل خود سوار شده و به سرعت به سوی خانه در حرکت شدیم. می ترسیدم که از سلاح بدستان کسی متوجه پول ها نشده باشد. از چهار راهی دهمزنگ عبور نکرده بودیم که درگیری میان سنگر کوه گذرگاه و کوه تلویزیون شروع شد. من که به شدت خسته شده بودم و شریف جان پیشرویم بر بایسکل نشسته بود، بر سرعتم افزودم.

مردم می دویدند تا خود را به جای امنی برسانند. فیرهای اسلحه خفیف هم شروع شد. یک باره ضربه ای در اطراف ما گرد و خاک را به هوا بلند کرد. دو نفر کنار راست جاده بر زمین افتادند و در میان خون دست و پا می زدند. می خواستم بایسکل را ایستاد کنم و به آن دو نفر کمک نمایم که متوجه شدم شریف جان بی تعادل شد و بر بازوی چپم تکیه کرد. خون گرمی بر بدنم جاری شد. بایسکل چپه شد. خون از کنار راست سینه شریف فوران می کرد. او را به بغل گرفتم و فریاد کشیدم شریف! شریف! او فقط یک بار به طرفم دید و جان داد. خود را چند لحظه در جویچه کنار جاده انداختم و چیغ می زدم. مرد ریش سفیدی که خود را پشت کنده درختی پنهان کرده بود، سرش را بلند کرد و با صدای دردآلودی

پرسید: زخمی شده ای؟ گفتم: ای کاش زخمی می شدم، فرزند دلبندم را کشتند. سرم را به زمین می کوفتم. شریف جان چون آهوی ذبح شده کنار جاده آرام و بی حرکت افتاده بود. بعد از یک ساعت که جنگ آرام شد، صدای امبولانس ها به گوشم خورد. یکی کنار شریف ایستاد، او را بالا کردیم. چون بدنم خونالود بود فکر کردند که من زخمی شده ام. گفتند: اول شهید را رسانده بعد ترا به شفاخانه می بریم. گفتم: زخمی نیستم، این خون پسرم است.

حیران بودم که چطور او را به خانه ببرم و به مادرش چه جواب بدهم. وقتی به خانه رسیدیم و مادرش جسد سوراخ شده فرزندش را دید، فریاد کشید و بیخود شد. گاه چیغ می کشید و گاه به فرق فرقس می زد و موهای خود را می کند. هرچه کوشش می کردم که او را از سر به دیوار زدن و موی کندن باز دارم، ممکن نبود. نرگس و حمید خود را بر جسد شریف جان انداخته و فریاد می کشیدند.

شام همان روز شریف را با دو نفر دیگری که از کوچه ما شهید شده بودند، به گورستان بردیم. شب، شریف در زیر خروارها خاک از ما جدا شده بود. فقط من و مادرش تا روزی که خانه ما به کلی ویران نشده بود، هر شام بر قبر او می رفتیم و تا نا وقت ها می گریستیم و به تنظیم های خاین و ویرانگر نفرین می کردیم. در اواخر ماه اسد خانه ما کاملاً ویران شد و ما هم به خیرخانه فرار کردیم.



جسد پاره پاره اش را با راکت دوم کاملاً متلاشی ساختند

سال 1371 بود. در آن وقت من نامزد بودم. شوهرم می خواست مراسم عروسی ما را سر براه نماید، اما چون مجاهدین وارد کابل شدند هتل ها به علت ترسی که از آنان داشتند، از پذیرفتن محفل معذرت می خواستند. با آمدن مجاهدین جنگ های گروهی کوچی به کوچی شروع شد و امکان برگزاری محفل در هتل نا ممکن گردید. نامزدم مجبور شد عروسی ما را به صورت مختصر در حویلی خود واقع تپه سلام برگزار نماید.

شوهرم در یکی از مکاتب شهر استاد بود. ما زندگی بخور و نمیری داشتیم. چون شروع زندگی بود، می کوشیدم با هرچه مدارا کنم. هر چند خواهان زندگی مستقل بودم، ولی در آن شرایط ناگوار سخنی نمی گفتم. به هر صورت، در زندگی با فامیل شوهرم خوشحال بودم. خانه پدرم فقط چند کوچه آن طرف تر واقع بود و گاهی به آنجا می رفتم.

دو برادر شوهرم مامور دولت بودند که صرف برای امضاء کردن حاضری به شهر می رفتند. رفت و آمد آنان خیلی مشکل و خطرناک بود. با هزاران زحمت خود را از دهمزنگ گذشتانده، آن طرف (مرز) می رفتند چرا که از دهمزنگ به این طرف به اصطلاح پادشاهی مزاری و آن طرفش پادشاهی ربانی بود. زد و خورد هر روز جریان داشت و یگان راکت در اطراف سرک ها اصابت می نمود که ما به آن عادت کرده بودیم.

و اما یک روز چاشت که من از خانه پدرم داخل خانه شوهرم شدم، به خشویم که ظرف ها را کنار چاه می شست، سلام کردم و گفتم: خاله جان، بدهید من بشویم. گفت: نه بچیم، تو مانده شده ای، نو عروس هستی، برو خانه خودت، اینه خلاص شدم. من چشم گفته به اتاق خود درآمدم و صدای او را شنیدم که پسر ارشدش را صدا کرد: قاسم جان، بیا بچیم سر دست من آب بیانداز که ظرف ها را آبکش نمایم. پسرش گفت: خوب است مادر. و از خانه خارج شد و نزدیک چاه رفت. من از جا بلند شدم. او از دهن دروازه کمی در کنج حویلی دورتر بود. صدا کردم: خاله جان، می آیم. خشویم گفت: نه دختر جان، تو خسته هستی، اینه قاسم جان آمده... هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان صدای آمدن راکت به گوشم رسید و بعد از آن انفجار مهیبی حویلی و خانه را لرزاند.

درست به خاطر دارم که روز 19 اسد بود. در روی حویلی نزدیک چاه خاکباد شد و من به چشم خود دیدم که دستی در یک کنج حویلی و پا در کنج دیگر حویلی افتاد. صدای چیغ من در میان چیغ و فریاد دیگر ساکنین خانه که در اتاق ها بودند، گم شد. همه از اتاق ها برآمده، به طرف چاه دویدیم. خشویم بالای زمین نزدیک چاه افتاده قطعه قطعه شده بود، دست نداشت، نیمی از سرش هم بریده شده و از بدنش خون فوران داشت. آن طرف تر پسرش با سر شکاف شده بدون پا در خون خود غلت می زد و پسرک خرد سال شان که از پشت شیشه کلکین پدر را تماشا می کرد، در درون اتاق افتاده و شکمش پاره شده بود.

همه ناله و ضجه می کردند. برادران شوهرم، خواهران شوهرم و خود شوهرم به طرز وحشتناکی فریاد می زدند. خسرم کمی آرام بود و فقط با تلخی گریه می کرد. در همین موقع هم کوچکی های ما رسیدند و همه را از سر جنازه ها دور ساخته، تسلیت می دادند. یکی می گفت: جنازه ها را ببرند به مدرسه؛ صدای دیگری به گوشم نشست: جنازه ها قابل انتقال نیستند، یک چیزی بیاورید تا تکه های گوشت شان را جمع کنیم. یکی دو پتو آوردند. جنازه ها را توسط آن ها پیچانده به مدرسه بردند. تمام کسانی که جنازه ها را بغل کرده بودند، لباس های شان خونین شده بود. دلم می خواست خانواده شوهرم را تسلی دهم، ولی خودم را کی تسلی می داد. هنوز آخرین جمله خشویم در گوشم طنین انداز بود که می گفت: نه دخترجان، تو خسته هستی، اینه قاسم جان آمد...

وقتی شوهرم با برادران و پدرش از مراسم تدفین دوباره برگشتند، چنین حکایه کرد: جنازه ها را باید زودتر دفن می کردیم چون خراب می شدند. با عجله آن ها را آماده نموده، به طرف قبرستان زیارت سخی روان شدیم. هنوز جنازه اولی دفن نشده بود که راکت باری دوباره شروع شد. در نزدیکی ما دو راکت فرود آمد. همگی خود را عقب زیارت مخفی کردیم. راکتی در بین جنازه ها فرود آمد و جسد توت توت شده قاسم را به طرفی پرتاب کرد. بعد از اندکی آرامی با عجله به طرف جنازه ها رفتیم. جسد قاسم جان را دیدیم که راکت دومی آن را کاملاً متلاشی ساخته بود. به فوریت آن را دفن نمودیم و بعداً پسرک 9 ساله اش را هم به خاک سپردیم.



فاتحه مرا گرفته بودند

از پنجشیر هستم و سال هاست که در کابل زندگی دارم. با آمدن تنظیم ها وضع دکان ما در مندوی کاملاً به هم خورد. سال 1373 بود. روزی به دکان خود در مندوی می رفتم. با سه نفر دیگر تکسی ای کرایه کردیم. تکسی ران پیشنهاد کرد که اگر از راه تایمی برویم زودتر می رسیدیم. ما همه پذیرفتیم. در نزدیکی تایمی از طرف افراد حزب وحدت تلاشی شدیم. مرا به دلیل اینکه پنجشیری هستم، از موتر پایین کرده و دیگران را رخصت نمودند. خیلی ترسیده بودم. جرم خود را هم نمی دانستم. به حویلی ای در همان نزدیکی ها انتقال یافتیم. بلافاصله لت و کوب و شکنجه شروع شد، به حدی که از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، گفتم: چرا مرا اینجا آورده اید، فامیلم خبر ندارد و... با این حرف ها همه بالا می خندیدند. گفتند: به تو ضرورت داریم، شکار ما هستی. و بعد از آن دشنام های پوچ کوچکی. چند ساعت بعد مرا پیچکاری کردند، بعد از آن از هوش رفتم. وقتی دوباره به حال شدم، فهمیدم مرا به کارته سه انتقال داده اند. از آنجا به دشت برچی در خانه ای به نام «کوته گانی» که قبلاً گدام یک تاجر هندو بود، مرا جابجا کردند. این خانه را به زندان تبدیل نموده بودند. وقتی مرا تسلیم می دادند، گفتند این را برای تبادله اسیران آورده ایم. آنجا حدود 400 نفر دیگر هم زندانی بودند. تعدادی از شورای نظار، تعدادی بی گناه مثل خودم و تعدادی هم از افراد متمرّد تنظیم خود شان.

چند نفر از افراد خود شان را پیش چشمان ما اعدام کردند تا به ما بفهمانند که کار غلطی نکنیم. روزها سپری می شد. ما از بیرون زندان اطلاعی نداشتیم که چه می گذرد. فقط صدای فیرها را می شنیدیم. دلم بسیار گرفته بود و به فامیل خود زیاد فکر می کردم. بعد از مدتی تعدادی از ما را به خاطر کندن خندق به همزنگ عقب خانه فرهنگ شوروی آوردند. ما را به چند گروه تقسیم کردند. فشار کار بیش از حد بود و اگر اندکی سستی می کردیم، جزا می دیدیم و جیره ناچیز نان را بر ما قطع می کردند.

روزی دستور آمد که هر کس برای خود یک یک اتاق بدون کلکین بسازد. بعد فهمیدیم که برای خود زندان آباد می کنیم. زندان ما ساخته شد. چند ماه گذشت. بعد دوباره به زندان اولی به «کوته گانی» انتقال یافتیم. بعد از آن به قطعه سکاد برده شدیم و دوباره کار شاقه ما شروع گردید.

چند روز بعد بین حزب وحدت و حرکت جنگ شروع شد. اسیران همه در آتش دو طرف قرار گرفتند که راه فرار نداشتند. هیچ کس فکر نمی کرد زنده بماند. در جریان جنگ چند کشته و زخمی دادیم. بعد از مدتی جنگ هم اندکی آرام شد. حزب وحدت 160 نفر از افراد تنظیم حرکت را اسیر گرفته بود. تمام آنان را به «کوته گانی» انتقال دادند. اسیران تازه همه می ترسیدند و می گفتند ما را امشب می کشند. حوت سال 73 بود که صدای فیر سلاح ثقیل را شنیدیم. یک روز آمدند و همه ما 160 نفر اسیر حزب حرکت را با ده نفر از شورای نظار با خود بردند. تمام ما بی اندازه وارخطا بودیم و فکر می کردیم آخرین روزهای زندگی ماست.

روزی از زندانبان خود پرسیدم، برادر چه گپ است. گفت که یک گروپ نو به نام طالب ها پیدا شده و ما هم با آنان متحد شده ایم. این گروپ به دروازه های کابل رسیده است. فردای آن متوجه شدیم که از محافظین ما فقط سه نفر مانده و آنان هم سراسیمه بودند و هر لحظه می آمدند و می گفتند تمام شما را می کشیم. ما عذر می کردیم که این کار را نکنید. آنان گفتند درست است ولی یک شرط داریم که دروازه زندان را باید بشکنیم و ما هم با شما یکجا فرار می کنیم. هر کس اگر از شما پرسید که ما کی هستیم، بگویید از جمله اسیران حزب وحدت می باشیم.

همه قبول کردند. دروازه را شکستند و همه فرار کردیم. به چهار آسیاب ساحة طالبان رسیدیم و هر کس هر طرف پراکنده شد. توسط موتر خود را به ده افغانان رساندم. آنقدر وضعیت خراب داشتم که نزدیک بود زیر تیر تکسی شوم. دربور تکسی سر خود را از موتر بیرون کشید و دشنام رکیکی داد و دیوانه خطابم کرد. به راستی که سر و وضع دیوانه ها را داشتم. با یک تکسی صحبت کردم و گفتم پول نقد ندارم، مرا تا حصه سوم خیرخانه برسان، در خانه پولت را می پردازم. او هم قبول کرد و طرف خانه حرکت کردیم. خیالات عجیب و غریب مرا فرا گرفته بود، تا این که به دهن کوچه خود رسیدم. از پاهای لچ خود می شرمیدم. وقتی دروازه خانه را تک تک کردم، برادر زاده ام برآمد. وقتی مرا دید چیغ زد. همه دویدند. مادر سرسفیدم خود را به من رساند. با هیجان و اضطراب مرا در بغل گرفت. از گریه مانده بود، تمام بدنش می لرزید. باور نداشت من زنده باشم زیرا مدت ها قبل مراسم فاتحه مرا گرفته بودند. تکسی ران هم به تلخی می گریست و بدون گرفتن پول ما را ترک نمود. فضای ماتم و خوشی در خانه ما حکمفرما بود.



خواهرم در چنگال کلم جم ها

تقریباً عصر روز بود که جنگ شدید بین طرفداران ربانی و کلم جم ها در گرفت. هر طرف مرمی می خورد. همگی ما در زیر خانه ها پنهان بودیم که ناگهان در همسایگی ما غوغا برپا شد. پدرم از خانه برآمده و دوباره برگشت. به مادرم و ما گفت که در زیر خانه باشیم چرا که زلمی پسر ماما شکور کشته شده و جنازه اش تا صبح در کوچه مانده. فردا با سه یا چهار نفر از موسفیدان محل جنازه را بر دوش گرفته به سوی گورستان روان بودند که فیر مرمی و اصابت گلوله از پوسته های اطراف، مانع رفتن آنان شده، جنازه را دوباره به خانه آوردند تا این که دو روز بعد دفن گردید.

مردم بی دفاع بودند و هیچ راه نجات وجود نداشت. پیش روی مادر و پدر، اطفال شان جان می دادند، پارچه های گوشت انسان ها به دیوارها و شاخه های درختان آویزان می شد، پسر و دختر شش و هفت ساله به اثر اصابت چره تکه تکه و به خون غرق شده جان می داد و



بدون کفن با همان لباس های آلوده به خون زیر خاک می شدند. از این نمونه ها همه روزه و در همه جای شهر کابل دیده می شد. ترس و وحشت بر فضای شهر کهنه حاکم بود. گلبدینی های تروریست حتی ملا امام

مسجد را کشتند زیرا او به مردم گفته بود که جنگ اینان برای اسلام نیست؛ جنگ، جنگ قدرت است، خودخواهی گلبدین و «رهبران» دیگر است. برج های برق تخریب و ماشین ها و لین ها دزدی شدند. شهر کهنه به یک قبرستان می ماند، همه جا تاریک و ترس آور بود. حدود ساعت هشت شب بود که سر و صدا افتاد. از هر گوشه آوازی به گوش می رسید که کلم جم ها هجوم آورده و قتل عام می کنند. مردم در همان تاریکی شب، وحشت زده

این طرف و آن طرف می دویدند. گلم جم ها از منطقه دهن چمن به طرف چوک جاده و کوچه ها به راه افتیده و به هر طرف فیر می کردند. فیرهای آنان چندین کشته و زخمی بر جا ماند. مردم آواره و فامیل ها از همدیگر جدا شده بودند. من و پدر و مادرم یکجا بودیم، ولی لطیفه خواهرم از نزد ما گم شد. تا صبح او را پالیدیم، اما پیدا نشد. پدرم به ما گفت که باید به طرف ده افغانان برویم چون همه فکر می کردیم که شاید لطیفه کشته شده باشد و باید جسد او را پیدا کنیم، اما لطیفه در دام گلم جم ها افتیده بود. او را به پوسته عقب مسجد عیدگاه برده بودند و مدت سه روز در چنگال آن بی ناموس ها قید بود.

بعداً او را به سرگروپ امنیتی حفیظ بیگ که وزیر شهرسازی بود، سپرده بودند. آنان او را به مدت دو روز در کانتینر نگهداری کرده، بالاخره توسط همان افراد به خیرخانه آورده شد و در بازار رها گردید. تمام ما درین فکر بودیم که لطیفه کشته شده و باید مجلس فاتحه خوانی او برپا گردد. به هر حال خواهرم پیدا شد و همه چیز را به ما گفت.

در زمان طالبان او با یک نفر برقی در شهر کابل به عنوان زن بیوه ازدواج کرد. اما معلوم می شود به دلیل ماجراهای هولناکی که بر او از سوی گلم جم های بی ناموس رفته بود، زندگی تلخی دارد، و هنوز که سال ها از آن زمان می گذرد، هر وقت تنها می شود، به شدت گریه می کند.



خون دل‌بندان و همسر نازنینم را نخواهم بخشید

در صحبت با مردی نشسته ام که از عمرش بسیار تکیده تر به نظر می‌رسد. از دست دادن زن و فرزندانش هنوز روح و روانش را می‌سوزد. جز اشک ریختن حرفی ندارد. آقای عبدالشکور غمگین داستان زندگیش را چنین آغاز کرد:

دولت نجیب سقوط کرد و اطرافیانش هر کدام به پابوسی رهبران مجاهدین شتافتند و کابل را مثل مال پدری برای پایگاه‌های نظامی آنان بخشش می‌کردند. کابلان در آتش جنگ قدرت و استبداد تنظیم‌ها می‌سوختند. یکی از بدبخت‌ترین شهروندان کابل بودم که در بلاک‌های «خواجه رواش» با فرزندان و همسر با تدبیرم زندگی آرامی را می‌گذرانیدیم. در تقسیمات شهر برباد رفته کابل، تپه مرنجان و میدان هوایی به افراد دوستم رسیده بود و آنان طوری وانمود می‌کردند که در سقوط نجیب نقش کلیدی داشته و رادیوهای بیگانه هم فرد اول شان را فیلد مارشال جنگی‌ای ساخته بودند که در عزل و نصب همه حاکمیت‌ها نقش بارز داشته است.

من که شناختی از قصی القلب بودن آنان داشتم، از موجودیت پایگاه‌های شان در اطراف خانه‌ما متأثر بودم، اما راه فرار و چاره‌ای نداشتم. از خانه‌ها به زیر خانه‌ها پناه بردیم. حضور گلم جم‌ها تمامی زنان و دختران بلاک‌های هوایی را به زندگی زیرزمینی کشانده بود. کسانی که توان فرار داشتند گریختند. بالاخره اختلافات بین جنبش ملی و جمعیت



اسلامی بالا گرفت. در 11 جدی 1371 جنگ بین ائتلاف گلبدین و «دوستم» از یکسو و «جمعیت» از سوی دیگر آغاز شد. این جنگ مردم کابل را به فرق سر آب داد. رنگ برف کابل سرخ شده بود. اولادهایم از من فقط تقاضای نان خشک و

چوب بخاری را می کردند.

دخترانم برایم می گفتند فلان همسایه ایران رفت، فلان پاکستان و... پدر، چرا ما حتی خیرخانه نمی رویم که آنجا جنگ نیست، این جنگ خلاصی ندارد. در همین لحظه راکتی در نزدیک زیرخانه ما اصابت کرد. حتی بخاری از جایش به گوشه دیگر پرتاب شد. بالاخره در اثر اعتصاب غذای دختران و مادر شان مجبور شدم به خیرخانه برویم. اولین شب را در خانه برادرم به آرامی خوابیدیم. فرشته، بهشته، مرسل، نرگس و امید پهلوی به پهلوی خوابیده بودند، و هاشم و پسر دیگرم در گوشه ای از اتاق به خواب رفتند.

رادیوها از پیروزی مجاهدین در غرب کابل خبر می دادند. از شهامت گلبدین که چقدر راکت بر کابل فیر کرده، در یک روز چه تعداد کابلان را به خاک و خون نشانده، از جنگ های خانمانسوز ربانی و سیاف خبر می دادند، ولی در صدر تمام این ها دوستم و گلبدین قرار داشت.

تجاوز، غارت، دزدی، چور و چپاول سراسر کابل را فرا گرفته بود. آتش بس به معنای استراحت فرماندهان و فرصتی برای اکمالات آنان بود، و وقفه کوتاهی برای مردم کابل تا اجساد عزیزان شان را در حویلی یا گورستان یا هر جای دیگر مدفون سازند.

فردای آمدن ما به خیرخانه، پیشین روز دختران و مادر شان اتاق را پاک کردند. نرگس و امید نزد آمدند و گفتند: اینجا شکر جنگ نیست، برو و برای ما بسکیت و ساجق بیاور. من به طرف مارکیت پنجصد فامیلی رفتم. هاشم و برادر هشت ساله اش به طرف داش رفتند که بعد از مدت ها نان خوب داشی بیاورند.

تازه به مارکیت رسیده بودم که صدای انفجار بم پرتاب شده از طیاره فضا را گرفتم. خاک و دود از طرف خانه ما بلند بود. صداهایی به گوشم می رسید، طیاره های «دوستم» خطرناک است، خطرناک... خطرناک...

بم طیاره «دوستم» اتاق سایه رخ ما را نابود کرده بود و فرشته 18 ساله، بهشته 16 ساله، نرگس کوچک، مرسل 14 ساله، نوید و امید 6 ساله و مادر شان را در قعر خاک و خاکستر گم کرده بود.

مردم بالای خاک راه می رفتند و من دیوانه وار صدا می زدم که نروید، فرشته زیبایم، بهشته، مرسل و نرگس... زیر پا نشوند. آنان منتظر من هستند که برای شان ساجق و بسکیت بیاورم...

فردای آن همسایه ها هفت جسد توتۀ توتۀ عزیزانم را به خاک سپردند. بعد از آن با دو فرزند بازمانده ام دربدر و خاک به سر، تباه و برباد به سوی پاکستان به راه افتادم. آن روزهای استخوانسوز رفتند، ولی این روزها بیشتر از همان روزها مرا می سوزاند، وقتی در جاده های شهر عکس های قاتلان فرزندان و همسر را به مثابۀ یکی از کاندیدان ریاست جمهوری و پارلمانی آویزان می بینم. عزیز ترین رفتگانم را روزی فراموش خواهم کرد که شاهد محاکمۀ جنایتکاران باشم. به حیث یک پدر ستمدیده این مرز و بوم، خون دلبندان و همسر نازنینم را به این جنایتکاران نخواهم بخشید.



جسد پر خون شوهرم را در آغوش گرفتم

در شاه شهید کابل زندگی متوسطی داشتم. تازه ازدواج کرده بودم. زلمی شوهرم با برادران نوجوانش خرج 12 تن از اعضای خانواده را تهیه می کرد. از زندگی مشترک خود راضی بودم. شوهرم درحالی که فارغ التحصیل فاکولتهٔ تعلیم و تربیه بود، در دولت شامل کار نشده و به فلزکاری که شغل پدری اش بود علاقمندی داشت، به این خاطر با برادرانش درین زمینه کمک می کرد.

آوازه های گرمی در شهر پخش شد که نجیب تاج و تخت را مانده فرار کرده است. تعدادی می گفتند که مجاهدین غیر از کشتن، بستن و انتقام گیری کار دیگری ندارند. بعضی می گفتند نه، «دولت اسلامی مجاهدین» تضمین کنندهٔ امنیت و قانونیت و اسلامیت است. به هر حال، اکثریت مردم در حالتی از امیدواری و یأس، دلخوشی و اضطراب به سر



می بردند. اما تعداد معدودی که از سران مجاهدین، از خودخواهی ها، بدقولی ها و بی رحمی های شان آگاهی داشتند، زن و فرزندان خود را گرفته به جاهای امن تر انتقال دادند.

شوهرم شب ها خواب نداشت، بخصوص روزی که اطلاع یافت قوای دوستم در شاه شهید، تپهٔ

مرنجان و کارتهٔ نو پایگاه نظامی خود را ساخته اند. او مادرش را به شدت زیر فشار گرفت که باید کابل را ترک کنند، اما مادرش قادر نبود قبول کند خانهٔ چهل ساله اش را با آن همه مال و منالی که دانه، دانه و با هزاران زحمت جمع کرده بود و حاصل دسترنج عمری فلاکت و بدبختی اش بود، رها سازد. او می گفت: «دختران جوان، عروس های جوان و فامیل به این

بزرگی را به کجا بار کرده بیرم؟ مجاهدین با ما چه کار دارند؟ اسلام کامیاب شده، جهاد بر حق مردم کامیاب شده، حکومت را می گیرند، حکومت می کنند، به ما چه کار دارند؟» اما شوهرم پافشاری داشت و می گفت: «مادر، من این ها را می شناسم. این خدانشناسان بین خود جور نمی آیند و به خاطر گرفتن قدرت دست به هر جنایتی می زنند، مادر بیا که کابل را ترک کنیم.»

ولی جنگ قدرت آغاز شده بود. آسمان کابل خون گریه می کرد. انفجار، سوختن، توتۀ توتۀ شدن، غبار دود، خاک و خاکستر، بوی باروت، بوی گوشت سوخته انسان و وحشت، دزدی، رهنی، دستبرد به ناموس زنان، پسر ربایی، باج خواهی، مستی، تاراج و... کابل را به وحشتکده ای مبدل ساخته بود. این وضعیت مدت ها ادامه داشت تا این که روزی آتش بس موقت اعلان شد. مجاهدین به رفع خستگی و مردم برای نفس کشیدن فرصت یافتند.

ما بلافاصله خانه را بدون آن که سوزنی از آن برداریم، با یک جوره لباس در تن، ترک کردیم. وقتی به پشت سر نگاه کردم تمام محله ما خالی از سکنه شده بود و فقط پرده های خانه های خالی و عاری از سکنه را شمال تکان می داد. فضا به صورت وحشتناک آرام بود. اسکلیت تعمیرهای سوخته چون مرده ها قد کشیده بودند.

از چند پوسته بدون آن که ما را توقف دهند گذشتیم، اما نگاه های غیر عادی و ملامت از هوس شیطنت و شهوت تفنگداران کافی بود بدون تیغ همه ما را حلال کند. در یکی از پوسته ها مردی با خشونت فریاد زد: «آغا بیا!» همه ایستاد شدیم. آن تفنگدار بدون صحبت به چهره یک یک ما عمیق نگاه کرد. آرام، خونسرد و کوتاه گفت: «هرچه دارید بدهید.» من هم چله و انگشترم را برایش دادم و از آنجا گذشتیم.

موترهایی پیک اپ مملو از تفنگداران با سرعت سیئه جاده ها را می شکافتند. همه ما را وحشت فرا گرفته بود. تعدادی از همسایه های خود را در راه دیدیم که موهای دختران جوان شان را تراشیده و لباس بچگانه را به تن شان کرده بودند. آنان دیده و شنیده بودند که تفنگداران دختران جوان را با خود می برند.

خلاصه تمام ما با هزار زحمت و دلهره به قلعه فتح الله آمدید و جابجا شدیم. دو سال و چند ماه را با جنگ های شدید سپری کردیم و با انفجار، خون و مرگ خو گرفتیم.

20 سرطان 1373 و جوش گرمی ها بود. کار فلزکاری شوهرم که در نزدیکی خانه ما قرار داشت، رونق گرفته بود. شوهرم نماز پیشین را در خانه خواند و بعد از خداحافظی با من و مادرش رهسپار دکان خود شد. فقط بعد از ده دقیقه انفجار شدیدی شیشه های نیم شکسته خانه ما را تکان داد. مادر شوهرم فریاد کشیده و می گفت: «طرف دکان بچه ها...» پای لچ و بدون چادر با موهای پریشان به طرف دکان دویدیم. فضای دکان هنوز هم غرق دود و خاکستر، بوی باروت و بوی سوخته انسان بود. مردم و دکانداران همسایه در دکان جمع شده بودند. شوهرم را از پیراهن و تنبان سفیدش شناختم که غرق خون کنار بایسکلش افتاده بود. چند بار صدایش کردم، اما چشمانش را باز نکرد. جسد پر خون شوهرم را در آغوش گرفته، فریاد می زدم اما او دیگر زنده نبود.

مادر با بی شیمه گی و با آخرین توانش چون دیوانه ها فریاد می کشید. گاه زلمی صدا می کرد، گاه زمری و گاه زکریا. او هنوز حواسش برجا بود و رفیق 18 ساله زمری را که چون فرزند دوستش داشت، در بین دود و خاکستر و انبار انفجار می پالید و نگران مادر بی خبر و دیدنی دارش بود.

مادر، زلمی 30 ساله فرزند تازه دامادش را غرق در خون یافته بود، فرزند 28 ساله اش زکریا را می دید که کاسه سرش به کلی متلاشی شده، دلواپس سه کودک و زن جوانش بود، پیکر توتۀ توتۀ شده زمری 18 ساله و رفیق و هم صنفی جوان او را که شناخته نمی شدند، آخرین مقاومت و استواری بدن را از او سلب کرده بود.

در آن روز صحنه وحشتناک انفجار و وضع دلخراش فرزندان، مادر را هیبت زده و ساکت ساخته بود. و امروز هم که سال ها از آن حادثه می گذرد، مادر همچنان ساکت است. اشکی برای ریختن و جز جواب سلام حرفی برای گفتن ندارد. گاهگاهی گفته های زلمی را به یاد آورده خود را ملامت و گناهکار می داند که گفته بود: «مادر، من این ها را می شناسم. این خدانشناسان بین خود جور نمی آیند و به خاطر گرفتن قدرت دست به هر جنایتی می زنند. مادر، بیا که کابل را ترک کنیم» مادر در کابل ماند با کوله باری از رنج و اندوه، و زلمی، زکریا، زمری و دوست زمری زندگی کابل را ترک کردند با دنیایی از آرزو و آرمان.



فریاد

شعله هاش
 بر هاله‌ی رنگین زمان
 نقش غوغای پلنگان و سگان می کارد
 «عاشقان»
 در دل نم خاک
 «عارفان» را به صدا می گیرد
 فکر بر گنبد ما باید کرد
 برق شمشیر زبر کرده‌ی ما
 بر پلنگانی که چنگال و دهن خونین اند
 بر گرازانی که جز خون دگر پرهیز اند
 آه ما بی اثر است
 داد و فریاد کجا باید کرد
 وز زمین تا به کجا
 آنسوی عرش خدا؟
 هر کجا هلهله آه
 بانگ خون خیزی یتیمانی که
 تنها، تنهاست
 ای سپر دار
 «آسمایی» جلیل
 قد برافراز
 تا بلندای زمان
 تا ستیغت رهی سرب
 زوزه‌هایی که ز خمپاره فرو می آید
 سدواره قلبم باشد
 سد پولاد
 «آسمایی» تو فراموش مکن
 کابلان
 عز و جلال تو به سر لوحه‌ی افلاک برند
 «چمچمست»، مست

کابل ویران شد
 این صداییست که بر چهر زمان می تاود
 قلب گلنام وطن
 کابل
 ویران شد
 سبزه بندان
 گرگان دهن خونین اند
 یا پلنگانی که خون می ریزند
 کلبه‌ها طعنه‌ی باد
 تل و ویرانه‌ای برپا شده است
 گرد آن
 چشم ملک را به کجا سرخ کند
 آنسوی عرش خدا؟
 تا کجا باد فشانند رگ خون
 تا کجا باد کند زمزمه آه
 سجاده گران
 سبزه بر کابل ما مالیدند
 بر همه مهر و اورادی که
 تزویر بر آن منقوش است
 دم بدم گردن یک دختری
 یا مادری
 بر حلقه‌ی آن سبزه‌ی چون دار
 آونگ کنند
 پیکر کابلان
 بی صدا ساکت و بی آه
 حلق و گلو آویز است
 «باغ بالا»ست که در گود زمین می سوزد

حنا بر موج است
 من دگر اشک نویسم
 یا که دندان به جگر جولانم
 بر غزالان سیه چشم شکوه پیکر تو
 گرگ ها مست و دهن پر خون اند
 ترکنازانه ترا می تازند
 هموطن
 کاکل کابل تو
 عطر گلفام
 که اندوده ز خون است و
 ز اشک است و
 ز آه
 بر در کابل ویرانه زدند
 با نگاه های مسلسل
 مو به مو شانه زدند
 تکه‌ی سوخته‌ی دست که شاید قلمی
 تکه‌ی سوخته‌ی پایی که شاید قدمی
 خنده‌ی مرده نما
 هاله‌ی آهی که
 دود است و
 در دود پیوسته سکوت است و
 سکوت
 این یکی منظره‌ی کابل ماست
 باز چنگیز مگر؟
 بهر تاراج تو ای گلشن سبز
 آتشی بر دل تاریخ تو
 یکباره دگر
 افشانند؟
 روح تاریخ تو تسلیخ کند؟

نه، نه
 تموچن به هلاکو ز ترحم
 صدا می دارد
 چشم اسکندر و اسکندریان
 بر عزای تو
 آه و غم می بارد
 تیمور از وحشت ویرانه‌ی تو
 آ...ی مردم
 پرده هایی ز عطوفت
 می شمارد
 می شمارد
 وای بر آنانی که گویند دگر
 شب کابل ما تاریک است
 نور از زخم شما کابلان تا به کجا باید رفت
 آنسوی عرش خدا؟
 گر که هفت آسمان
 هر یک هفتاد و دو بار
 بر در و دوش زمین سجده زنند
 کابلان
 کاروانی ز تف و نفرین و لعن
 بر زیر ریش شما خواهند بست
 گردن کرکسی و خوکی تان
 بر سر دار وطن خواهند برد
 بر سر دار وطن خواهند برد.

داد نورانی
 ثور ۱۳۷۲